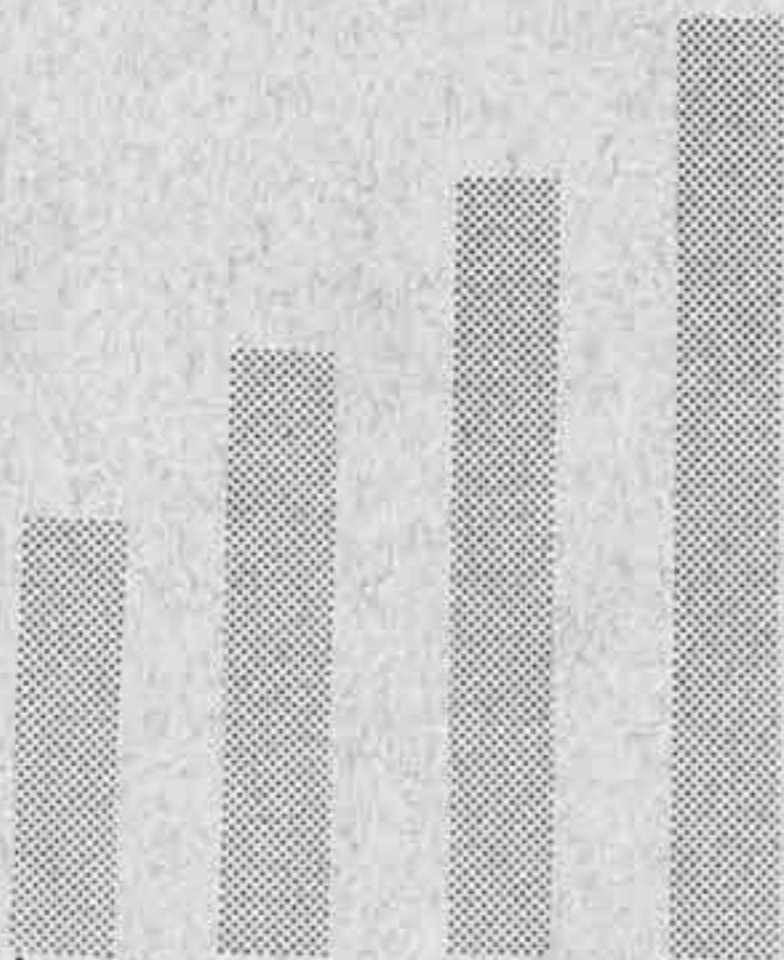




چشم‌هایش



بزرگ علوی

* تنها نه ز راز دل ما پرده بر افکند
تا بود فلک ، شیوه او پرده بری بود *

حافظ

درد دل

شهر ما، شهرهای ما، ده ماه دهکده های ما خفقان زده است، چنین می نماید که هیچ کس نفسش در نمی آید . همه از هم می ترسند؛ خانواده ها از کسانشان، بچه ها از معلم مدرسه شان معلمین از فرانشها، فرانشها از سلمانی و دلاک . همه جاء در خانه، در اداره، در مسجد در پشت ترازو، در مدرسه و اماکن آموزشی در آنجائی که تصویرش نیز محال بنظر میرسد، ترور و وحشت ترسو و خفقان بختکی است که بر سر شهرهای ما، نه بلکه بر سراسر روستاهای ما سایه افکنده است.

شیخ، شیخ ملاها است و اینان در يك دست کتاب مقدس قرن و در دست دیگر وامانده ها و وارزه های اجتماع را بعنوان سپاه پاسداران انقلاب* این فریب بزرگ تاریخی، بعنوان خواهران زهرا و برادران بر جان و مال و شرف و عزت مردم، بر سر هر کوچه و چهارراه، در کنار هر منبر و کرسی مسلط کرده اند .

ستیز خانمان براندازی که همچون خوره بجان مردم ستندید، این ناحیه انداخته اند دارد زره زره نیروورقی را به کاستی میکشاند؛ سکوت - که نیم ملیونی تا بحال گشته و آواره داده است.

صبری که سخن از ریزش «يك برگ نیست» از «بیا بان کردن جنگل» است . سخن از «مهاجر» نیست از انبوه «آوارگان» است.

زنده نگاه داشتن هر برگ نیمه سرخ در این شفق پائیزی، زنده نگاه داشتن فرهنگ و هنر «آوارگان» وظیفه همه آواره ها است.

بماند که عشق ما از عشق چشمهای ماراھی بدون حنجره ما باشد و بغریاری پراوج بدل گردد، به بازوان ماراها باشد و از آنها آن زنجیری را بسازد که شکستن هیچ حلقه اش تا در آغوش کشیدن آزادی ممکن نباشد .

چنین باد

پسائیز ۶۳

انقلاب و ادبیات

گویند: مگو، سعدی، چندین سخن از عشق
می گویم و بعد از من گویند به درانها

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

شهر تهران خفقان گرفته بود، هیچکس نفسش در نمی آمد، همه از هم می ترسیدند، خانواده ها از کسانشان می ترسیدند، بچه ها از معلمینشان، معلمین از فراشها، و فراشها از سلمانی و دلاک؛ همه از خودشان می ترسیدند، از سایه شان باك داشتند. همه جا، در خانه، در اداره، در مسجد، پشت ترازو، در مدرسه و در دانشگاه و در حمام مأمورین آگاهی را دنبال خودشان می دانستند. در سینما، موقع نواختن سرود شاهنشاهی همه به دور و بر خودشان می نگریستند، مبادا دیوانه یا از جان گذشته ای برنخیزد و موجب گرفتاری و درد سر همه را فراهم کند. سکوت مرگ آسانی در سرتاسر کشور حکمفرما بود. همه خود را راضی قلمداد می کردند. روزنامه ها جز مدح دیکتاتور چیزی نداشتند بنویسند. مردم تشنه خبر بودند و پنهانی دروغهای شاخدار پخش می کردند. کی جرأت داشت علناً بگوید که فلان چیز بد است، مگر ممکن می شد که در کشور شاهنشاهی چیزی بد باشد.

اندوه و بیحالی و بدگمانی و یأس مردم در بازار و خیابان هم بچشم می زد، مردم وا همه داشتند از اینکه در خیابانها دوروبرشان را نگاه کنند، مبادا مورد سوءظن قرار گیرند.

خیابانهای شهر تهران را آفتاب سوزانی غیرقابل تحمل کرده بود. معلوم نیست کی به شهرداری گفته بود که خیابانهای فرنگ درخت ندارد، تیشه و اره به دست گرفته و درختهای کهن را می انداختند. کوچه های تنگ را خراب می کردند. بنیان محله ها را برمی انداختند،

چشمهایش

بزرگ علوی

مردم را بی‌خانمان می‌کردند و سالها طول می‌کشید تا در این بربرهوت خانه‌ای ساخته بشود. آنچه هم ساخته می‌شد، توسری خورده و بیقواره بود. در سرتاسر کشور زندان می‌ساختند و باز هم کفاف زندانیان را نمی‌داد. از شرق و غرب، از شمال و جنوب پیرمرد و پسر بچه دهساله، آخوند و رعیت، بقال و حمامی و آب‌حوض کش را به جرم اینکه خواب‌نما شده بودند و در خواب سقوط رژیم دیکتاتوری را آرزو کرده بودند، به زندانها انداختند. هم شاگرد مدرسه می‌گرفتند، هم وزیر و وکیل. یکی را به اتهام اینکه در سلمانی از کاریکاتور روزنامه‌ای در فرانسه درباره شاه گفتگو کرده بود می‌گرفتند، یکی را به اتهام اینکه در ضمن مسافرت فرنگستان با نمایندگان یک دولت خارجی سروسری داشته، و دیگری را به اتهام اینکه سهام نفت جنوب را پنهانی از دولت به سرمایه‌داران انگلیسی فروخته است.

در چنین اوضاعی، در سال ۱۳۱۷، استاد ما کان درگذشت. استاد بزرگترین نقاش ایران در صدسال اخیر بود. پس از چند قرن باز آثار یک نقاش ایرانی در اروپا مشتری پیدا کرده بود و مجلات هنری اروپا و امریکا پرده‌های او را به چاپ می‌رساندند.

از کسانی که روزی ورود او را در مدرسه و در مجالس با هلهله استقبال می‌کردند، عده کمی جرأت داشتند که با او ابراز دل‌بستگی کنند. در پنهان اشخاصی وجود داشتند که می‌دانستند استاد ما کان یکی از کسان کمی بود که جرأت و دلیری بخرج داد و با دستگاه دیکتاتوری دست و پنجه نرم کرد. درباره او داستانها نقل می‌کردند. می‌گفتند: «از هیچ محرومیتی نهراسید، به هیچ چیز دل‌بستگی نداشت. جز به نقاشی به هیچ چیز پابند نبود. فشار دستگاه پلیس دیکتاتوری کمر او را خم نکرد. تهدید در وجود او کارگر نبود. مواجب او را قطع کردند، بی‌اعتنائی بخرج داد. از تهران تبعیدش کردند، سرحرف خود ایستاد و در غربت، دور از کسان و دوستان درگذشت.»

عوام می‌گفتند که عشق زنی او را از پا درآورد. فهمیده‌ها معتقد بودند که عشق به زندگی او را تاپای مرگ کشاند.

روزی که خبر مرگ او در تهران منتشر شد، دوستان و نزدیکانش

بیخ‌گوشی با هم صحبت می‌کردند.

می‌گفتند: «یکی دیگر هم به‌سکته قلبی درگذشت.» چون روزنامه‌ها معمولاً قربانیهای حکومت را که در زندان و تبعید جان می‌دادند، مبتلایان به چنین بیماری قلمداد می‌کردند.

شاید به تحریک یکی از دوستانش که در دستگاه دولتی نفوذ داشت، شاید هم به ابتکار خود حکومت که از نفوذ معنوی استاد در میان مردم فهمیده با خبر بود، به قصد سرپوشی جنایتی که رخ داده بود از او تجلیل کردند، و گفتند حالا که یکی از دشمنان سرسخت استبداد نابود شده، خوبست از مرگش حداکثر استفاده بشود. مبادا پس از سرو صدائی که یک رئیس شهربانی فراری در دنیا راه انداخته بود، جهانیان یقین حاصل کنند که استاد را در ایران کشته‌اند. در هر حال در مسجد سپهسالار ختم دولتی گذاشتند. جنازه‌اش را با تشریفات شایسته‌ای به تهران آوردند و در حضرت عبدالعظیم به خاک سپردند. در دبیرستان امیر کبیر سخنرانی دایر کردند و در تالار دانشسرای مقدماتی آثار او را به نمایش گذاشتند و به این وسیله دولت خواست هنرپروری خود را نشان داده باشد.

اما مردم فریب نمی‌خوردند. آنها ساختمان باشکوه دانشگاه را هم چون به دستور دیکتاتور انجام گرفته بود، به زیان استقلال کشور و به سود انگلیسها می‌دانستند، چه برسد به اینکه مرگ استاد نقاش را، آنهم در غربت، و مراسم سوگواری او را با چنین تشریفات و تجلیلات ساختگی عادی و طبیعی تلقی کنند.

آنهائی که در تهران خفقان گرفته آن روز سردمدار و کیایا بودند، و کیلان و وزیران و سرتیپ و سرلشگرها و هوجیها، روز افتتاح نمایشگاه آمدند و دیدند و به به گفتند و رفتند. نمایشگاه قرار بود یک‌ماه دایر باشد. روزهای اول فقط شاگردان و دوستان و هواخواهانش به تماشا می‌رفتند و مدتی جلو پرده‌های او، بخصوص در برابر آخرین پرده نقاشی او که از کلات به تهران آورده بودند، می‌ایستادند و به عظمت هنر و قدرت تجسم و نیروی بیان عواطف انسانی بوسیله رنگ و خط، سراج احترام فرومی‌آوردند.

بعد از ظهرها وزارت فرهنگ برای حفظ آبرو و حیثیت زمامداران شاگردان مدرسه را دسته دسته بدانجا می فرستاد اما از هفته دوم تماشای آثار استاد نقاش جنبه عمومی و ملی به خود گرفت. گروه گروه مردم می رفتند که خودشان را تماشا کنند. در پرده های خوش رنگ و با صلابت او تصویر خودشان را می یافتند و بخصوص در برابر پرده نقاشی که زیر آن به خط خود استاد «چشمهایش» نوشته شده بود، می ایستادند و خیره به آن می نگریستند. با هم جرو بحث می کردند و می کوشیدند راز چشمهایی را که همه چیز می گفت و در عین حال آرام به همه نگاه می کرد، دریابند. مردم از خود می پرسیدند که این چشمها چه سری را پنهان می کنند، چه چیز را جلوه گر می سازند و هر کس هر چه فهمیده بود، می گفت. اما نظرها متفاوت بود و به همین جهت جر و بحث در می گرفت.

در اواخر هفته دوم ازدحام به حدی شورانگیز شد که دولت و دستگاه شهربانی تماشای تابلوهای نقاشی را «نمایش دسته جمعی مردم ناراضی به زیان حکومت» تلقی کردند و در نخستین روزهای هفته سوم نمایشگاه را تعطیل کردند.

پرده «چشمهایش» صورت ساده زنی بیش نبود. صورت کشیده زنی که زلفهایش مانند قیرمذاب روی شانها جاری بود. همه چیز این صورت محو می نمود. بینی و دهن و گونه و پیشانی با رنگ تیره ای نمایانده شده بود. گوئی نقاش می خواسته است بگوید که صاحب صورت دیگر در عالم خارج وجود ندارد و فقط چشمها در خاطره او اثری ماندنی گذاشته اند. چشمها با گیرندگی عجیبی به آدم نگاه می کردند. خیرگی در آنها مشهود نبود، اما پرده های حائل بین صاحب خود و تماشا کننده را می دریدند و مانند پیکان قلب انسان را می خراشیدند. آیا از این چشمها می بایستی در لحظه بعد اشک بریزد؟ یا اینکه خنده تلخی بجهد؟ اما دور لبها خنده ای محسوس نبود. آیا چشمها تنگ و کشیده بودند که بخندند و تماشا کننده را به زندگی تشویق کنند و یا دلخسته ای را بچزاندند؟ آیا این چشمها از آن یک زن پرهیز کار از دنیا گذشته بود، یا زن کامبخش و کامجویی که دنبال طعمه می گشت، یا اینکه در آنها

همه چیز نهفته بود؟ آیا می خواستند طعمه ای را به دام اندازند؟ یا له له طلب و تمنی می زدند؟ آیا صادق و صمیمی بودند یا موزی و گستاخ؟ عقیف یا وقیح؟ آیا بی اعتنائی جلوه گر شده بود؟ یا التماس و التجاء؟ اگر التماس می کردند چه می خواستند؟ این نگاه، این چشمهای نیم خمار و نیم مست چه داستانها که نقل نمی کردند!

همه چیز این صورت عادی بود: پیشانی بلند، بینی کشیده و قلمی، چانه باریک، گونه های استخوانی، زلفهای ابریشمی، لبهای باریک، جمعا اثر خاصی در بیننده باقی نمی گذاشتند.

صورت از آن زن بسیار زیبایی بود، اما آن چیزی که تماشاچی را مبهوت می کرد، زیبایی صورت نبود، معما و رمز در خود چشمها بود. چشمها باریک و مورب بودند. گاهی وقتی آنها تماشا می کردی، اشک از چشمهایت جاری می شد. گاهی برعکس تخیل بیننده زنی را جلوه گر می ساخت که دارد با این نگاه نقاش را زجر می دهد. آنوقت تنفر انسان برانگیخته می شد، در صورتی که دوستان و نزدیکان استاد معتقد بودند که در زندگی او زن هیچوقت نقشی نداشته است.

تنها یک زن گوئی مدتی مدل نشسته بوده و از آن زن نه صورتی در دست است و نه در آثار نقاش شبیه او دیده می شود.

وقتی او را از تهران تبعید کردند، مجرد بود. کسی سراغ نداشت که زنی در زندگی او اثری باقی گذاشته باشد. سه سال و خرده ای در کلات بسر برد و آنجا مرد. در یکی دو روز اول روزنامه ها این حادثه مهم را اصلا قابل توجه ندانستند. فقط در روزنامه رسمی دولتی با دو سطر اشاره به مرگ استاد شد. ناگهان همه اشک تمساح ریختند و از غروب یک ستاره درخشان در افق هنر ایران سخن گفتند.

آنهائی که استاد را می شناختند، می گفتند: به فرض اینکه حادثه مهمی در زندگانی او رخ داده باشد که به تبعید و مرگ او در کلات منتهی گردد، اما استاد، این مرد خاموش که جمله هایش از دوسه کلمه تجاوز نمی کرد و تا از او سؤالی نمی کردند، جوابی نمی داد، آنها فقط با «آره» یا «نه!» آدمی نبود که رازهای درونیش را به کسی بگوید، آنها به زن جوانی با چنین چشمهایی.

یک نکته مسلم بود. استاد تو دار بود و راز پنهان کن. از دستگاه دیکتاتوری هم دل خوشی نداشت، چون در حالیکه شاعران دوران هر روز غزلها در مدح شاه می گفتند و کاسه ها می لیسیدند، کسی سراغ ندارد که استاد تصویری از شاه کشیده باشد.

سریدان استاد از خود می پرسیدند: «چرا اسم این پرده را «چشمهایش» گذاشته؟ ممکن بود اسم آنرا «چشمها» گذاشته باشد. اما «چشمهایش»، یعنی چشمهای زنی که استاد به او نظر داشته. پس طرف توجه صاحب چشمها بوده، نه خود چشمها.» زیر تابلو، روی قاب عکس، استاد به خط خود نوشته بود: «چشمهایش»، یعنی چشمهای زنی که او را خوشبخت کرده یا به روز سیاه نشانده، چشمهای زنی که در هر حال در زندگی استاد اثر سنگینی گذاشته و نقاش را برانگیخته است که در غربت، هنگامی که زجر ستمگران نامرد را تحمل می کرد، به فکر آن زن صاحب چشمها باشد و تصویری، ولو خیالی، از او بسازد. شکی نیست که این تصویر خیالی است، زیرا هیچکس سراغ ندارد که استاد در زندگی عادی با چنین صاحب صورتی آشنائی و سروکار داشته باشد. شاید هم بتوان تصور کرد که اگر این زن در زندگی خصوصی استاد دخالتی نداشته و نمی توانسته است داشته باشد، اقلاً در زندگی اجتماعی او که به تبعید وی در کلات و مرگش منتهی شده است، مؤثر بوده است.

کنجکاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا کنند. آنهایی را که دوروبر استاد بودند، از مدنظر گذرانند. تصویر را شبیه هیچیک از زنان دوستان و شاگردانش نیافتند، پیش ما کان چند دختر از خانواده های اعیان تهران نقاشی یاد می گرفتند. استاد به خانه های آنها می رفت اما این دختران همه بچه سال بودند و هیچکدامشان شباهتی به این تصویر نداشتند. بعلاوه، آنها هیچکدام شایستگی نداشتند که مرد با اراده ای چون استاد را از مسیر عادی زندگی بدر اندازند، تا آن حد که در کلات، زیر دست مأمورین پلیس، با تمام محدودیتهائی که از لحاظ وسائل کار نقاشی برای او فراهم ساخته بودند، باز هم به فکر ساختن صورت او بیفتد.

اما آن زنی که مدل نشسته بود، بکلی ناشناس است. کسی او را ندیده. استاد در هیچ محفل و در هیچ مجلس عمومی با او خود را نشان نداده. تنها آدمی که از وجود این زن ناشناس اطلاع قطعی دارد، آقارجب، نوکر نقاش است و او هم چیزی در این خصوص به یاد ندارد و اگر هم می داند چیزی نمی گوید و یا نمی خواهد بگوید. بعلاوه، آقارجب می گوید که او شباهتی مابین چشمهای این تصویر و صورت آن زن ناشناس نمی بیند.

به چه قصد این صورت را ساخته بود؟ آیا به این منظور که از غربت پس از مرگش هدیه ای برای معشوقه اش فرستاده و بدین وسیله وفاداری و دلدادگی خود را بروز داده باشد؟ یا اینکه می خواسته است به زنی که با چشمهایش او را اسیر کرده بود، بگوید که من ترا شناختم، بطوری که خودت نتوانسته ای خویشتن را بشناسی، و من می دانم تو باعث شدی که من امروز زجر بکشم. شاید هم می خواهد بگوید: «ای چشمها، اگر صاحب شما با من بود، من تاب می آوردم و کامیاب می شدم.»

اما استاد چه فهمیده بود؟ چگونه این زن را شناخته بود؟ از این نگاه، از این قیافه بیحالت چه استنباط می شد؟ اینها همه تخیلات است. تا آدم نفهمد که از این نگاه و از این حالت چشمها چه استنباط می شود، چگونه می تواند به این پرسشها جواب بدهد؟

بیش از دص سال از مرگ استاد می گذرد.

دستگاه دیکتاتوری واژگون شده، مظاهر مقاومت با استبداد امروز مورد تکریم و احترام مردم هستند. هنوز داستان چشمهای این پرده فراموش نشده. امروز هیچ زنی از طبقه اعیان، مخصوصاً از آنهایی که بنحوی با یکی از دوستان و کسان و شاگردان استاد ارتباط کوچکی داشته اند، نیست که خود را صاحب این چشمها قلمداد نکند. همه خود را معشوق استاد می دانند و همه، هر کدام بر حسب خواص اخلاقی و اجتماعی خود، مدعی هستند که با او سر و سری داشته اند.

خانم شکوه السلطنه که امروز زن یکی از سرتیپ های ژاندارمری است و این او آخر طلاق او با پنج تا بچه از شوهرش سروصدا راه انداخته

بود، در سالهای قبل از تبعید استاد ۱۷ یا ۱۸ سال پیش نداشته است. در یکی از پرده‌های نقاشی صورت زنی دیده می‌شود که تا حدی شبیه به صورت خانم شکوه السلطنه در ۱۷ یا ۱۸ سالگی است. استاد این رباعی خیام را مصور کرده است:

« این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد به جان پاک من و تو.
بر سبزه نشین، پیاله کش، دیر نماید
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو! »

استاد سبزه و سرشاخ درختان و سنگ و خاشاک را به شکل سرو صورت انسان ساخته بود و در یکی از این صورتها آثاری که بی شباهت به یک عکس خانم شکوه السلطنه در سنین ۱۷ یا ۱۸ سالگی نیست، دیده می‌شود. این را خانم شکوه السلطنه قرینه می‌آورد که استاد او را دوست داشته و دلیلش اینست که وقتی انگشتر نامزدی را در انگشتش دید از فرط غیظ به حدی دستش را فشار داد که دردش آمد.

خانم شکوه السلطنه زندگی پرشور و شورری داشته و روزنامه‌های فحاش که زمانی هواخواه و گاهی مخالف شوهرش بوده‌اند، این داستان را وقیحانه جلوه‌گر ساختند. معهذاً، زندگی استاد و سلوکش با مردم طبقات مختلف جوری بوده که حتی خانم شکوه السلطنه هم بیش از این چیزی نمی‌تواند درباره استاد بگوید.

سالهای متوالی پس از شهریور ۱۳۲۰ نقل داستانهای عاشقانه از زندگی استاد در روزنامه‌ها رواج داشت. روزنامه نگاران حوادث عجیب از چنته دروغ پردازی خود بیرون می‌آوردند. مخصوصاً داستان فرار سرتیپ آرام رئیس شهربانی را روزنامه نویسان با شاخ و برگهای هولناک با زندگی و تبعید و مرگ استاد بهم می‌بافتند و قصه‌های مخوفی از آب درمی‌آمد. خوشبختانه این قصه‌ها دیگر ته کشیده و اکنون کم کم دارد فرصت دست می‌دهد که کسی عمیقاً درباره زندگی استاد در دوران دیکتاتوری جستجو کند و راز زندگی او را فاش سازد.

من با بسیاری از زنانی که استاد را می‌شناختند و با او اقلاً چندبار مواجه شده‌اند، صحبت کرده‌ام.

اگر از قشر خودخواهی که در گفته‌های همه اینها هست، چشمپوشی کنیم، چیز زیادی باقی نمی‌ماند. از هر که درباره استاد پرسیده‌ام، درباره خودش گفته است. حتی زن ناشناس هم بیشتر از خودش حکایت کرده تا از زندگی استاد. آنچه باقی می‌ماند اینست که روابط استاد با همه اینها، چه کسانی که جزو شاگردانش بوده‌اند و چه آنهایی که به وسیله‌ای در مجالس خصوصی و مهمانیها با او دوست و آشنا بوده‌اند و با وی نشسته و برخاسته‌اند، صمیمی و صاف بوده است. تنها آن زن ناشناس استثناست. اگر کسی چیزی می‌داند اوست. اما استاد مرد کم حرف و توداری بوده و به ندرت خود را شناسانده است. شاید زن ناشناس هم تخیلات خودش را درباره او نقل می‌کند.

بطور کلی، آنچه از آنها دریافته‌ام این است که استاد ما کان مرد رازداری بوده، اغلب قیافه‌ای عبوس داشته، کمتر شوخی می‌کرده، با آشناهای خود و بخصوص با زنان و شاگردان رك و راست حرف می‌زده و هیچ توجهی نداشته است به اینکه دیگران از گفته‌های او خشنود می‌شوند یا نه؛ هرگز گفته کسی را چه خوب و چه بد برای دیگران نقل نمی‌کرده، راضی نمی‌شده که در حضور او از دیگران غیبت کنند، کم حرف می‌زده و اگر صحبتها از چند جمله تجاوز می‌کرده، بیشتر درباره کار خودش بوده است تا درباره امور عادی زندگی. هیچکس مدعی نیست که دوست صمیمی استاد بوده. استاد با کسی آمد و شد نداشته، کمتر ظهر مهمان می‌شده و در خانه او باز بوده است.

هرگز کسی را به ناهار و یا عصرانه دعوت نمی‌کرده. اما همیشه از مهمانانش تا آنجائی که وسایل در اختیارش بوده پذیرائی می‌کرده است. بزرگترین نقاش ایران در صدسال اخیر در ۴۴ سالگی درگذشت و بیست سال تمام مردمی که در آن دوران سرشان به تنشان می‌ارزیده است او را می‌شناخته‌اند و برایش احترام قائل بوده‌اند.

در آن زمان بسیاری از رجال و اعیان تهران فخر و مباهات می‌کردند به این که یکی از تابلوهای او و یا اقلاً کپیه‌ای را که شاگردان از کار استاد ساخته بودند در خانه داشته‌اند. با وجود این هیچکس او را درست نمی‌شناخته است. هیچکس به زندگی داخلی

استاد وارد نشده بوده است. استاد آدم آرامی بود و اجازه نمی داد که کسی به صندوقخانه دل او راه یابد. پستوهای روح او مخازن درد و رنج بود و استاد هرگز میل نداشت مردم بفهمند که چه زجری تحمل می کند. همیشه خوش و دلشاد به نظر می آمد و هیچکس نمی توانست قبول کند که در باطن این مرد آراسته و کم مدعا چه شوری در جوش و خروش است.

روزی به یکی از شاگردانش که مدتی سبزی او را پاک کرده بوده، گفته است: «بدبخت مملکتی که من استاد آن هستم. در شهر کوران یک چشمی شاه است.»

با وجود این همه آنهایی که سرشان به تنشان می ارزید، می کوشیدند برای تسکین خودخواهی خویش با او آشنا شوند.

حتی شاه سابق هم نتوانست او را ندیده بگیرد و در اوائل سلطنتش که هنوز دل مردم بدست آوردن را امر زائدی نمی دانست، روزی به مدرسه نوبنیاد نقاش رفت و از آنجا دیدن کرد. موقعی که می خواست سوار شود، دم در با شلاقی که در دست داشت دوسه مرتبه به چکمه راستش زد و گفت: «کجا یاد گرفته؟»

— قربان، در فرانسه بوده. بعد هم مدتی در ایتالیا بسر برده.

اعلیحضرت همایونی برگشتند که چند کلمه ای با خود استاد صحبت کنند و ملاحظه فرمودند که نقاش در سرسرا ایستاده و می خواهد سیگاری آتش بزند. خاطر مبارکشان آزرده شد، رو برگرداندند و به ... السلطنه فرمودند: «معلوم است که در فرانسه بوده والا آنقدر که بی ادب نمی شد.»

شیخ علیخانها استاد را مورد عتاب قرار دادند و رندان ترغیبش کردند که بدود و دم اتومبیل خود را به پای اعلیحضرت همایونی بیندازد و استغفار کند. استاد ابتدا سخت متوحش شد. سیگارش را دور انداخت. چند قدمی از پله ها پائین آمد. اما شتابی بخرج نداد. اعلیحضرت همایونی سوار شدند و تشریف بردند. همین حادثه باعث شد که وزارت فرهنگ و وزارت صنایع و وزارت بازرگانی و پیشه و هنر و وزارت اقتصاد ملی و اداره کل هنرهای زیبا هرگز توجهی به این مرکز

هنری نکردند تا آنکه بالاخره کار استاد به کلات کشید و آنجا درگذشت. تمام رجال آرزو داشتند که استاد صورت آنها را بسازد. می آمدند، از او خواهش می کردند، التماس می کردند. اما او حتی در دورانی که احتیاج به کمک داشت به این خفت تن در نمی داد. در صورتیکه تصویر آقارجب نوکرش را بارها کشید. پرده هائی که استاد از این نوکر ساده وفادار که مسلماً یکی از نزدیکترین کسان او بوده کشیده، نشان می دهد که چه خوب در روحیه این آدم معمولی تعمق کرده و می رساند که با چه دقتی حالات مختلف او را ثبت کرده است. شاید دلیل مهم دوستی و علاقه استاد با این دهاتی همدانی این بوده است که استاد بعضی از صفات خود را در نوکر صدیقش منعکس می دیده است. آقارجب هم رازدار بود و دشوار می شد چیزی را که خودش نمی خواست، از او درآورد. استاد آقارجب را در یکی از دهات اطراف همدان به اسم ورزک پیدا کرده بود. نقاش در شب مهتاب روی بام دراز کشیده بوده است و صدای گریه بچه ای که از خانه همسایه می آمد، نگذاشت بخوابد. نزدیک سحر استاد بی مقدمه به سراغ بچه می رود. می بیند که بچه دوساله اسهال گرفته، قی می کند و دارد می میرد. آقارجب و مادر بچه کنار گهواره کثیف کز کرده و هردو منتظر مرگ او بودند. استاد بچه را در آب گرم می شویند. او را در یکی از پیراهنهای خودش می پیچد. چندتا قرص به او می دهد و روز بعد که بچه حال می آید استاد با آب رنگ تصویر از او می کشد و به پدرش می بخشد.

دوسال بعد، آقارجب با بچه دوش که گرفتار همان بیماری شده بود، با زنش و بچه چهارساله اش در خانه استاد سبز می شود. نشانی استاد را از کربلائی حسین، پیشکارخان گرفته بود و آمده بود که استاد بچه اش را شفا بدهد، چون در دهات همدان کسی از این معجزه ها بلد نبود. از آن زمان آقارجب و زنش و بچه هایش در خانه استاد ماکان منزل دارند.

اقلاً بیست و چند طرح — تا آنجا که من اطلاع دارم — استاد از این چاکر صدیق باقی گذاشته و او را در حال غضب، اضطراب، ترس، دستپاچگی و بیحالی نشان داده است. در یکی از این طرحها آقارجب

خواهیید و وضع تنه و بازوها و لنگ درازش با چند خط نمایان است. قیافه آرام، و غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسد. استاد سعی کرده که باطن او را نشان بدهد اما چیزی دستگیر تماشا کننده نمی‌شود. فقط آنچه هویدا است اثرات دردناک یک گذشته پرمشقت است.

دوسه پرده آب‌رنگ یا رنگ روغنی از آقارجب در موزه مدرسه نقاشی به نام استاد باقی است و خود او هم هنوز در این مدرسه که تا بحال چندین بار اسم عوض کرده، اگرچه ظاهراً فراش است و حقوق فراشی می‌گیرد، اما در واقع بزرگتر و همه‌کاره است، بطوری که من جرأت ندارم بدون اجازه او تابلوها را جابجا کنم.

آقارجب حرفی نمی‌زند. از گذشته استاد هیچ یادش نیست، حتی وقایع مهمی را که همه می‌دانند بزور باید به یاد او آورد.

آقارجب می‌گوید: «استاد فقط یکبار حاضر شد که تصویری از یکی از رجال بکشد و آن رجل خیل تاش بود که در بجهوه قدرت و کبکبه از مسافرت فرنگستان به ایران برگشته بود. در آن دوران اغلب مردم از او بیش از شاه حساب می‌بردند و واقعاً او را دیکتاتور ایران می‌دانستند.»

روزی، موقعی که خیل تاش در پاریس بود عکسی از او در «ایلوستراسیون» دیده شد. خیل تاش دارد از پله‌های قصر الیزه پائین می‌آید. می‌گویند، وقتی استاد این عکس را دید خوشش آمد و گفت: «به اندازه یک سر و گردن از اربابش بزرگتر است. کاش بتواند آبروی ایران را حفظ بکند.»

من این عکس را در «ایلوستراسیون» دیده‌ام. خیل تاش با سینه پهن و سر بلند در حالیکه هیچ چیز ساختگی در حرکاتش دیده نمی‌شود، دارد با وقار و ابهت، مانند اینکه موفقیت بزرگی نصیبش شده از پله‌ها پائین می‌آید.

وقتی خیل تاش به ایران آمد، استاد در حضور دوستانش ابراز تمایل کرد که صورت وزیر را بسازد. چند روز بعد حضرت اشرف خودشان بی‌خبر به خانه استاد آمدند، نیم‌ساعتی به تماشای کارهای استاد پرداختند و بعد فرمودند: «شنیده‌ام شما شاگرد استفانو ایتالیائی بوده‌اید.

Oeuvre'های او را در سفر اخیر در پاریس دیدم. با خودش هم آشنا شدم. او به من گفت که شما شاگردش بوده‌اید. اما من هیچ شباهتی و یا اقلاً تأثیری از École^۲ او در کارهای شما نمی‌بینم.»

استاد گفت: «چطور می‌خواهید کارهای ناچیز مرا با آثار استفانو مقایسه کنید؟ من یکی از شاگردان او بوده‌ام. طبیعی است که اثرات تعلیمات او در کارهای من هویدا نیست. با وجود این من سعی می‌کنم که پیرو مکتب او باشم.»

خیل تاش لبخندی زد و گفت: «شما هم آنقدر Modeste^۳ نباشید.» از چند روز بعد، خیل تاش هفته‌ای دوسه ساعت، هر وقت فرصت می‌کرد، مخصوصاً وسط روز می‌آمد و کتابی در دست می‌گرفت و می‌خواند و استاد صورت او را می‌کشید. پس از دوسه هفته، شاید روز پنجم و ششم، خیل تاش هنگامی که روی صندلی راحت نشسته بود و کتاب می‌خواند و استاد داشت با آب‌رنگ کار می‌کرد، رویش را از کتاب برگرداند و گفت: «اعلیحضرت همایونی به کار شما بسیار علاقه‌مند هستند.»

استاد چشمش را از تخته‌شستی که در دست داشت بلند کرد و بی‌خیال گفت: «تشکر می‌کنم.»

خیل تاش مدتی، شاید یک دقیقه تمام، به صورت استاد خیره نگاه کرد. البته می‌دانست که این گفته او تأثیر خوشی در نقاش داشته است. اما وقتی دید که در قیافه استاد هیچ عکس‌العملی مشهود نیست، شاید «تشکر می‌کنم» را هم فکر نکرده گفته، صورتش سرخ شد و خون توی چشمهایش دوید. مسلم است که خیل تاش منتظر تملق و ریا از جانب استاد نبود، اما دیگر توقع بی‌اعتنائی هم نداشت.

خیل تاش منتظر شد تا نقاش به او نگاه کند و همینکه استاد قلم مویش را به رنگ آغشته کرد و می‌خواست روی پرده بکشد، نگاهش به صورت وزیر افتاد و از غیظ و غضب او تعجب کرد. در همین لحظه خیل تاش پرسید: «میل نداشتید تصویری از اعلیحضرت همایونی

رنگ از صورت استاد پرید.

لبه‌هایش مثل گچ سفید شد، خنده دروغی کرد، قلم‌مو را روی میز گذاشت، تخته‌شستی را از روی شست درآورد. از پشت تابلو آمد اینطرف و گفت: «نخیر، قربان! من تصویر کسانی را که میل دارم می‌کشم. این صورتهای دوروبر خودتان را تماشا کنید. اینها را من دوست دارم...»

چشمهای حضرت اشرف پراز خون شد. نگاهی به تابلوهای اطراف انداخت و دهان باز مارگیری که می‌خواهد سر مار را گاز بگیرد تنفر او را برانگیخت. استاد داشت از جا در می‌رفت، اما خیل تاش که مرد مسلطتری بود از روی صندلی برخاست، دستی روی شانه او زد و گفت: «من برای شما احترام قائل هستم. وضع شما را می‌فهمم.»

— چه احترامی...

خیل تاش دوید توی حرف استاد: «سخت نگیرید! مرحمت شما

زیاد.»

استاد مدتی در اطاق تنها بود. نیم‌ساعت بعد که نوکرش وارد اطاق شد، دید روی چهارپایه کنار پنجره نشسته، سرش را در هر دو دستش گرفته، آرنج‌هایش را روی درگاه گذاشته، و دارد خیره به آسمان می‌نگرد. وقتی آقارجب را دید به‌خود آمد. از روی چهارپایه بلند شد، با کاردی که با آن رنگ روغن را می‌تراشید، پرده خیل تاش را جر داد و چارچوب را از کتان درآورد و پالتوش را تن کرد و از خانه بیرون رفت.

آقارجب یادش است که استاد روزی نامه‌ای به او داد و آن را به وزارتخانه برد و به پیشخدمت اطاق حضرت اشرف تسلیم کرد و دیگر خیل تاش را در خانه استاد ندید. چند روز بعد، همان پیشخدمت مخصوص اطاق حضرت اشرف نامه‌ای آورد که به آقا داد.

من این نامه خیل تاش را میان اوراق استاد پیدا کرده‌ام. اینک عین نامه:

«استاد گرامی، متأسفم که تصویر مرا ناتمام گذاشتید. امیدوارم

هر وقت فرصت کردید به اتمام آن همت گمارید. ارادت‌مند، خیل تاش.»

با وجود این، خیل تاش همیشه در حضور جمع احترامات استاد را مراعات می‌کرد. در همان ایام یکی از دانشمندان بنام هند به ایران آمده بود. در تالار وزارت فرهنگ که گنجایش دویست تا دویست و پنجاه نفر آدم را داشت مجلسی به افتخار او ترتیب داده بودند. در دو صف اول سردمدارها نشسته بودند؛ همه وزیران و جمعی از وکیلان و بادمجان دورقاب‌چینها حاضر بودند. در صف پنجم استاد دیده می‌شد. سه دقیقه قبل از ورود دانشمند هندی خیل تاش وارد تالار شد. فوری آنهایی که در دوسه ردیف اول نشسته بودند، از جا برخاستند. خیل تاش بی‌اعتنا به همه کس جای خود را پیدا کرد و نشست. همه نشستند. بعد متوجه نخست‌وزیر که دوسه صندلی آنطرف‌تر نشسته بود گردید. همینکه بلند شد پیش نخست‌وزیر برود، چشمش به استاد افتاد و گفت:

«سلام عرض کردم.»

نقاش متوجه نشد. دوسه نفر با صدای بلند گفتند: «جناب استاد

حضرت اشرف اظهار لطف فرمودند.»

استاد نیم‌خیز بلند شد، سری تکان داد، بدون اینکه در قیافه‌اش

علائمی از شادی و یا خشونت دیده شود.

خیل تاش گفت: «استدعا می‌کنم! استدعا می‌کنم!»

وقتی حوادث زندگی استاد را حلقه حلقه بهم زنجیر می‌کنیم، می‌بینیم که سری در زندگیش نهفته است. این حوادث پیوسته و یکدست نیستند. با وجود این پیداست که رشته اسرارآمیزی از میان همه آنها می‌گذرد و تا این رشته کشف نشود نمی‌توان حلقه‌ها را بهم پیوند داد. کسی که از شاه سابق هراسی در دل به‌خود راه نمی‌داد و با خیل تاش آنطور رفتار می‌کرد، مرعوب نمی‌شد—مرعوب هم نشد بطوری که بالاخره در تبعید جان داد، شاید هم کشته شد—چنین مردی چطور ممکن است اسیر چشمهای زنی شده باشد؟

من از همان روز اول که به فکر نوشتن تاریخ زندگی نقاش بزرگ

ایران افتادم، یقین کردم تا آن زن ناشناس صاحب چشمهای پرده پیدا نشود، آنچه من می‌توانم بنویسم همین است که در روزنامه‌ها نوشته

شده است. من اسناد شهربانی را هم خوانده‌ام. آنجا هم هیچ اثری نیست، حتی تبعید او هم بدستور شفاهی سرتیب آرام بوده و او هم که در ایران نیست و به روایتی در امریکای جنوبی زندگی آسوده‌ای برای خود ترتیب داده است.

من بتفصیل از رابطه استاد با خیل تاش گفتگو کردم. قصدم این بود نشان دهم که خیل تاش نیرومندترین رجل ایران در آن دوران و یا اقل پس از رضاشاه مقتدرترین مرد این کشور، او هم مجبور بود که احترامات استاد را رعایت کند. نباید تصور کرد که رجال دوران دیکتاتوری هنرپرور بودند و مقصود خیل تاش قدردانی از صاحبان کمال بود. مقصود من احترام و نفوذیست که استاد نقاش در مردم فهمیده داشت. خیل تاش با سلام به استاد در مجالس رسمی برای خود کسب وجهه می‌کرد. در آن دوران هنوز پایه‌های دیکتاتوری استوار نشده بود. هنوز در دستگاه سلطنت ایران عناصری مانند خود خیل تاش پیدا می‌شدند که هرگونه خفتی را تحمل نمی‌کردند. هنوز در اطراف کشور عناصر یاغی و طاغی امیدواریهائی داشتند. هنوز عناصر منفرد و یا جمع کوچکی گاه به گاه پیدا می‌شدند که دست از ایستادگی نکشیده بودند. هنوز اشخاصی مانند استاد وجود داشتند که در برابر ستمگری و تعدی به حقوق مردم آماده جانفشانی بودند. خیل تاش می‌خواست بدینوسیله خود را تبرئه کند.

بعلاوه، وجود استاد وسیله‌ای برای تبلیغ تازه بدوران رسیده‌های آن عصر بود. هر کس را که از خارج به ایران می‌آمد به دیدن آثار استاد می‌بردند و یک تاجر عتیقه‌فروش امریکایی که خود را هنرشناس و پروفیسور هنرهای زیبا جا زده بود با خرید تصویرهائی که استاد برای یک مجموعه رباعیات خیام ساخته بود، ثروت هنگفتی به جیب زد و در عین حال، داستانها از هنرپروری رژیم ایران در اروپا و امریکا نقل کرد. یک عکس استاد که روی صندلی راحتی نشسته و دارد با بچه‌های آقارجب شوخی می‌کند در مجله‌های امریکائی منتشر شد.

گذشته از هنرنقاشی، برنده‌ترین حربه‌ای که در دست استاد بود بیعلاقگی او به قیود و آداب عادی اجتماعی بود. خانواده‌اش را که

اصلاً مازندرانی بود بکلی ترک کرده بود. در خانه نسبتاً بزرگی پشت مسجد سپهسالار منزل داشت. خانه بدی به نظر نمی‌آمد. درختهای بلند چنار و انار و شمشاد در تابستان دورحوض سایه مطبوعی می‌انداختند و اول بهار عطرگل سرخ که استاد در قدحهای بزرگ جامی داد تازگی و طراوت هوا را حتی در آتلیه خفه و تاریک او هم منعکس می‌کرد. استاد با فروش پرده‌های نقاشی به اعیان عواید خوبی کسب می‌کرد اما هرچه داشت و نداشت توسط آقارجب خرج می‌شد. اگر چه خودش به تجملات زندگی کمتر علاقه داشت، اما می‌کوشید که زندگی آقارجب و بچه‌های او را که یکی از آنها در آن ایام قبل از تبعید استاد به کلات دوازده‌ساله بود، مرفه‌تر تأمین کند. دو تا بچه آقارجب را مانند بچه‌های خودش می‌دانست، تمام محبتی که در قلبش بود برای آنها صرف می‌کرد. به خاطر آنها از آنچه از دستش برمی‌آمد کوتاهی نمی‌کرد. اسباب‌بازیهای فیروز پسر آقارجب کمتر از آنچه در اختیار یک بچه خانواده‌های متوسط است نبود. فیروز را به دبیرستان فرستاده بود و رفتار این پسر بچه با همشاگردیهایش مانند رفتار پسر آقارجب نبود. معهداً زندگی خودش در سه اطاق می‌گذشت. یکی از آنها کارگاهش بود، انباشته از تابلوهای گوناگون و کتابهائی به زبان فرانسه و ایتالیائی و چارچوب و رنگ و مقوا و توال و چارپایه و لوازم دیگر یک کارگاه نقاشی. اغلب در همین اطاق غذا می‌خورد. گاهی هم همانجا روی یک تخت چوبی می‌خوابید. در اطاق دیگر از دوستانش پذیرائی می‌کرد. اطاق سوم که اطاق خوابش نامیده می‌شد، مملو از کتاب و تابلو بود. در این اطاق معمولاً کارهائی را که نمی‌خواست به کسی نشان بدهد پنهان می‌کرد.

آقارجب می‌گوید که گاهی در شبهای تابستان، موقعی که آسمان نیلگون و جواهرنشان بود، روی بام می‌رفت و آخر شب مدتها پس از آنکه آقارجب و زنش در خواب غرق شده بودند، آهسته پائین می‌آمد و تخت خواب سفری را از کارگاه نقاشی برمی‌داشت و روی بام می‌رفت و آنجا دراز می‌کشید.

در اینگونه مواقع تا سحر بیدار می‌ماند و آفتاب که تیغ می‌زد

تخت را پائین می‌آورد و در کارگاهش که در تابستان گرم و خفه بود می‌خوابید.

خاطرات آقارجب، همین خاطرات گسسته که از زبان مرد توداری باید بیرون آید، تنها تذکره‌ایست که از زندگانی این مرد عجیب می‌توان ترتیب داد. بدبختانه آقارجب مردی عامی و بیسواد است. مثلاً او نمی‌داند که استاد تابلوهای گوناگون را در چه سالهائی کشیده و تنها کلیدی که برای گشودن راز زندگانی او وجود دارد بی‌اثر می‌شود. یا اگر می‌داند خاطره‌ای گسسته و بی‌بند و بار است. مثلاً می‌گوید: «به نظرم همان سالی که آن آقای بلندقد (مقصودش خیل‌تاش است) پیش آقا می‌آمد تابلو «دوره‌گردها» را ساخته است.» و یا همان وقتها که مستر آمریکائی از استاد تابلو می‌خرید نه، یکسال پس از آن، زن ناشناس مدل می‌نشست. و یا وقتی که پسر دوم او را به مدرسه فرستادند، طرحی از او در حالیکه زیر درخت افتاده و خوابیده بود کشیده است.

با وجود این، آقارجب داناتر از آن حدیست که جلوه می‌دهد. من نمی‌توانم تصور کنم که استاد می‌توانسته است دمسال و بلکه بیشتر با چنین مرد ابلهی زندگی کند. بنابراین اگر سری در کار استاد باشد، این دهقان همدانی هم از آن باخبر است. منتها من از خودم می‌پرسم: «چرا به کسی چیزی نمی‌گوید؟»

چقدر سعی کردم مطلبی ولو مختصر دربارهٔ زن ناشناس که به عقیدهٔ من چشمهای مرموز باید از آن او باشد از این آقارجب بدست آورم. نمی‌داند، از یادش رفته، به خاطر ندارد که استاد آن پرده را تمام کرده یا نه. نمی‌داند که این زن چه سنی داشته. یادش نیست که خوشگل بود یا نه. فراموشش شده که چند مدت می‌آمد و می‌رفت. این را می‌داند که استاد وقتی کارش تمام می‌شد، او را به خانه می‌رساند.

— تو به خانهٔ این زن هیچوقت نرفتی؟

— نه، یادم نیست.

— فکر کن، بلکه خانه‌اش به یادت بیاید.

— یادم نیست.

— پرده‌ای که آقا از این زن کشیده یادت هست؟

— نه، آقا.

— زن لخت نبود؟

— نه. آقا دین و آئینش محکم بود.

— می‌دانم. اما آقا آخر زنهای لخت هم کشیده است.

— بله، آنها را آقا در فرنگستان کشیده. اینجا از اینجور پرده‌ها

ندارد. من که ندیده‌ام.

— چه می‌گوئی آقارجب؟ بعضی از این زنهای لخت صورت

دختران ایرانی را دارند.

چطور می‌شد آقارجب را قانع کرد. او باور نمی‌کرد. آقایش را

مجسمهٔ پرهیزکاری و پاک‌دلی می‌دانست و عقیده داشت که ارتکاب

هر آنچه به نظرش خلاف دین و درستی بود از عهدهٔ اربابش بر نمی‌آمد.

آقارجب آقائی برای خودش ساخته و هیچ ممکن نیست واقعیت زندگی

استاد را از این مرد درآورد.

مکرر سعی کردم که پردهٔ «چشمهایش» و اهمیتی را که این

تابلو دارد برای آقارجب روشن کنم. کوشیدم به او بگویم که چه رمزی

باید در این پرده نهفته باشد. موضوع فقط زبردستی استاد در جلوه‌گر

ساختن این چشمهای مرموز با حالات گوناگون و معانی جورواجور نیست.

می‌خواستم به او حالی کنم که با کشف مطلبی که «چشمهایش» بیان

می‌کند می‌توان به یک نکتهٔ اساسی که در زندگی استاد پنهان است و

برای معاصرین دانستن آن ضروری و سودمند است پی‌برد. بالاخره معلوم

نیست چه شد که استاد را از تهران تبعید کردند. به چه دلیل او را به

کلات فرستادند؟ چه کرده بود؟ رئیس نظمی فراری گفته بود که به او

دستور قتل نقاش را داده بودند. برای چه؟ می‌خواستم به آقارجب این

نکته را حالی کنم که اگر ما بفهمیم آن زن ناشناسی که در آخرین

روزهای اقامت استاد در تهران با او آمد و شد داشته و مدتی مدل نشسته

است کی بود، شاید بتوانیم بفهمیم که چرا استاد را تبعید کردند. شاید

معلوم شود که او را در کلات کشته‌اند. بالاخره اینها برای مردم لازم

است، دانستن این نکات برای نسل رزمجوی امروز سودمند است.

مرد لجوجی است این آقارجب. نمی‌توانم باور کنم آدمی که شاید دوازدهسال بلکه بیشتر در خانه استاد زندگی کرده و همه کاره او بوده، نداند که چرا استاد را گرفته‌اند.

ساعتها در دفتر مدرسه نقاشی که امروز به نام استاد خوانده می‌شود، من با این آقارجب صحبت کرده‌ام و او خوب فهمیده که من چقدر علاقه‌مند به آشنائی با این زن ناشناس هستم.

آقارجب با قیافه آرام حرفها را می‌شنود، مژه نمی‌زند. در خطوط صورتش علائم تعجب و شادی و غم و جهل دیده نمی‌شود. گاهی انسان حق داشت از خود بپرسد که آیا این مرد آرام و متین است یا ابله و خرفت؟ نمی‌شد فهمید که حافظه‌اش سست است و یا اینکه مهرخاموشی بر لب زده. هرچه از او می‌پرسیدی آرام و متین جواب می‌داد، «آره»، «نه» اما چشمهایش در عین حال گاهی برق می‌زد، مثل اینکه دندان روی جگر می‌گذاشت و سؤال کننده را نامحرم می‌دانست. گوئی با کشف رازهای استاد به مقدمات توهین کرده است. در عین آرامش یک حالت اضطراب در وجود او می‌لولید و آقارجب گوئی می‌کوشید که پریشانی بر او غلبه نکند و نقابی که بر صورت زده بود نیفتد. گاهی حوصله من سر می‌رفت و به خود می‌گفتم که خودش را به نفهمی می‌زند و هوشیارتر از آن حدیست که خود را جلوه می‌دهد. اینها همه به جای خود درست. باید در نظر داشت که من در این مدرسه نقاشی اکنون از شهر یور به بعد ناظم هستم و آقارجب، ناسلامتی، فراش این مدرسه و از زبردستان من است. چند روز پیش از او می‌پرسم: «آقارجب، هیچ صورت این زن که مدل آقا بود به خاطر نمی‌آید؟»

— چرا، آقا.

— خوب، می‌توانی بگوئی که چه شکلی بوده است؟

— بله!

تعجب کردم و از او پرسیدم: «چطور یکمرتبه صورتش به خاطر آمد؟»

در جواب من گفت: «برای اینکه چند روز پیش آمده بود اینجا.»

— چه می‌گوئی، آقارجب؟ اینجا چه کار داشت؟

— آقا جزو تماشاچیها بود.

— چه روزی آمد اینجا؟

— روز پنجشنبه بعد از ظهر.

— چرا پس به من نگفتی؟

— ای آقا؟ می‌خواهید چه کار کنید. خوب نیست وقتی زنی

می‌آید تابلوهای آقا را تماشا کند، من بیایم شما را بیخودی خبر کنم.

هفته‌های متوالی تمام روزهایی که موزه مدرسه برای تماشای عموم مردم باز است، خودم تمام روز در تالار موزه نشستم و به آقارجب دستور دادم بمحض اینکه زن ناشناس آمد به من خبر بدهد. اما زن نیامد. آن روز پنجشنبه کلیه جوازهایی را که به نام واردین صادر شده بود، بازدید کردم. پانزده نفر زن آمده بودند. از میان آنها پنج زن تنها بودند و اسم هیچکدام از آنها با اسامی خانمها و دختران آشنای استاد تطبیق نمی‌کرد.

از آن روز به بعد خودم دفتری ترتیب دادم و نام مراجعین موزه را ثبت کردم و اسامی پنج زنی را که تنها آمده بودند به خاطر سپردم. فقط یکی از آنها اسم شخصی خودش را نوشته و نام خانوادگیش را پنهان کرده بود. اسم این زن فرنگیس بود.

ناگهان برقی به شعور من زد. زن ناشناس روز پنجشنبه ۷ دی آمده بود و روز ۷ دی سال ۱۳۱۷ روز مرگ استاد است.

مراحل فداکاری و گذشت او به گوش معاصرین برسد.

من ادعا نمی‌کنم که چیزی دقیق و صریح از نبرد او با قوای اهریمنی استبداد می‌دانم. اما می‌کوشم اقلاً روحیه او را، مکنونات قلبی او را که بزرگی و دلیری و پاکی و درعین حال معایب او را آشکار می‌سازد بنمایانم. اقلاً این را می‌توانم بگویم که استاد ما کان نقاش بزرگی بود، فقط برای اینکه به کار خود ایمان داشت و مطمئن بود که بوسیله هنر نقاشی دارد با ظلم و آزادی‌کشی مبارزه می‌کند. او فقط یک هنرمند نبود، او هنرمند بزرگی بود برای آنکه انسان بود و از محنت دیگران در غم. نقاشی برای او وسیله‌ای بود در مبارزه با ستمگری. هنرپروری او جنبه اجتماعی و مردم‌دوستی داشت. استاد می‌خواست به مردم خدمت کند و از این راه نقاشی می‌کرد و فقط به همین دلیل هنرش به دل می‌نشست.

من هنوز در کنج مدرسه استاد نشسته‌ام و هرچه اسم او از زبانها بیشتر می‌افتد احترام من به او بیشتر می‌شود. برای من این مدرسه معبدیست و از وقتی آقارجب مرده من خود را متولی این حرم می‌دانم. الان که دارم این یادداشتها را تنظیم می‌کنم صورتی از استاد که یکی از شاگردانش پس از مرگ او ساخته در برابرم است. صورت کشیده‌ای داشت، پیشانی بلند بود. گونه‌ها برجسته، بینی شکسته، چشمها درشت و نافذ، ابروها کمانی، چانه پهن و ته باریک. عینک شاخی سیاهی می‌زد و هر وقت خیره به چیزی می‌نگریست، گوئی می‌خواست با مقاش رگ و پی را از میان گوشت و پوست و استخوان بیرون بکشد.

از نگاه او لطیف‌ترین تارهای روح انسانی به ارتعاش می‌آمد. نگاه می‌کرد و می‌دید، آنچه از نظر همه رد می‌شد او بیرون می‌آورد. از آثارش پیداست. آنچه در طبیعت مردم ایران پنهان است، او عریان می‌نمود.

تصویری را که نقاش از او ساخته با عکسی که از سالهای زندگی او در دست است، مقایسه می‌کنم. تمام حالت در لبخندیست که دور لبان او پرپر می‌زند؛ خنده عارضی نیست، خنده ذاتی است، نشانه تلخی

بالاخره زن ناشناس را یافتیم. با او آشنا شدم.

سالهای زیادی از روز مرگ استاد می‌گذرد. نقاشان جوانی از فرنگ برگشته و از مدرسه‌ها بیرون آمده‌اند. کمابیش نقاشی هم وسیله نان خوردن شده است. عده‌ای طرح آگهی تجارتنی می‌کشند، صحنه تئاتر را می‌آرایند، کتب را مصور می‌کنند، صورت اشخاص را می‌کشند و کاریکاتور برای روزنامه‌ها می‌سازند. بعضی از شاگردان سابق استاد و بسیاری از فرنگ برگشته‌ها خودشان کوس استادی می‌زنند. نمایشگاه نقاشی ترتیب می‌دهند. در دانشگاه یک هنرکده باز شده و تدریجاً می‌توان گفت که استاد کم کم دارد فراموش می‌شود. و حال است که من می‌توانم یادداشتهای خود را درباره نقاش هنرمند و انسان بزرگواری که جانش را فدای هنر و حیثیت خود و مردم کشورش کرد منتشر کنم. در سالهای نخستین پس از شهریور، نوشتن شرح زندگی استاد برای بسیاری ناندانی شده بود. هر که هرچه به قلمش می‌آمد می‌نوشت. حوادث عجیبی از زندگانی او نقل کردند. یکی از مقاله‌نویسان حتی گستاخی را به حدی رساند که در نهایت بیشرمی ادعا کرد که مدت سه سال با استاد در تبعید مکاتبه داشته و استاد تمام اسرار زندگیش را برای او نقل کرده است.

ولی آنچه منتشر شد جز ابتدال چیزی نبود. اما آن قصه‌های بی‌سروته دیگر فراموش شده و جا دارد که وقایع مهم زندگی او یا اقلاً حوادثی که بر سر او آمده و کوششی که در راه هشیاری مردم داشته و

زهري است که زندگانی او و مردم دوروبر او را مسموم می‌کرد. این لبخند همیشه دور لبها و زیر چشمهای او لانه کرده است. نقاش هم سعی کرده که این لبخند را ثبت کند، بدون اینکه در خطوط صورت علائم خنده دیده شود. اما چقدر فرق است با خنده طبیعی که در عکس برجسته جلوه‌گر شده. این لبخند از شادی نیست. این لبخند نمی‌رساند که از زندگی برخوردار می‌شد. این لبخند از فرط تأثر است، مثل اینکه استاد می‌خواست بگوید: چه شیرین است، چه شیرین می‌تواند باشد. افسوس که ما تلخی آنرا می‌چشیم.

با وجود این، نقاش جوان استاد را مطابق سلیقه خود جلوه‌گر ساخته. او چیز دیگری دیده. او انسان رازدار و آرامی را خواسته است. بنمایاند، او فقط آنچه از استاد همه می‌دانسته‌اند حکایت کرده است. اما چقدر تفاوت است بین این استاد و استادی که زن ناشناس به من معرفی کرده. شاگرد استاد در تصویری که الان در برابر من است، چیزی اضافه بر آنچه من درباره او گفته‌ام ندارد حکایت کند. مرد بلند-همتی بود، خون دل می‌خورد. آرام بود و تودار. با کسی دوست نمی‌شد، از همه کناره‌گیری می‌کرد. از رجاله‌ها، از پشت‌هم‌اندازها، از آنهایی که نان را به نرخ روز می‌خوردند، از آنهایی که جز شکم و تن خودشان هدف دیگری در زندگی نداشتند، بیزار بود. نمی‌توانست قیافه آنها را تحمل کند. ناگهان از محفل آنها برمی‌خاست و بدون اینکه حتی عذر بیاورد می‌رفت. در عین حال با همه دوست و آشنا بود. وقتی صفا و پاکدلی احساس می‌کرد، از صمیم قلب شیفته می‌شد. در محنت آنها شریک بود. خودش را می‌توانست تا حد آنها پائین آورد و بار مهربان آنها باشد. به آنها کمک می‌کرد و غم آنها را می‌خورد.

هر کس را که به خانه‌اش می‌آمد می‌پذیرفت. ساعتها وقت گرانبهای خود را با مردم عادی صرف می‌کرد. بطوریکه همه خود را از دوستان صمیمی او می‌دانستند. بموقع مغرور و متکبر بود. اگر هزار بار کسی از او دیدن می‌کرد، تا از کسی خوشش نمی‌آمد، تا برای کسی احترام قائل نبود، به دیدنش نمی‌رفت.

بدون اینکه فخر و مباهات کند اراده خودش را بر همه تحمیل

می‌کرد. زیر بار زور نمی‌رفت. تا از ته دل چیزی را نمی‌یافت دل نمی‌باخت و دل نمی‌کند. خوش لباس بود و پابند به نظم و ترتیب. کارگاه او جمع پریشان بود. اینطور او را همه می‌شناختند و همینطور هم نقاش او را ساخته.

اما زن ناشناس از میزان مقاومت او، از خودداری او داستانها دارد. این جنبه زندگی او را این زن باید حکایت کند.

من این زن را با صفت ناشناس خواهم خواند. چون خودش مدعی است که هیچکس او را تا به حال نشناخته، بگذاریم این خودخواهی را داشته باشد.

آشنائی من با او جور غریبی بود. غریب به نظر او آمد اما من دقیقاً حساب کرده بودم. چندین سال روز ۷ دی دستور دادم که موزه را تعطیل کنند. خودم در دفتر مدرسه می‌نشستم و مراقب بودم که کی این روز تاریخی به دیدن موزه می‌آید. من در این مدرسه فقط ناظم هستم. مدرسه استاد از آن ادارات دولتی است که سرقتی دارد. همه‌ماهه مقدار هنگفتی پول ظاهراً صرف تعلیم شاگردان این آموزشگاه می‌شود. قریب چندین میلیون تومان در ۱۳ سال اخیر، یعنی از زمان تبعید استاد به کلات، در این مدرسه خرج شده و تا به حال ۱۳ هنرمند هم از آن فارغ‌التحصیل نشده‌اند اما اقلاً ۱۳۰۰ نفر لیسانسیه هنرهای زیبای فارغ‌التحصیل این مدرسه در ادارات دولتی از اداره معادن گرفته تا بانک کشاورزی و پیشه و هنر مشغول رتق و فتق امور هستند. مدیریت این مدرسه مداخل فراوان دارد. هر وزیری که عوض می‌شود مدیر مخصوصی سر این مدرسه می‌گذارد. بنابراین هر سال اقلاً این مدرسه دو مدیر به خود می‌بیند، ولی ده سال است که من ناظم هستم، بدیهی است که اختیارات من بحدیست که می‌توانم روز هفتم دی، هر سال به بهانه‌ای، یکبار به عذر اینکه تالار موزه باید پاکیزه شود، یکبار به اسم اینکه سقف دارد چکه می‌کند، باز دیگر به بهانه اینکه خودم ناخوش هستم موزه را تعطیل کنم. سه چهار سال گذشت و کسی نیامد. زن ناشناس نیامد تا روز ۷ دی امسال.

اکنون پانزده سال از روز مرگ استاد می‌گذرد.

روز هفتم دی قالار موزه را دادم قفل کردند. خودم در دفتر نشستم. از پنجره اطاقم می توانستم مراجعین را بینم. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. شاگردان داشتند از حیاط خارج می شدند. بیشترشان رفته بودند. اتومبیل شیکی دم در آهنی مدرسه نگه داشت. زنی که خود ماشین را می برد از آن پیاده شد.

زنی با قد متوسط، سیاه پوش، موقر و خوش اندام وارد حیاط شد و بطرف سرسرا رفت. چند قدمی که نزدیک شد، نگاهی پر از تعجب به سرسرا انداخت. معهدا راهش را ادامه داد. از یکی از شاگردها که از پله ها پائین می آمد چیزی پرسید.

من فوراً پنجره اطاقم را باز کردم و پرسیدم: «خانم، چه فرمایشی داشتید؟»

دلتم تپ تپ می کرد. بزور خودم را نگهداشتم. حس می کردم واقعه ای که سالها چشم براهش بودم دارد اتفاق می افتد. گویی به خودم مژده می دادم: یافتمش، صاحب چشمها را پیدا کردم. این آن چشمهایی است که استاد مرا عذاب داده. اما هنوز خود چشمها را ندیده بودم.

خانم خوش اندام از شنیدن صدای من بکه خورد. سرش را بالا کرد، نگاهی با چشمهایی که ابداً مرموز و گیرا نبود به من انداخت. خنده اش مانند آفتاب بهاری که برفهای سرکوه را آب می کند دل آدم را شاد می کرد. اما همین خنده وقتی تکرار می شد، آدم حس می کرد ساختگی است. با لحنی شیرین و مؤدب و مهربان گفت: «بخشید، آقا. آمده بودم موزه این مدرسه را تماشا کنم.»

می خواستم از همان پنجره جواب سربالائی بدهم و روانه اش کنم. چون صدا خیلی عادی و معمولی بود. من آن زن ناشناس را جور دیگر تصور می کردم. اما آهنگ مؤدب و مهربانش مرا از رو برد. بعلاوه دودلی آدم را در زندگی به کارهای عجیبی وامی دارد.

— بفرمائید توی دفتر تا خدمتتان عرض کنم.

از سرسرای مدرسه وارد عمارت شد. آخ، کاش آقارجب زنده بود. این را که نمی توانست از من پنهان کند. بی رودرواسی در حضور خانم

ازش می پرسیدم: آیا این همان زنی نیست که مدل می نشست؟ اما این زن با این صورت زیبا و با این وقار و سنگینی اگر مدل هم نشسته باشد باید دلیلی داشته باشد. فراش خانم را به اطاق من آورد.

همینکه وارد شد، مانند کسی که سالهاست مرا می شناسد و یا مردمی که همه خلق را دوست و خویشاوند خود می دانند، گرم و خودمانی گفت: «آقا، فراشتان هم عوض شده است.»

اینجا دیگر من خودم را باختم. رنگ از صورتم پرید. فوری یقین کردم که این زن دروغی می خندد. هر جمله که می گفت پشت سرش یک خنده بلند شنیده می شد. در عین حال این خنده نمکین و دل انگیز بود.

پرسیدم: «کی فراشمان عوض شده است؟ غلام الان سه سال و چند ماه است که در این مدرسه کار می کند.»

با همان آهنگ شیرین و مؤدب، با همان خنده تصنعی گفت: «عجب، پس شاید اشتباه می کنم.»

این زن مهارتی در تقلید و تصنع داشت. از همان دقیقه اول احساس کردم که با یک زن عادی سروکار ندارم. ناگهان، ولو برای چند لحظه هم شده، یقین حاصل کردم که خودش است. لحظه ای چند به چشمهایش خیره شدم. هیچ شباهتی بین این چشمها و چشمهای تصویر روی پرده نبود. اما پیشانی او و لب و دهن و زلفهای سیاه و صاف و بینی کشیده قلمی شباهت داشتند. منتها معلوم بود که گذشت روزگار این لب و دهان را هم پیر کرده است. دندانهای سفید یکدست داشت و همین دندانها و لبهای باریک خنده او را دلفریب می کرد، این زن بخوبی می دانست که با خنده اش چه تأثیری در دیگران دارد. پالتوی گشادی که آنروزها مد بود برتن داشت. پالتو سیاه بود. یخه و برگردان سرخ رنگ ابریشمی، صورت زن را روشن تر و باطراوت تر جلوه می داد. آستر سرخ پالتو برق می زد و نرمی و صافی آن از دور هم ادراک می شد. تکه های پالتو باز بود، کیف مشکی را به بازویش آویخته و دستش را به کمر بند قرمز رنگ برآقی که روی پیراهن سیاهش بسته بود. قلاب کرده بود. پاهایش کشیده، متناسب، ورزیده و پسندیده می نمود.

یقینم شد که با این زن باید استادانه بازی کنم والا این زن می‌رود و من بیچاره باز هم باید خون دل بخورم. آنچه استاد کشیده هیچ، منم باید بسوزم و چشم براه باشم. گفتم: «تشریف آورده بودید که موزه مدرسه را تماشا کنید؟»

— بله، خیلی میل داشتم که آنرا ببینم.

— بدبختانه امروز موزه تعطیل است. از برف و باران چند روز اخیر سقف اطاق چکه می‌کند و برای اینکه به تابلوها صدمه‌ای نرسد یک هفته موزه را تعطیل کرده‌ام تا پس از تعمیر شیروانی مجدداً برای تماشای عموم باز شود.

— پس موزه تحت نظر شماست و اگر بخواهید می‌توانید به من اجازه بفرمائید که آنرا تماشا کنم.

— البته ممکن است، اما خوب، خانم، می‌دانید که کار اداری است و اشکال دارد.

با چنان ملایمت و شیرینی به من جواب داد که من خواهی نخواهی مجبور بودم رام شوم و هرچه بیشتر پافشاری می‌کردم او نرمتر می‌شد. من اگر یقین داشتم که این بانوی زیبا و آراسته همان زن ناشناس صاحب چشمهاست، حتماً تسلیم نمی‌شدم و او را وادامی کردم که از من بیشتر خواهش و تقاضا کند تا او را مطیع کنم و به زانو درآورم. یقین داشتم که زن استاد را می‌شناخته است. در عین حال دودل بودم. می‌بایستی شخصیت و اراده خود را به او نشان دهم. اما عیب کار این بود که تزلزل خاطر، راه مرا سد می‌کرد و من مجبور بودم دست به عصا بروم. چندبار آرزو کردم که آقارجب زنده باشد و اقلاً یکبار به یک سؤال من جواب صریح بدهد. به من گفت: «اشکال اداری را همیشه می‌شود رفع کرد. بعلاوه من مسافر هستم و اگر امروز تابلوها را نبینم دیگر فرصت نخواهم کرد.»

این تهدید نبود. این زن فقط به قصد دیدن آثار نقاشی استاد ما کان روز پانزدهمین سال مرگ استاد به تهران آمده بود، اما من تهدید تلقی کردم و محکمتر جواب دادم: «ممکن است از خانم استدعا کنم که روز دیگر تشریف بیاورند؟»

— نه، آقا چنین تقاضائی نکنید، نمی‌شود.

زن ناشناس یکه خورد. صورت خندان غم‌انگیز و جدی جلوه‌گر شد. اما این وضع چندثانیه بیشتر طول نکشید. سرش را تکان داد. باز هم خنده سیمایش را تابناک کرد و دندانهای سفید و یکدستش را نمایان ساخت. گفتم: «چرا؟ مگر امروز روز خاصی است؟»

— نه، امروز روز خاصی نیست. اما دلم می‌خواست می‌توانستم آثار استاد را ببینم.

دیگر داشت مایوس می‌شد. داشت جا خالی می‌کرد. از فرصت استفاده کردم و پرسیدم: «ممکن است از خانم استدعا کنم که خودشان را معرفی کنند؟ من ناظم این مدرسه هستم.»

— ای آقا، به من چکار دارید؟ من هر که باشم از شما تقاضا می‌کنم اجازه بفرمائید امروز اینجا را تماشا کنم. برای اینکه دیگر فرصت ندارم. از شما خیلی ممنون هستم.

— شاید خانم خودشان هنرمند هستند. شاید خودتان نقاش هستید. آنوقت البته استثناء جایز است، ممکن است برای روزنامه یا مجله‌ای مقاله‌ای می‌خواهید بنویسید. البته اجازه به شما دادن هر که هم باشید خالی از اشکال نیست. اما دلیل هم همیشه می‌توان پیدا کرد. مثلاً ممکن است به‌عذر اینکه وضع رقت‌بار تالار موزه را به شما نشان بدهم بگویم در را باز کنند. مقصودم از معرفی خودتان این بود. والا می‌فرمائید بنده چه بکنم؟ من به این موزه علاقه‌مند هستم. اگر بدانم که توصیه شما به اولیای امور باعث خواهد شد که در ساختمان بنای جدید این مدرسه تسریع شود حاضر از الان تا فردا صبح در تالار را فقط محض خاطر شما باز بگذارم. از این گذشته بالاخره هر کس که به قصد تماشای موزه می‌آید باید قبلاً جواز از دفتر مدرسه بگیرد.

به نظرم دلش به حال من سوخت. با نظر رقت‌انگیزی به من نگریست. مثل اینکه از شیرین زبانی من متأثر شد. شاید این لحن اداری من رقت او را برانگیخت.

ناگهان حادثه عجیبی اتفاق افتاد. با وجود تمام انتظاری که داشتم، با وجودی که سالها منتظر چنین پیشامدی بودم، باز هم عجیب

بود. به من گفت: «اسم من فرنگیس است. اگر از شما خواهش کنم که اجازه بفرمائید من امروز فقط نیم ساعت این موزه را تماشا کنم و بروم، باز هم استدعای مرا رد می کنید؟ من نه هنرمند هستم و نه نقاش و نه روزنامه نویس. اما خیلی دلم می خواهد امروز این تابلوها را تماشا کنم.»

اما حادثه عجیب بیان این جمله نبود، لحنی که با آن مطالب خود را ادا کرد نبود. اینهم نبود که فرنگیس بی اسم خانوادگی اسم همان زنی است که پنج سال پیش روز هفتم دی به دیدن نمایشگاه آمد و چند روز بعد از آن آقارجب به من گفت که او را در تالار دیده است. نه، من دیگر یقین داشتم که این زن خودش است. از میان پنج زنی که روز ۷ دی پنج سال پیش به دیدن موزه آمدند و رفتند، یکی به نام فرنگیس بود و این زن نام خانوادگی خود را نگفته بود. من تمام آمار تماشاگران را در نظر داشتم. در طی این پنج سال مکرر دختران و زنانی با نام فرنگیس آمدند، اما همه آنها اسم خانوادگی خود را همراه اسم شخصی می نوشتند. من با همه صحبت کرده بودم. با چه دلهره ای حرفهای آنها را می شنیدم. اما آنچه وجه امتیاز آن زن ناشناس باید باشد، یعنی نگاه نافذ چشمها در این زنان و دختران نبود. فقط یک فرنگیس بی اسم خانوادگی پنج سال پیش در چنین روزی آمده بود و امروز، روز ۷ دی، یعنی روز پانزدهمین سال مرگ استاد باز آمده است. آنهم با چنین نگاهی! دیگر شکی باقی نمی ماند که این زن خودش است. خود همان فتانه یا فرشته ایست که استاد را به پای گورکشانده و یا او را برای مدتی خوشبخت کرده است. از همین جهت حقتش بود که بیشتر پافشاری کنم و او را آن روز راه ندهم تا باز هم بیاید و به زانو درآید و تسلیم من شود و اسراری را که من آرزوی کشف آنها را داشتم بروز بدهد.

اما ناگهان حادثه عجیبی اتفاق افتاد. وقتی گفت: «اگر من از شما خواهش کنم...» چشمهای این زن حالت عجیبی به خود گرفت. من نمی توانم بگویم که چه حالتی بود. استدعا کرد؟ التماس بود؟ می خواست دل مرا آب کند؟ می خواست مرا با این چشمهای فتنه انگیز

بشوراند؟ نمی توانم حالت این چشمها را بیان کنم. احساس کردم وزنه سنگینی دارد دل مرا از محفظه اش می کند. ترسیدم، پریشان شدم، آن حالی به من دست داد که گفتم نیست. اما این را که می توانم بگویم، حالت چشمها شبیه به حالت چشمهای صورت روی پرده بود. میل کردم به هر قیمتی شده خودم بروم و این چشمهای روی پرده را ببینم. تسلیم شدم.

من تسلیم شدم، منی که خیال می کردم خشک و مومیائی شده ام، منی که جز کار اداری و استاد چیز دیگری در سر ندارم، من در مقابل این زن ناشناس زانو زدم. نگاه چشمها مرا نیز افسون کرد. چند ثانیه ای از فرط غضب به خود می پیچیدم، بعد چیزی در دل من آب شد. عقده ای گشوده شد. زخمی سر باز کرد و خون از آن ریخت. سستی گوارائی به من دست داد، دیگر شناختمش. پهلوئی خودم گفتم: «چه کشیده است از دست این زن!»

این خیالات، الان که دارم یادداشتهای روزهای گذشته را تنظیم می کنم، به خاطر می آید. در آن لحظه اختیاری دیگر نداشتم و او، این زن فتنه انگیز، فوری به قدرت خود پی برد و برگشت که برود. از پشت میز آمدم بطرف در، آنرا باز کردم و رو به دالان گفتم: «غلام، بیا در را باز کن!»

زن ناشناس روی صندلی کنار میز من نشست. به او نگاهی نکردم. وقتی غلام وارد اطاق شد، پشت میز تحریر رفتم، کلید را درآوردم و به او دادم و گفتم: «تالار سرد است، ها؟ امروز که آتش نکردی؟»

— نخیر، خودتان فرمودید.

— بخاری نفتی را آتش کن، بگذار در تالار تا ما بیائیم.

فرنگیس فرصت پیدا کرد که به آرایش خود پردازد. کیفش را باز کرد، آئینه ای از آن درآورد. نگاهی به صورتش انداخت، با دستمال ابریشمی گوشه لبانش را پاک کرد، آئینه را در داخل کیف سرخ رنگی که در دست داشت پنهان ساخت و به من نگاه کرد. آنوقت دیگر نطقش باز شد، از ساختمان موزه صحبت کرد، از اینکه دوستان

هنرشناس و هنرپرور در دستگاه دولتی زیاد دارد، رئیس شرکت فرش به او ارادت دارد، مدیر کل وزارت فرهنگ از دوستان پوکر اوست، خود معاون نخست‌وزیر همه توصیه‌های او را می‌خواند، منتها اینها هیچکدام از شان کاری ساخته نیست، اینها باباهائی هستند که می‌خواهند چند صباح در این ملک زندگی کنند. شریک دزدند و رفیق قافله. کسی به کسی نیست. اما او که یک زن تنها و بی‌کس است، قدر این موزه را می‌داند و اطلاع هم دارد که چگونه باید از یک موزه نقاشی مراقبت کرد. همه موزه‌های اروپا را نه یکبار بلکه مکرر دیده. او حاضر است تمام این تابلوها را بخرد و خودش ساختمان کند. بعد از وزیر فرهنگ صحبت کرد که آدم بدی نیست، اما به اندازه گوساله از هنر سرشته ندارد.

این زن یکریز حرف می‌زد و قصدش بیان مطلبی که مورد توجه و علاقه‌اش باشد نبود. از آسمان و ریسمان می‌گفت. وارد جزئیات می‌شد. از زن وزیر فرهنگ گفتگو کرد، از دخترش چیزها می‌دانست. من به حرفهای این گوش نمی‌دادم. از همان وهله اول کینه‌ای در دل گرفتم. او را دشمن خود تشخیص دادم. او را قاتل استاد شناختم. منتها نمی‌خواستم بهیچ قیمتی کینه خود را بروز بدهم. می‌خواستم انتقام خود را از این زن سنگدل بگیرم. به من نگاه می‌کرد، آیا می‌خواست در دل و روح من رخنه کند؟

از زیر چشم متوجه تمام حرکات او بودم. همینکه دیدم به من می‌نگرد خود را مشغول کاری کردم. وقتی بی‌اعتنائی مرا درک کرد، پلکهای چشمش لرزید. بالای سر من تصویری از استاد بود. فرنگیس گاهی به آن نظر می‌افکند. در عین حال حرفش را می‌زد. به دیوار دست چپ، در مقابل پنجره، چند کاشی که استاد طرح آنرا داده بود به دیوار نصب بود. معمولاً کسانی که به دفتر مدرسه می‌آمدند، همیشه مدتی به تصویر استاد چشم می‌دوختند، اما بعد رنگ آبی و درخشان کاشیها مدتی توجه آنها را جلب می‌کرد. زن ناشناس زیاد به آنها نگاه نکرد. گوئی آنها را زیاد دیده بود. آنگاه برگشت و به درخت کاج زیبایی که برف، نقره‌اندود کرده بود نگاه کرد. با وجود این زبانش بند نمی‌آمد.

از روی صندلی بلند شد و به درخت چشم دوخت. من فرصت پیدا کردم که سراپای او را ورنانداز کنم. نیمرخ زیبایی داشت. این زن می‌بایستی در حدود ۴۰ سال داشته باشد. خوش اندام بود. باز هم دستهایش را زیر پالتوی گشاد به کمرش قلاب کرد. انگشتان بلند و کشیده‌ای داشت، پوست سفید انگشتان با طراوت و نرم می‌نمود. در صورتش هیچ علامتی از پیری دیده نمی‌شد. فقط وقتی آدم لبها و بینی را با آنچه در تصویر «چشمهایش» ثبت شده، مقایسه می‌کرد، می‌دید که تفاوتی هست. زلفهایش بلند بود و از پشت گوش تا نزدیک خط لب یک خورده بود و از آنجا تا روی شانه شکن‌شکن می‌نمود. موهای مشکی براقی داشت، مانند قاب سیاهی بود که پوست سفیدی را سفیدتر جلوه می‌دهد. یک چین در پیشانی‌ش هویدا بود. از لب و دهان و پیشانی حالتی جلوه‌گر نمی‌شد، اما چشمها در وضع عادی غم‌انگیز و تأثرآور می‌نمود.

چند لحظه در اطاق سکوت حکمفرما شد. من همه‌اش در این فکر بودم که چگونه این زن را به حرف وادارم، اما به حرف حسابی، به حرفی که من مشتاق شنیدن آن بودم، نه به حرفی که او برای تسخیر من می‌زند. پهلوی خود می‌اندیشیدم که چگونه با این زن باید رفتار کرد. آیا باید با او مدارا بخرج داد، با استدعا و التماس به او نزدیک شد، یا آنکه این زن پرمدها و خودخواه را باید با قدرت شخصیت مطیع ساخت؟ همین سکوت او پرمعنی بود. هم‌اکنون داشت با من بازی می‌کرد. اقلا پس از اینکه با نگاهش مرا افسون کرد، حقش این بود که وقتی غلام را صدا زدم و به او دستور دادم که در اطاق را باز کند، حقش این بود که بنحوی تشکر خود را ابراز دارد. این زن به چشمهای خود خیلی می‌نازد. با چنین طلسمی استاد را افسون کرده بود و حالا در مواجهه با من هم کامیابی نصیب او شد.

منتها من مدتها بود که شخصیت خود را فدای استاد کرده بودم—من خود را برای هرگونه تحقیر و توهینی آماده کرده بودم. من رضایت داشتم که بیست سال دیگر هم ناظم بیچاره‌ای باشم و پشت این میز محقر بنشینم، فقط به امید اینکه با این زن روبرو شوم. بنابراین

بی‌اعتنائی نمی‌توانست تأثیر ناگواری داشته باشد.

شاید هم فرنگیس برآشفته بود از اینکه برای یک خواهش کوچک مجبور شده بود از آخرین و برنده‌ترین حربه‌ای که در دست داشت استفاده کند و با نگاهش مرا از پا درآورد. ممکن هم بود که هنوز حال این زن بجا نیامده باشد و برای کسب قوا آرامش مصنوعی به‌خود می‌گرفت و با من بی‌اعتنائی می‌کرد. در هر حال او به مقصود خود رسیده بود و اینک نوبت من بود که این فرصت را از دست ندهم و این زن را به حرف وادارم. یک نکته برای من مسلم بود. جان من دیگر به لب رسیده بود و اگر نمی‌توانستم سر این پرده نقاشی را کشف کنم، از پا درمی‌آمدم. یا امروز یا هرگز!

ناگهان فکری به‌خاطرم برق زد. فرصت نداشتم که بیشتر سود و زیان نقشه‌ام را بسنجم. از پشت میز برخاستم. بطرف در رفتم. دستگیره را گرفتم و گفتم: «اجازه می‌فرمائید من سری به کلاسها بزنم؟ گاهی شاگردها در کلاس می‌مانند و این برخلاف مقررات است. آنها را از کلاس خارج می‌کنم و فوری برمی‌گردم که به اتفاق به تالار موزه برویم.»

— خیلی طول می‌کشد آقا؟ ممکن است اجازه بفرمائید که من با فراش مدرسه بروم؟

آنقدر هم حوصله نداشتم. آنقدر هم برای من اهمیت قائل نبود. — نه، خانم. اولاً که من باید در خدمتتان باشم. بعلاوه پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد.

گفتم و در را باز کردم و از اطاق خارج شدم. با کمال عجله به تالار موزه رفتم. غلام در را باز کرده، در آستانه تالار منتظر من بود. به او گفتم: «غلام، تو دیگر منتظر نباش، برو به خانه! من خودم در را می‌بندم و کلید در عمارت را به‌سرایدار می‌دهم، برو جانم!»

بمحض اینکه غلام از پله‌ها پائین رفت، وارد تالار موزه شدم. چراغ روشن بود. باولعی که هرگز در خود سراغ نداشتم بطرف پرده «چشمه‌ایش» رفتم. گوئی برای نخستین بار با این پرده روبرو شده‌ام،

گوئی سالها شرح آنرا شنیده و کپیه‌هائی از آن دیده ولی خود آنرا هرگز به چشم ندیده‌ام، گوئی از نوجوان شدم و تازه دارم با نخستین زنی که می‌خواهد خود را در آغوش من اندازد مواجه می‌شوم. چشمها دیگر برای من معنی داشت. چشمها اراده‌ مرا هم سلب کرد. چند دقیقه‌ای به آنها خیره شدم، تمام قاجعه زندگی استاد در نظرم جان گرفت. پشت این زن پر حرف را باید به زمین مالید، می‌نگریستم و نقشه خود را طرح می‌کردم.

چراغ را خاموش کردم که از بیرون کسی متوجه نشود چه کار دارم می‌کنم. در انبار را باز کردم و پرده را از جایش برداشتم و روی میز گذاشتم و دستی روی چشمها کشیدم. مثل اینکه با لمس آنها بیشتر درک می‌کنم، بیشتر لذت می‌برم. گرد لطیفی روی پرده حس کردم، خاک آنرا با دستمال گرفتم. تابلو را بلند کردم و با هر دو دست روی سر گذاشتم و به انبار بردم. تابلو سنگین بود و من ناتوان، حس می‌کردم که دارم زیر بار خم می‌شوم، نفس زنان دومرتبه به تالار موزه برگشتم. چند ثانیه‌ای روی چارپایه‌ای نشستم، عرقم را خشک کردم، باز به دفتر آمدم و گفتم: «بفرمائید، خانم، من حاضرم همراه شما بیایم.»

روی صندلی راحت نشسته بود و تصویر استاد را تماشا می‌کرد. بمحض اینکه صدای مرا شنید، بلند شد، کیفش را که روی زانویش بود برداشت، بند آنرا به دستش آویزان کرد و گفت: «متشکرم، آقا.» دم در ایستاد. در را نگاه داشتم و وقتی فرنگیس خارج شد در را بستم و قفل کردم. فرنگیس منتظر نشد که راه را به او نشان دهم. معلوم بود که خودش راه را بلد است. از پله‌ها بالا رفت و من دنبال او بودم. دم در تالار ایستاد. من در را باز کردم و داخل شد. در تالار را بستم و چراغهای تالار را روشن کردم. بمحض اینکه تالار روشن شد، در صورتش خیره شدم.

جای پرده «چشمه‌ایش» روی دیوار روبروی پنجره خالی بود. ناگهان در روشنائی چراغ متوجه شدم که چیزی کم است. اما فرنگیس متوجه نشد. شاید هم خیال می‌کنم نفهمید. یک نکته برای من مسلم

شد: این زن باهوش و با استعداد است و به آسانی می‌تواند به جلد آن موجودی که می‌خواهد نمایش دهد، در آید. اگر لازم شود، با یک نگاه چشم، با یک حرکت لب، و با یک چین روی پیشانی می‌تواند خود را با عاطفه، رقیق‌القلب و آشفته و فکور جلوه دهد. با یک لبخند بسیاری را از پا در آورده. شاید می‌خواست نشان دهد که متوجه چیزی نشده اما من فوری احساس کردم که تالار موزه بدون پرده «چشمهایش» از آن استاد نیست. رفتم وسط تالار کنار بخاری نفتی ایستادم و زن را تحت نظر گرفتم.

فرنگیس از سمت راست شروع کرد به تماشای پرده‌های نقاشی استاد. من در وسط ایستاده بودم و به هرطرف که او می‌رفت می‌چرخیدم و او را می‌پائیدم. مقابل بعضی از این تابلوها کمی مکث می‌کرد، بعضیها را ندیده می‌گرفت و می‌رفت. این زن یک تماشا-کننده عادی نبود. خود را هنرمند هم نمی‌خواست جلوه دهد. از خود می‌پرسیدم برای چه اینجا آمده. این چه هوسی است؟ من همیشه او را از پشت سر می‌دیدم، به هرطرفی که او می‌چرخید من هم می‌چرخیدم. دیگر نمی‌خواستم به چشمهای این زن نگاه کنم. از نگاهش پرهیز می‌کردم. می‌خواستم از پشت حرکات او را بدون اینکه تحت تأثیر افسون چشمها و زیبایی صورت بروم تحت نظر بگیرم.

هنرمند و خیره به نظر نمی‌آمد، اما مانند آدمهای کنجکاو هم که هنگام تماشا بهتشان می‌زند و دهنشان باز می‌ماند نمی‌نمود. از کنار بعضی تابلوها تند رد می‌شد. گاهی مکث می‌کرد. ناگهان چندین قدم تند برمی‌گشت و پرده دیگری را زیر نظر می‌گرفت. گوئی تمام پرده‌ها را می‌شناخت و در هریک از آنها چیزی که دوست داشتی بود می‌یافت. از وقتی که وارد دفتر شد، این زن نخستین بار بود که زبانش بند آمد. هنر استاد براو تسلط یافت یا قدرت خاطرات گذشته او را کویید؟ یا هردو؟

من مانند فرماندهی که نقشه‌ای را طرح و یا اجرا کرده و هرآن منتظر خبر پیروزی است، در اضطراب بودم، دلم می‌تپید، اما به کامیابی خود اطمینان داشتم. غیظم گرفته بود. بیخودی با خودم حرف

می‌زدم، به خودم می‌گفتم: «به من بی‌اعتنائی می‌کنی؟ به من محل نمی‌گذاری؟ برای من آسمان و ریسمان می‌بافی؟ با آدمی که در زندگی از هیچ کس توقعی ندارد و بهمین جهت زبانش دراز است؟ با آدمی که دیوانه استاد است؟ با آدمی که شبها خواب چشمهای ترا دیده؟ با من؟ با کسی که از همان نگاه اول ادا و اطوار ترا دریافت و فهمید با چه کسی سروکار دارد؟ حالا ببینیم که کی شیرین زبانی می‌کند؟ حالا ببینیم که کی به خواهش و التماس می‌افتد؟ یقین داشته باش که افسون چشمها همان بار اول بود. دیگر گذشت، من غافلگیر شدم. مردی چون استاد را از پا در آوردی دیگر باید به میل و اراده من باشی.

اطمینان به کامیابی قطعی بود، با وجود این خوره دو دلی دست از تن و جان من بر نمی‌داشت و تارهای روح مرا می‌خورد. مبادا این زن برای اینکه خودش را لو ندهد، اسمی از پرده «چشمهایش» نبرد؟ آنوقت من باخت‌ام. نکند که این زن خودخواه برای پنهان کردن اسرار گذشته زندگی‌اش به روی خود نیآورد که آن پرده اصلی در تالار وجود ندارد؟ زن ناشناس داشت به جای خالی پرده مفقود نزدیک می‌شد. تشویش من هرآن فزونتر می‌شد. در عین حال بیشتر خودداری می‌کردم. برای من موضوع این زن مرگ و یا زندگی بود. برای موفقیت یک زندگی بسته به موفقیتی بود که داشت نصیب می‌شد. اگر من نتوانم اسرار زندگی استاد را به مردم ایران حالی کنم، دیگر چه فایده‌ای از زنگی خود برده‌ام؟ اگر مردم ایران امروز که روز تلاش و کوشش است، بفهمند که استاد چه سرناترسی داشت و چگونه مبارزه می‌کرد، اگر امروز بتوانند درک کنند که نقاش بزرگ ایران در عین حال در امور کشور خود مستقیماً دخالت می‌کرد و سرنوشت خود را با سرنوشت مردم کشورش توأم می‌دانست، بلکه آنوقت بیشتر تشویق می‌شدند، بیشتر می‌زدند و می‌خوردند و خوره یأس و بی‌علاقگی کمتر در وجود آنها تأثیر داشت. باید به هنرمندان گفت و فهماند که استاد نقاش را چرا تبعید کرده‌اند. اگر کسی در آن دوران ستمگری که پدر با ترس و لرز با فرزندانش همبام بود، ایستادگی می‌کرد، امروز که آزادی عمل

بیشتری در اثر کوشش و از خود گذشتگیهای همین امثال استاد و هواخواهانش برای همه کس فراهم است، هر انسان زنده‌ای وظیفه‌ای دارد.

اما دلهره من فقط به این دلیل نبود. خودخواهی من هم اثر مهمی داشت.

آه، اصلاً آنوقت که در تالار موزه ایستاده بودم و زن ناشناس را با چشم دنبال می‌کردم، آنچه امروز به این روشنی و دقت می‌بینم، گسسته و بی‌بندوبار در نظرم موج می‌زد؛ بله، خودخواهی من هم اثر مهمی داشت.

بالاخره من تنها کسی بودم که می‌توانستم پرده از روی زندگانی پرمشقت استاد بردارم. من تمام تابلوهای او را عمیقاً و دقیقاً مورد مطالعه قرار داده بودم. تمام یادداشتهای حواشی کتابهایش را خوانده بودم. کی در باره هنرمند به اندازه من زحمت کشیده بود، خون دل خورده بود؟ کی مثل من استاد را می‌شناسد؟

چقدر در زندگی خود کوشیدم که هنرمند شوم! بدبختانه وسیله نداشتم. باوجود استعداد! برای من دیگر جز تجسم زندگی استاد هدفی نمانده و کلید این موفقیت در دست این زن است. من حاضر بودم که در برابرش زانو بزنم، دامنش را بگیرم و از او بخواهم که تقاضای مرا اجابت کند.

زن به محلی که جای پرده «چشمهایش» بود نزدیک شد. نگاهی به آن انداخت و رد شد. دو مرتبه برگشت، دستش را از کمرش برداشت سرش را به عقب انداخت، ناگهان خشکش زد. با سر انگشتش گردی را که قاب تابلو باقی گذاشته بود، لمس کرد. رو کرد به من. رنگش پریده بود. چشمهایش می‌درخشید، مثل اینکه می‌خواست بگوید: دارید مرا فریب می‌دهید؟ چه نیرنگی می‌زنی، تابلو کجاست؟ اما به او رو ندادم. منتظر بود که حرفی بزنم، من خونسرد بودم. دستهایم را گرم می‌کردم و به شعله کبود رنگ بخاری می‌نگریستم. این لحظه پرتگاه بود. او باید به حرف بیاید.

— آقای ناظم، مثل اینکه جای یک پرده خالی است.

— بله، خانم، ممکن است.

— مگر پرده‌های استاد را از این تالار بیرون هم می‌برند؟

— بله، می‌برند و گاهی هم گم می‌شود. مشتری هم پیدا می‌کند.

— این پرده‌ها را می‌فروشید؟

— همه کاری ممکن است.

— چطور ممکن است؟

چنین انتظاری نداشتم. اضطرابش بعدی بود که آنچه در صورتش پنهان بود نمایان شد، چهره‌اش غم‌زده به نظر آمد: منتها من خونسرد بودم و بی‌اعتناء.

— ای خانم، همه چیز ممکنست. استاد خیلی بیش از این پرده نقاشی داشته، بیش از آنچه که شما الان ملاحظه می‌فرمائید. می‌برند، می‌خورند، کسی که به کسی نیست. بالاخره یک پرده زیادتر یا کمتر برای دولت فخمه چه فرق می‌کند!

— این پرده اینجا را فروخته‌اند؟

— شاید. ممکن هم هست که در یکی از کلاسها باشد و یکی از شاگردان مدرسه دارد از روی آن کپیه می‌کند.

— هیچ یادتان هست که کدام پرده است؟

— نه، خاطر من نیست.

مسلم بود این زن برای خاطر پرده «چشمهایش» به حرف خواهد آمد. باز هم مدتی به پرده‌ها نگریست.

از من رو برگرداند. از نو متوجه آثار نقاش شد. در مقابل پرده‌ای که دو متر و نیم طول و یک متر و اندی عرض داشت ایستاد. این پرده از کارهای عالی استاد بود، مرد خوش‌بنیه قوی‌هیکلی که لباس آراسته‌ای برتن دارد، در وسط تابلو دیده می‌شود. در مقابل آئینه ایستاده و کلاه لبه‌دارش را با دست راست پائین می‌کشد، صورت بزرگ و پراز چین و چروکش در آئینه پیداست. قریب ثلث پرده را پالتو بلند و خوش‌برش مرد گرفته. کنار آئینه روی میز کوچکی عصای کلفتی تکیه دارد، سیگارش در زیر سیگاری دود می‌کند. طرف راست هیکل نحیف زنی چهل و پنجساله دیده می‌شود که دارد از اتاق

بیرون می‌آید، لباس برتن این زن گریه می‌کند. قیافه زن سوفر و دلنشین، اما غم‌انگیز است. لچک سیاهی بر سر کرده و زیر گلو گره زده است و روی لچک یک کلاه فرنگی زنانه از حصیر سیاه دیده می‌شود. منظره این زن با لچک و کلاه بعدی مضحک است که اگر آدم فقط این قسمت تابلو را ببیند خنده‌اش می‌گیرد. مثل اینکه یک زن هرجائی می‌خواهد تقلید در آورد. اما در قیافه زن شوخی و تمسخر خوانده نمی‌شود. زن گوئی از موم ساخته شده و چیزی نمانده که آب شود و وا رود. زیر پرده روی چارچوب نوشته شده «جشن کشف حجاب». این را که آدم می‌خواند، دیگر خنده‌اش نمی‌آید، کمی فکر می‌کند. چه اهمیتی مرد برای جشن قائل است. با کمال اطمینان دارد خود را برای کار مهمی آماده می‌کند. اما از قیافه زن وحشت و اضطراب هویداست، می‌داند که دارد خودش را مضحکه مردم می‌کند. چاره چیست؟ باید رفت، دستور است، همه باید در جشن کشف حجاب شرکت کنند. باید زنهای خودشان را همراه ببرند. مرد این امر را کاملاً عادی می‌داند. مگر کسی توقع دیگری دارد؟ اما بیچاره زن! مدتی فرنگیس در برابر این پرده ایستاد. حدس زد که واقعا زن ناشناس به عمق فاجعه‌ای که در این پرده به زبان گویا بیان شده، پی برده بود. داستان دردناکی را این پرده حکایت می‌کند: اینطور که کشف حجاب نمی‌کنند. این زن باز هم چادر به سر خواهد کرد و اگر هزار بار او را به مجالس کشف حجاب ببرند باز هم همانست که بوده. استادی و مهارت شگفت‌آوری در تجسم قیافه مرد که فقط در آئینه دیده می‌شود به کار رفته. قیافه آرام است. هنوز صورت زن خود را با لباس تازه‌ای که به تن کرده با لچک و کلاه فرنگی ندیده. زن خجالت می‌کشد، شرم دارد از اینکه با این ریخت حتی خودش را به شوهرش نشان بدهد. گوئی دارند آنرا از میان چیز خارداری می‌کشند و هم‌اکنون خراش تیغهایی را که بدن لختش را ریش ریش می‌کند می‌چشد. اما باز منتظر درد شدیدتریست. فرنگیس پرسید: «چرا این زن زیر کلاه فرنگی لچک بسته؟»

گفتم: «یادتان نیست؟ دستور داده بودند که زنها حتماً با کلاه»

فرنگی به مهمانیها بیایند اما این زن نمی‌توانست موهای سفید خودش را به مردم نامحرم نشان بدهد. خوب نگاه کنید! از آن کلاغیهای قدیمی است که به سرش بسته است. برای اینکه اقلاگردن و موهای سفیدش را بپوشاند.»

فرنگیس از کنار پرده هم رد شد، چندین طرح از آقا رجب به دیوار نصب بود. من همه آنها را قاب کرده بودم. فرنگیس نگاهی به من انداخت. من پیشدستی کردم و گفتم: «خانم، این نوکر استاد بوده است.»

— عجب!

این «عجب» نزدیک بود که اختیار را از کف من برباید. نزدیک بود بگویم: «تف به روی کسی که ادا در می‌آورد!» خودداری کردم و به خود گفتم: «صبر کن، این نقاب از صورت تو هم می‌افتد. بالاخره به حرف خواهی آمد!» بلند گفتم: «بله، خانم، این پرده‌ها هر کدام داستانی دارند. هر کدام شمه‌ای از افکار و احساسات و مرحله‌ای از زندگی استاد را حکایت می‌کند. حیف که شما فقط همین امروز را وقت دارید و دیگر نمی‌توانید به دیدن این نمایشگاه بیایید. والا من با کمال میل حاضر بودم که کمی برای شما توضیح بدهم.»

— خیلی متشکر می‌شدم. بله، همینطور است که می‌فرمائید. من فقط همین امروز در تهران هستم و فردا از تهران می‌روم. من مکرر در روزنامه‌ها شرح کارهای استاد را خوانده بودم و هیچوقت فرصت نکردم که آنها را ببینم.

باز هم شروع کرد به ول گفتن و اگر جلوش را نمی‌گرفتم، باز یکه تاز میدان می‌شد و دور می‌گرفت. دویدم توی حرفش: «هیچ تا به حال کارهای استاد را ندیده بودید؟»

سؤال من برایش تازگی داشت، مخصوصاً که چون در سیلاب پوگوئی افتاده بود. فرصت تفکر نداشت. چند لحظه‌ای سکوت کرد. اما این زن قدرت عجیبی داشت و می‌توانست بتناسب وضعی که می‌خواست جلوه‌گر سازد، قیافه‌اش را عوض کند. اما همین یک لحظه سکوت، همین چینی که بر پیشانی انداخت، همین که چشمهایش را

تنگ و باریک کرد، به من حالی کرد که درون او به این آرامی که می‌نماید نیست. منتها از کلمات روان و خنده صورتش مطلبی نمی‌شد استنباط کرد. در جواب من گفت: «چرا، چند سال پیش هم روزی اینجا آمدم. اما خیلی سرسری تماشا می‌کردم. گمان می‌کنم که پرده‌های دیگری هم اینجا بوده است که حالا نیست.»

— مثل اینکه شما قیافه فراش مدرسه را هم به خاطر دارید. چون وقتی تشریف آوردید، متوجه شدید که فراش ما عوض شده است. این پرده که ملاحظه می‌فرمائید تصویر آقا رجب نوکر استاد است که بعدها فراش مدرسه شد. آن‌دفعه که اینجا تشریف آوردید، آقا رجب زنده بود و تنها کسی که از زندگی استاد اطلاع کامل داشت همان او بود که دیگر نیست.

چند ثانیه‌ای مکث کردم و بعد آرام و ملایم گفتم: «و یک زن که ناشناس مانده است...»

دیگر موقع آن رسیده بود که من آخرین تیرهای ترکش خود را رها کنم. استوار و آماده به‌حمله ایستاده بودم. خیره به او می‌نگریستم و می‌کوشیدم کوچکترین ارتعاشهای روح او را احساس کنم. زن ابروهایش را درهم کشید، لیانش را نیمه‌باز کرد. می‌خواست دروغی بخندد. خنده در لبانش خشک شد. دیگر نمی‌توانست مرا تحقیر کند و به‌بازی بگیرد، اما زبانش هنوز در اختیارش بود. گفت: «عجب داستان شیرینی! و هیچکس این زن را نمی‌شناسد؟»

— هیچکس جز من این زن را نمی‌شناسد. دستهایم را از روی بخاری بلند کردم و به هم مالیدم و آهسته به‌سوی فرنگیس رفتم و چشم به‌چشمهایش دوختم. رنگم پریده بود. این بار افسون چشمهای من او را گرفت.

زن ناشناس یکبار دیگر قوای از دست رفته‌اش را جمع کرد، بلند خندید، اما صوت خنده دیگر طنین نداشت. داشت وا می‌زد. از من می‌ترسید، می‌خواست از من دور شود، اما قدمهای من سریعتر بود و او می‌کوشید دو دستی نقابی را که به‌چهره‌اش زده بود نگهدارد، در عین حال تعجب او دیگر آشکار بود.

— چه می‌گوئید؟ فقط شما این زن را می‌شناسید؟ با او روبرو هم شده‌اید؟

یک قدم دیگر هم بطرفش رفتم، دیگر فاصله ما از هم از یک‌متر کمتر بود. زن داشت خود را می‌باخت. آرام و شمرده، در حالیکه روی هر کلمه تکیه می‌کردم، به او گفتم: «بله با او روبرو شده‌ام.»

چیزی نمانده بود بگویم: «با او روبرو هستم». اما دیدم زن هنوز از خود اراده دارد. اراده بخرج داد. از من رو برگرداند. نگاهش را متوجه تابلوها کرد و رشته سخن را بدست گرفت: می‌خواست مطلب را عوض کند. خود سؤالی که از من کرد، می‌رساند که متزلزل شده و می‌خواست بداند که کی سر او را فاش کرده است. پرسید: «پس نوکرش زن را به‌شما معرفی کرده؟»

— هیچکس او را به‌من معرفی نکرده، من خودم او را شناختم. — چند وقت است که نوکرش مرده؟

— سه سال پیش او فوت کرد. دارائی استاد در دست او بود و آنچه باقی ماند وقف اطفال آقا رجب است. گاهی اینجا می‌آیند.

— این پرده‌ها هم مال آنهاست؟

— نخیر، اینها را دولت خریده است. دیگر چیزی هم باقی نمانده و شاید تا چند سال دیگر اصلاً همه آنها از بین برود. همین الان هم بعضی از اینها کپیه است. شاگردان استاد می‌آیند و به‌اسم اینکه می‌خواهند از روی آنها بکشند تابلوها را می‌برند، اصل را می‌فروشند و کپیه را برمی‌گردانند. کسی هم که نیست اصل را از بدل تشخیص دهد. — جای تأسف است.

دیگر حالا موقعش بود که من بگویم: «عجب!» بالاخره برای این زن ناشناس هم چیز قابل تأسفی در دنیا وجود داشت.

نگاهی به‌ساعت انداختم. مقصودم این بود که زن خیال کند عجله دارم و می‌خواهم او را هرچه زودتر دست بسر کنم و پی کار خودم بروم.

پرسید: «آقای ناظم، شما عجله دارید؟» تیرم به‌هدف خورد. مقصودم برآورده شد. دلواپس شده بود.

به او کمی میدان دادم.

بالاخره فهمید که سر رشته‌ای در دست من هست. خیال نکند که زنجیری او هستم و می‌تواند با من هم مانند دیگران رفتار کند. گفتم: «نخیر، خانم، عجله‌ای ندارم، ولی خوب، ما هرچه باشد زندگی داریم. باید به کار خودمان هم برسیم.»

— ببخشید! من خیلی شما را معطل کردم.

— نخیر، اهمیت ندارد. تماشا کنید.

بار دیگر متوجه تابلوها شد. هنوز نصف اتاق باقی بود. در مقابل پرده «خانه‌های رعیتی» بیش از دوسه دقیقه ایستاد و تماشا کرد.

ناگهان برگشت و باز به یکی از طرحهای مدادی آقا رجب نگاه دوخت. من فهمیدم که این چه وضع تماشای تابلوهای نقاشی است. توقف او در برابر بعضی از تابلوها به چه قصد بود؟ در واقع به عمق مطالبی که استاد حکایت می‌کرد پی می‌برد یا اینکه ساختگی می‌خواست خود را خبره و فهمیده نشان دهد؟ شاید هم این پرده‌ها را می‌شناخت و خاطرات گذشته در تخیلش رژه می‌رفتند.

«خانه‌های رعیتی» تا پس از حوادث شهریورماه در انبار بود. اغلب کسان و دوستان استاد هم آن را ندیده بودند. سه سال پیش در شهریور من آنرا در آوردم و در قاب گذاشتم و آویزان کردم. در این پرده نفرت و انزجار استاد از آنچه در دوران دیکتاتوری رخ می‌داد، روشن و آشکار جلوه‌گر است.

استاد یکی از خانه‌هایی را که در کنار جاده‌های مازندران مالک جدید آن استان به پول مردم و «برای رعایا» می‌ساخت نقاشی کرده است. شبخ خانه دهقانی در قسمت عقب پرده در مهتاب کمرنگ دیده می‌شود. خانه نوینیاد و آراسته‌ایست. در عین حال در نور تیره شب شوم و وحشتزده به نظر می‌آید. بر قلعه کوه پوشیده از جنگل روشنائی خفیفی محسوس است و طبیعت زیبای مازندران را یادآوری می‌کند. مزارع برنج در تاریکی شب درخشان و فرح‌بخش است. در قسمت جلو دهقان پیر و پسر جوانش پاهای خود را که مانند نیمسوز

سیاه و کدر هستند روی شعله آتش گرفته‌اند. قیافه رنج کشیده پیرمرد از لذتی که گرمی آتش نصیبش ساخته می‌درخشد اما نگاه وحشتزده پسر دهقان متوجه آن طرف پرده است. آنجا پیرزنی با طنابی که در دست دارد گاو لاغر و نیمه جانی را بزور می‌کشد. دیگر حیوان رمقی ندارد و سرمای اول بهار دارد او را از پا در می‌آورد. سگ بزرگی که کنار آتش روی زمین خوابیده سرش را نیمه بلند کرده، گویی او هم متوجه اتفاق ناگواری که دارد رخ می‌دهد شده است.

فرنگیس چند دقیقه‌ای به او نگاه کرد و بعد کمی بیشتر فاصله گرفت تا از دور بهتر آنرا تماشا کند. پس پسکی می‌آمد و به بخاری وسط تالار نزدیک می‌شد. گفتم: «خانم، متوجه باشید به بخاری نخورید. ملتفت هستید که استاد در تابلو چه حکایت می‌کند.»

— شما بفرمائید.

دیگر شیرین‌زبانی از یادش رفته بود. معلوم بود که من مرعوبش کرده بودم.

— دلم می‌خواست شما می‌گفتید که چه فهمیده‌اید.

— من چیز زیادی نفهمیدم.

— می‌خواهید برایتان بگویم؟

— استدعا می‌کنم.

— این خانه‌های رعیتی است. به رعایا گفته بودند که خانه باید همیشه پاک و شسته و رفته باشد. مخصوصاً اوائل بهار که اعلیحضرت به مازندران تشریف می‌بردند، هر روز مأمورین املاک به خانه‌ها سر می‌کشیدند که مبادا آلوده باشد. در آن گوشه تابلو آن برآمدگی که مشاهده می‌فرمائید خرابه کومه سابق آنهاست. دهقانان آنجا طویله برای گاو و مرغ خود درست کرده بودند و از ترس اینکه خانه‌های نوینیاد را کثیف و آلوده نکنند خودشان هم در زمستان آنجا زندگی می‌کردند. اکنون هرروز انتظار شاه را دارند. مأمورین آمده‌اند و کومه‌ها را خراب کرده‌اند که دیگر آنجا بسر نبرند. چاره‌ای نیست، جز اینکه در همین خانه‌های نوساز زندگی کنند. منتها برای حشمتشان طویله‌ای وجود ندارد و حیوان دارد از سرما و بیجائی سقط می‌شود.

هرگوشه این پرده برای شما داستانی نقل می کند. طرف چپ، در قسمت جلو پرده، قسمتی از خانه دیگری توجه شما را جلب می کند. در پنجره این خانه یک سماور برنجی و دوسه تا چراغ جابدار می بینید. نگاه کنید چطور وقزده استاد آنها را ساخته. یعنی: دهقانان در ناز و نعمت بسر می برند. چراغها را در اول بهار ماسورین املاک به آنها گرو می دهند که شاه هنگام عبور آنها را ببیند. موقع پرداخت پول این اثاثیه امانتی از دهقانان کم گذاشته می شود. بهمین جهت گاو دیگر رمقی ندارد. پسر دهقان متوجه بلائی که دارد به سرش می آید هست و به آنسو نگاه می کند. اول بهار فصل کارو آبیاری است. دهقانان باید با پای لخت در برنجزار کار کنند. در خانه وسیله گرم شدن ندارند. نگاهی به این سگ با وفا بیندازید! او هم دارد به پیرزن دهاتی که شاید مادر این جوان است نگاه می کند. شاید اول همین سگ متوجه بلا شده و صاحبش را آگاه ساخته است.

— آقای ناظم، این پرده اصل است یا بدل؟

— این پرده اصل است.

— شما می توانید اصل را از بدل تشخیص دهید؟

— تا اندازه ای.

— پس چطور گفتید که کسی نمی فهمد.

— من می فهمم. کار که همیشه در دست من نیست.

— پس دست کیست؟

— دست مدیر مدرسه، دست وزیر وقت، دست جناب مدیر کل.

— اگر کسی بخواهد یکی از این پرده های اصل را بدست

آورد، به کی باید رجوع کند؟

جانی گرفتم. داشتیم به هم نزدیک می شدیم. آن حالت ساختگی داشت از بین می رفت. فرنگیس احساس کرد که من می توانم به او کمک کنم. نقشه ای که پیش خود با شتاب طرح کرده بودم، داشت عملی می شد.

— تا کی باشد خانم.

— اگر من باشم؟

— شما که هستید؟

— من؟ زنی که چند روز بیشتر در تهران نخواهم ماند و هیچکس را در این شهر ندارم. پدر و مادرم هر دو خارج از ایران هستند و اگر رفتم شاید مرا هرگز نبینید.

— کدام تابلو را می خواهید؟

— آن تابلوئی که من می خواهم در این اتاق نیست.

— کدام تابلو؟

— اول بگوئید که می توانید خواهش مرا بر آورید، تا بعد بگویم که کدام تابلو را می خواهم.

— بسته به این است که شما می توانید زحمت مرا جبران کنید یا خیر؟

— اگر شما تابلو «چشمهایش» را که باید آنجا باشد و حالا نیست به من بدهید، من پنجهزار تومن به شما می دهم.

با کمال مهارت و زبردستی که با آن خود را آماده کرده بودم، باز هم غافلگیر شدم. تصور نمی کردم که این زن با چنین جرأتی پیشنهادی دزدی به من بکند. چند لحظه ای مردد بودم. این چند لحظه برای من زمانی بی پایان بود. سکوت من زن را ترساند.

— من می دانم که این پول را شما برای خودتان نمی خواهید. می دانم که باید به وزیر و مدیر کل بدهید.

برای چه مرا وادار به دزدی می کرد؟ آیا فقط برای اینکه تصور کرد که اینجا دزدبازار و هر که هر چه است و من هم در این جنایت شریکم و یا اینکه ترسید اگر بار دیگر به این موزه بیاید، از این تابلوها اثری نخواهد بود. یا اینکه علاقه به پرده «چشمهایش» به او جرأت داد و به من پیشنهاد دزدی کرد و وقتی فهمید که می توان آن تابلو را برای همیشه نزد خود داشت، تصمیم گرفت که شاهکار استاد را بریاید و به خانه اش ببرد؟ اما چه جرأتی؟ چطور و از کجا آنقدر گستاخ شد که شرافت مرا فقط در مقابل پنجهزار تومان بخرد؟ فقط پنجهزار تومان؟! ده سال است که من در این مدرسه خراب شده پشت این میز لکندو نشسته ام و با وجود دزدهای ناتوئی که بعناوین بازرس ویژه

مؤدب و مهربان گفت: «هر مبلغی که بخواهید می‌دهم.»

اما من پافشاری کردم و باز گفتم: «هرچه بخواهم می‌دهید؟» این بار با لحن دیگری گفتم بی‌شرمی در آن نبود. می‌خواستم از او قول بگیرم که آنچه من می‌خواهم بدهد. او را ترساندم. اما خودم هم ترسیدم. با قدمهای تند آمد مقابل من ایستاد. خشم‌آلود به من نگاه کرد، با چشمهایش می‌خواست در عمق روح من رخنه کند. خیال کردم می‌خواهد مرا بزند.

بلند شدم و ایستادم و خیره به او نگریستم.

این بار حالت چشمها شبیه به همان حالت مرموز و پرمعنائی شد که استاد در پرده ثبت کرده است. حالا فهمیدم که چرا چشمها در تابلوی استاد معانی گوناگونی دارد. چرا گاهی انسان را می‌گریاند و گاهی از همه چیز بیزار می‌کند. یک قدم دیگر آمد و گفت: «بله، هرچه بخواهید می‌دهم، بشرط اینکه بی‌شرم نباشید.»

— قبول کردم. نشانه خانه‌تان را به من بدهید. امشب آن را به خانه شما خواهم آورد.

— چرا همین الان نمی‌خواهید آنرا به من نشان بدهید؟

— بالاخره باید معامله انجام بگیرد.

— چرا نمی‌خواهید همین الان معامله انجام بگیرد؟ همینجا به من نشان بدهید!

— همه‌اش که نباید مطابق میل شما باشد. بگذارید یکبار در زندگی با مردی روبرو شوید که از شما استخواندارتر باشد. شما تصور نکنید که حیثیت و شرافت مرا با پنجهزار تومان می‌توانید بخرید. من به شما قول می‌دهم که تابلو را امشب به خانه شما خواهم آورد. از شما یک شاهی هم پول نخواهم گرفت. آنجا تقاضای خودم را به شما خواهم گفت.

— بیخشید! من رفتم. منتظر شما هستم. هر وقت که دلتان خواست بیائید.

تنها این جمله را صمیمانه و خالی از تصنع ادا کرد. مغلوب شد. مغلوبش کردم. از وقتی که با من روبرو شد، این نخستین بار بود که

مالی و مدیر و وزیر به اینجا آمده‌اند، نگذاشتم یک صفحه خط استاد بیرون برود و حالا این زن که معلوم نیست از کجا آمده، از چه راه پالتوی شیک برتن و اتومبیل شیک زیر پا دارد، آمده است شرافت مرا با پنجهزار تومان بخرد. آخ، چقدر دلم می‌خواست این زن هرزه را از مدرسه بیرون می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست به او بگویم: خانم، یک بوسه به من بدهید و تابلو مال شما. نه، این زن هرجائی مقصود مرا نمی‌فهمد. دلم می‌خواست به او می‌گفتم: خانم، یک شب تا صبح در آغوش من باشید، تابلو مال شما.

از کنار بخاری رد شدم، به گوشه تالار درست روبروی او کنار دیوار مقابل به فاصله‌ای که دورتر از آن در چهار دیوار تالار میسر نبود، رفتم و آنجا روی میز کوچکی که مخصوص دفتر یادبود تماشا-کنندگان بود، نشستم. پاهایم را روی هم انداختم، دستم را زیر چانه گذاشتم و به او خیره نگاه کردم. رنگم پریده بود.

تمام قوه و قدرت معنوی خود را جمع کردم و تصمیم گرفتم.

— خانم، فقط پنجهزار تومان؟

— شما موافقت کنید که پرده را به من بدهید، هرچه بخواهید خواهم داد.

— هرچه بخواهم خواهید داد؟

چشمانش برافروخته شد. غضب کرد؟ نمی‌دانم. من تمام تارهای روح این زن را یکی یکی می‌شناختم. ساعتی بیشتر پیش من نبود. اما من با این لب و دندان و گونه و پیشانی و چانه، همچنانکه اجزای صورت خودم را می‌شناختم، آشنا بودم. ساعتها پی‌درپی آنها را مطالعه کرده بودم. سالها آنها را روزی چندین مرتبه دیده بودم. فقط چشمها برای من مرموز بود. اما این نگاه غضبناک را تصور نمی‌کردم. این نگاه شبیه به نگاهی که نیم ساعت پیش دل مرا آب کرد نبود. این نگاه یک حیوان گرسنه بود. شاید هم قصدش تحقیر من بود؟ اما این حالت چشم فقط یک ثانیه طول کشید. در وهله اول معنای جمله را آنطوری که من در نظر گرفته بودم ادراک نکرد. اما بعد فقط به اندازه یک چشم به هم‌زدن معنای دومی آنرا پذیرفت، بطرف من آمد و باز

خودش را به من نشان داد. من مست پیروزی بودم.
دیگر شیرین زبانی در کار نبود، نقاب از صورتش افتاد و چهره
کریه... نه، چهره کریه نداشت... چهره اش را به من نمایاند.
نشانی خانه اش را گرفتم. در یکی از خیابانهای که از خیابان
پشت سفارت انگلیس منشعب می شد منزل داشت.
او را تادم در حیاط مدرسه مشایعت کردم، در اتومبیلش را باز
کردم، و وقتی خاک خیابان به هوا برخاست به مدرسه برگشتم.

دیگر کوچکترین شکی در کار نبود، این زن چاره ای نداشت جز اینکه
خودش، روحش را عریان به من نشان دهد.
به انبار رفتم، پرده را درآوردم، به تالار بردم و مدتی در مقابل آن
ایستادم. تابلو دیگر برای من معنای مشخصی داشت، کلید کشف راز
زندگی استاد ما کان بود. دیگر از این چشمها با کی نداشتیم. فکر کردم
که اصلاً به خانه اش نروم. برای من مسلم بود اگر من نروم او خواهد
آمد. بالاخره فهمید کسی در این دنیا هست که به اسرار او پی برده. باز
رأیم تغییر کرد. مبدا از سلطه من خارج شود. مبدا پس از یک
خواب راحت اراده خودش را باز بدست آورد. تصمیم گرفتم، مقداری
کتان به هم دوختم، تابلو را در آن پیچیدم، کاغذ از انبار جمع کردم،
بار دیگر تابلو را کاغذ پیچ کردم، بانخ قند لفاف را محکم بستم و
تابلو را روی هردو دست به سر گذاشتم و به دفتر رفتم.
به تالار موزه برگشتم، نگاهی به جای خالی تابلو انداختم، چراغ
را خاموش کردم، در را بستم و به دفتر آمدم.
به دربان دستور دادم که برود و درشکهای بیاورد. راه دیگری
برای بردن تابلو نبود. در اتومبیل نمی توانستم بگذارم.
بردن تابلو از مدرسه یک امر عادی بود. بسیاری از شاگردان و
معلمین کارهای خود را به خانه می بردند. کسی نمی توانست کوچکترین
سوء ظن به من ببرد. از فرط عصبانیت می لرزیدم. هوا سرد
بود و برف و باران چند روز اخیر داشت یخ می زد. می لرزیدم، اما نه از

فرط سرما، نه، گوئی دارم جنایتی مرتکب می‌شوم. بهترین اثر بزرگترین استاد ایران را داشتم از دست می‌دادم، آیا می‌ارزید؟ خودم نمی‌دانستم چه کار دارم می‌کنم. تا اینجا نقشه‌ام مطابق میلم انجام شده بود. اما از این به بعدش را دیگر نخوانده بودم. چه کنم با این تابلو؟ آیا واقعاً تصمیم داشتم که پرده را در خانه این زن ناشناس که هویتش بر من معلوم نبود بگذارم؟ فردا چه جواب بدهم؟ به خودم چه بگویم؟ به این لاشخورها که به اندازه سر سوزنی به هنر استاد وقعی نمی‌گذاشتند چه جواب بدهم؟ به من چه خواهند گفت؟

کم کم داشتم می‌فهمیدم که این زن مرا هم طلسم کرده. واقعاً کی در تحت سلطه دیگری قرار گرفته بود؟ من؟ یا او؟ آیا واقعاً عشق و علاقه به بزرگواری استاد و نمودن اهمیت زندگانی دردناک و پر از تلاش او مرا وادار می‌کرد که نفهمیده و منسجیده آبروی خود را بریزم و یا اینکه این هرزه مرا هم از قفس زندگانی تنگم ربوده بود؟

ساعت هشت بود. دم در مدرسه ایستاده بودم و می‌ترسیدم که چگونه به روی دربان که با درشکه انتظارش را داشتم بنگرم؟ از دور صدای پای اسبهای درشکه روی یخ شکننده شنیده می‌شد. پشت به طرفی که صدای نعل اسبها روی برف و یخ می‌خورد کردم که دربان قیافه‌ام را ببیند. ماه با صورت دریده دیگر سری باقی نمی‌گذاشت. افق روشن و زمین و خانه‌ها در سفیدی ماتی غرق بودند. اتومبیلها بیجا بوق می‌زدند و شور و شورش زندگانی را به رخ من می‌کشیدند.

برای من دیگر راه برگشت وجود نداشت، شیطان در جلد من رفته بود. وقتی دربان آمد، خدا حافظی کردم و به او گفتم: «امشب کمی دیرتر بخواهید، شاید همین امشب تابلو را برگردانم.»

در خیابان اسلامبول نور رنگ پریده چراغهای برق آسمان را تاریکتر جلوه می‌داد. ابرهای سفید و کبود در آسمان پراکنده بودند و سوز سردی بینی و برگه گوش مرا می‌خراشاند.

کلاهم را تا روی چشمانم کشیده بودم تا کسی مرا نشناسد. ساعت هشت شب بود و بعبوجه آمد و شد جمعیت. چه بیخیال مردم در حرکت بودند! چه خوشبخت بودند! اتومبیلها مثل قرقی از چپ و از

راست می‌گذشتند. بوق درشکه در این وسط آهنگ ناجوری بود. پشت سفارت انگلیس زنها عقب مشتری پرسه می‌زدند و فکلی‌ها دنبال طعمه می‌دویدند. یکی از آنها وقتی درشکه مرا دید ایستاد، نگاهی به من انداخت، به من سلام کرد و متلکی گفت.

دلم می‌خواست درشکه‌چی تاخت می‌کرد. می‌خواستم زودتر آرامشی را که احتیاج به آن داشتم در خانه زن ناشناس پیدا کنم. به درشکه‌چی گفتم: «تندتر برو. اینها مست هستند و اسباب اذیت مرا فراهم می‌کنند.»

درشکه‌چی پیرمرد از من با جرأت‌تر بود.
— سگ کی باشن؟ مگر شهر هرته؟ زمین یخ بسته، اگر تندتر برم اسبها لیز میخورن.

من به حرفهای درشکه‌چی گوش نمی‌دادم. خوره دو دلی درون مرا می‌کاوید. از کجا به پیروزی قطعی خودم می‌توانم اطمینان داشته باشم؟ نکند این زن هم یکی از آن زندهای حادثه‌جوئی باشد که پس از شهریور کمابیش دیده شده‌اند؟ شاید می‌خواهد مرا به دام اندازد و تابلو را از من بگیرد و شهوت شهرت پرستی خود را ارضا کند...

تکه کاغذی را که روی آن نشانی زن ناشناس را یاد داشت کرده بودم در آورده بودم. مچاله شده بود. در پرتویک چراغ سربک چهار راه آنرا خواندم. چشمم به اتومبیل آلبالوئی رنگی که زن ناشناس با آن به مدرسه آمده بود، خورد.

در خانه را زدم. زنی که پیشبند سفید بسته بود و لچک سفید بر سر داشت، در را باز کرد. گفتم: «خانم، بگوئید که تابلو را آورده‌ام.»
زنک معطل نشد و گفت: «بفرمائید تو.»

پول درشکه‌چی را دادم. بالای تابلو را به پیشانی و شانه‌هایم تکیه دادم و پائین آنرا با هر دو دست گرفتم و وارد سرسرا شدم. دخترک می‌خواست آنرا از من بگیرد. گفتم: «نه، این کار شما نیست، بگوئید کجا ببرم؟»

— بفرمائید تو! خانم در اطاق خودشان نشسته‌اند. نمی‌خواهید پالتوتان را بکنید؟

فوری دریافتیم که در یک خانه اعیانی هستیم. حال بسیار زیبا بود. میزگرد کوتاهی در وسط اطاق قرار داشت. روی آن کاسه‌ای از بلور تراش گذشته بودند و در آن گل میخک جلوه می‌فروخت. چلچراغی که از سقف خوشرنگ آویزان بود، تمام حال را روشن می‌کرد. یک گلدان بزرگ نخل در گوشه‌ای قرار داشت. تابلو را به کنار میز کوتاه تکیه دادم. دخترک پالتو و کلاه مرا گرفت. نگاهی به اطراف خود انداختم، همه چیز در نظرم جالب و باسلیقه می‌نمود. احساس کردم که در این محیط غریبه هستیم. خود را حقیر و بیچاره یافتیم. وحشت کردم.

نکند که این زن در این خانه، در محیط خودش، بر من غلبه کند. در مدرسه من صاحبخانه و فرمانفرما بودم. اما اینجا همه چیز با نظر حقارت به من نگاه می‌کرد. چشم نمی‌توانست با گلدان تراش و چلچراغ و دیوارهای خوشرنگ و قالی خوش‌نگار عادت بگیرد. من تمام اثاثیه مدرسه را می‌شناسم، از تاریخچه وجود آنها باخبرم، سالها آنجا زندگی کرده‌ام. تمام تابلوهای آنرا با دست خود لمس کرده‌ام. اما اینجا در این خانه پرشکوه و جلال، دست و پای خود را گم کردم. خدمتگار گفت: «بفرمائید آقا!»

در اطاقی را باز کرد. فرنگیس روی صندلی راحت نشسته بود. لباس سبز تن چسبی پوشیده بود. جوانتر جلوه می‌کرد. صورت نیکوی او مرا به حال آورد، غرور گرفته من جان گرفت! بی‌آنکه توجهی به زن ناشناس کنم، به خدمتگار گفتم: «شما تابلو را بردارید بیاورید توی اطاق. اما مواظب باشید به در و دیوار نخورد.»

وقتی کلفت خواست آنرا بلند کند، گفتم: «نه، نه، اینجور نمی‌شود، وسطش را بگیرید.»

بلند حرف می‌زدم که فرنگیس را متوجه خود کنم. چند ثانیه‌ای به خواندن روزنامه‌ای که در دست داشت ادامه داد. به شنیدن صدای من از جا بلند شد. مجبور گردید تادم در اطاق به پیشواز من بیاید.

دنبال خدمتگار، پالتو بدست، مانند کسی که به آمد و شد در اینگونه خانه‌ها عادت دارد، وارد اطاق شدم. سری به خانم تکان دادم و با چشمهایم مراقب بودم کلفت تابلو را کجا می‌گذارد، اما تابلو

بزرگی که به دیوار مقابل آویزان بود، جلب توجه مرا کرد. این منظره جماران که به دیوار آویزان بود حتماً کار استاد بود. زیرا من چند طرح آنرا دیده بودم و مدتها عقب خود تابلو می‌گشتم. وقتی آن را در اطاق زن ناشناس دیدم، دلم قرص شد. دیگر با اینهمه قرائن نمی‌شد شک کرد که این زن استاد را نمی‌شناخته است.

همینکه خدمتگار تابلو را به زمین تکیه داد، بطرفش رفتم، آن را از دستش گرفتم و گفتم: «بسیار خوب، من خودم بازش می‌کنم.» کلفت داشت از اطاق خارج می‌شد که فرنگیس آمرانه گفت: «سکینه، صبر کن! چه میل داشتید آقا؟ میل دارید یک گیلان کنیاک به شما بدهم؟»

با این لحن مؤدب و مهربان منتهی ساختگی خنده‌ای شاد و دلگشا همراه بود.

اگر این زن بخواهد باز هم با من اینجور رفتار کند، دیگر از جا در می‌روم. خوب می‌دانم که من به چه قصدی اینجا آمده‌ام. می‌دانم که اقلابک ساعت هم شده باید مطیع من باشد و ناگفتنیها را بگوید. با وجود این با همان لحن که هنگام ورود به دفتر من صحبت می‌کرد، می‌خواهد گفتگو کند.

رو کردم به کلفت و گفتم: «مرسی، من چیزی نمی‌خواهم.» صورت فرنگیس از بیان تند و خشن من سرخ شد. جرأت نکردم به چشمهایش نگاه کنم. از آهنگ صدایش پیدا بود که خود را باخت. پرسید: «پس اجازه بفرمائید بیاید و تابلو را باز کند.»

— خیر، خانم. این خدمت را به من واگذار کنید، استدعا می‌کنم کلفتتان را مرخص فرمائید.

با سر اشاره‌ای به سکینه کرد و او رفت. بدون اینکه منتظر تعارف شوم، رفتم و روی صندلی راحتی که درست مقابل فرنگیس بود، نشستم.

فرنگیس کمی مکث کرد. بعد آمد نشست. یکی دو دقیقه سکوت برقرار بود. صدای عبور اتومبیل و درشکه و حتی رهگذران شنیده می‌شد. بعد او حوصله‌اش سر رفت.

— نمی‌خواهید تابلو را به من نشان بدهید؟

— تابلو را به این قصد آورده‌ام که به شما نشان بدهم. اول باید معامله انجام بگیرد.

— گفتم که حاضرم هر قدر پول بخواهید بدهم.

— خدمتان عرض کردم که من حاضرم نیستم شرافت خود را به این ارزانی بفروشم. بعلاوه اگر بخواهید با همان لحنی با من حرف بزنید که به نظرم ساختگی و دروغی است، فوری تابلو را برمی‌دارم و می‌روم. من آمده‌ام اینجا باشما صمیمانه و صادقانه صحبت کنم خانم، ببخشید، اسم شما را هنوز نمی‌دانم. شما را فرنگیس خانم خطاب می‌کنم. به من قول دادید هر چه بخواهم به من بدهید.

— چه می‌خواهید؟

— شما باید آنچه به هیچکس نداده‌اید به من بدهید.

— یعنی چه؟

— اگر توضیح بخواهید، مجبورم اول مقدمه‌ای بگویم تا مقصودم را بهتر بفهمید. من اگر از شما صداقت و صمیمیت می‌خواهم، باید خودم باشما صادق و صمیمی باشم. تصور نکنید که من امشب باشما آشنا شده‌ام، ده سال است که من این تابلو را که الان در اطاق شماست، هر روز می‌بینم. بنابراین ده سال است که من شما را می‌شناسم.

چند لحظه‌ای مکث کردم، بانتظار اینکه او بدودتوی حرف من و من به او تحکم کنم و بگویم: قرار است با هم راست بگوئیم. فرنگیس هیچ نگفت. معلوم بود که مسخر من شده است. انکار نکرد، سرش را پائین انداخته بود. انگشتان دو دستش را بهم قفل کرده بود. مانند مجسمه‌ای بیحرکت نشسته بود. پیراهن سبزی که برتن داشت، به او می‌آمد. گیسوان آویخته روی شانه‌هایش چند موج داشت. فقط گردی صورتش پیدا بود. ملایم بدنش را تکیه داد و به پشتی صندلی راحت تکیه کرد و چشمهایش را به روی میزی ماهوت سیاه و گلدار دوخت. کوشیدم نگاهی نافذ به چشمهایش بیندازم، اما به من نگاه نکرد. دیگر مانند جوجه‌ای در دست من اسیر بود. گفتم: «خانم، اسم شما چیست؟»

— نرسید. اسم من در مقصود شما هیچ تأثیری ندارد. من همان

کسی هستم که شما جستجو می‌کنید.

— این را می‌دانم. بسیار خوب، اسم حقیقی شما برای من زن ناشناس باشد، آیا مایلید که با هم راست و صمیمانه گفتگو کنیم؟

— از جان من چه می‌خواهید؟

لحن او تأثرآور بود. دلم را سوزاند. خجالت کشیدم که با چنین شدتی با او رفتار کردم. فرنگیس هم مانند همه آدمهای خود خواه وقتی دلیل می‌شد، رقت انسان را برمی‌انگیخت، اینها فقط در اوج فرمانروائی می‌توانند بزرگ جلوه کنند. وقتی ضربتی خوردند، دلیل و بیچاره می‌شوند. جوابی ندادم. اما او پرسید: «آقای ناظم، آمده‌اید اینجا که مرا شکنجه بدهید؟»

— نه، برعکس. آمده‌ام که هم خودم و هم شما را از کابوسی که زجرمان می‌داده، رهائی بخشم. منتها مقصود اساسی من این نیست. شما و آقا رجب تنها کسی بودید که استاد را می‌شناختید. آقا رجب مرد و هیچ نگفت. شاید به دلیل اینکه او را ترسانده بودند. شاید هم نمی‌فهمید و یا خود را به نفهمی می‌زد. اما شما او را می‌شناسید. شما اسراری از زندگی او می‌دانید که انتشار آنها برای نسل معاصر و آیندگان ضروری است. شما می‌توانید مرا ریاکار و شارلاتان تصور کنید. حق هم دارید. برای اینکه کشف رمز زندگی استاد یک جنبه خود-خواهی هم برای من دارد. من زندگانی خود را دانسته و یا ندانسته وقف او کرده‌ام و باید راز زندگی او را بگشایم.

— می‌خواهید زندگی استاد را بنویسید؟

— شاید. اگر جنبه عمومی داشته باشد و بتواند برای مردم سرمشق باشد شاید بنویسم.

— پس اگر آنچه را که می‌دانم بگویم، شما در کتابتان علنی خواهید کرد؟

— من زندگی شما را نخواهم نوشت. آشنائی با زندگی استاد برای مردم سودمند است.

— شما می‌خواستید با من صادق و صمیمی باشید؟ مگر تا به حال به من دروغ گفته‌اید؟

— بله، تمام آنچه در تالار موزه دربارهٔ فروش آثار استادماکان به شما گفتم دروغ محض بوده است. از زمانی که من در این مدرسه هستم، یک تکه کاغذ هم که قلم استاد به آن خورده باشد بیرون نرفته. اما همیشه این طور نخواهد بود. تا بحال آثار استاد را هیچکس ندزدیده که سهل است، حتی من تا آنجا که توانسته‌ام بسیاری از پرده‌ها و طرح‌های استاد را هم که خودش در زمان حیاتش به این و آن فروخته و یا بخشیده، جمع‌آوری کرده‌ام. اقلای صدائر او را به نفع دولت خریده‌ام و به این موزه برگردانده‌ام. با وجود این امشب این تابلو را به خانه شما آوردم و حاضریم که همین‌جا بگذارم و بروم. پس با پول نمی‌توانید مرا راضی کنید. ده سال است که چشم براه شما هستم. شما صاحب این چشمها هستید...

زن ناشناس تکان سختی خورد. هردو دستش را روی لبه‌های صندلی راحت گذاشت. بدن نرم و ورزیده‌اش را راست کرد و گفت: «نه، اینطور نیست. این چشمها مال من نیست.»

— اما این لب و دهان و پیشانی و زلفها و گونه‌ها که حتماً از آن شماست.
— شاید.

— شاید، پس چطور چشمها از آن شما نیست؟
— آقای ناظم.

لحنش ملایم‌تر و التماس‌کننده‌تر شد. باز هم دلم سوخت. زیاد سخت گرفته بودم...

— آقای ناظم، با یک کلمه نمی‌شود جواب داد. شاید حق با شماست. شاید اگر یکبار در زندگی آنچه را که به سر من آمده، نقل کنم و آنچه را که بقول شما به هیچکس نداده‌ام به شما بدهم، برای من بهتر بشود و این سایه‌ای که همه‌جا دنبال من است، از من دست بردارد. شما میل ندارید یک گیلان کنیاک بخورید؟
من سر تکان دادم.

— در هر صورت گفتگوی ما امشب زیاد طول می‌کشد. اجازه بدهید دستور بدهم که برای شما هم شامی درست کنند. برای خودم

هم می‌گویم یک گیلان کنیاک بیاورند. اعصاب من از هم پاشیده است. از ساعت چهارونیم که پیش شما آمده‌ام تا حالا در اضطراب و وحشت هستم. اما فقط امشب اینطور نیستم. الان یک‌ماه است که به تهران آمده‌ام و چند روز است که برای دیدن این تابلوها در تشویش هستم. هر وقت سریال او می‌شود همین حال به من دست می‌دهد. مخصوصاً به نقاط دور دست می‌روم که دسترسی به تابلوها نداشته باشم. امسال دیگر تاب نیاوردم...

از جایش بلند شده بود. داشت می‌رفت بطرف در. گفتم: «بسیار خوب، تا شما دستور شام بدهید، من تابلو را بازمی‌کنم.»
— نه، صبر کنید.

برگشت بطرف من، دستش را روی بازوی صندلی که روی آن نشسته بودم، گذاشت و گفت: «صبر کنید، من الان آماده نیستم.» در را باز کرد و بیرون رفت. من اثاثیهٔ اطاق را تماشا می‌کردم. بالای اطاق میز تحریر کوچکی بود و روی آن چند کتاب و مقداری کاغذ مرتب چیده شده بود. یک چراغ پایه‌دار بلند با حباب سبز آنجا را روشن می‌کرد. طرف راست نیز قفسه کوچکی بود پر از کتاب به زبان فرانسه. روی میز عکسی از استاد دیده می‌شد. قاب مثبت کاری داشت.

پرده‌های اطاق به رنگ سرمه‌ای بود. روی کمدی که دیوارهای آن از شیشهٔ سنگی کدر بود، چند مجسمهٔ قدیمی چیده بودند. منظرهٔ جماران بر جلوهٔ اطاق می‌افزود. دو صندلی راحت دیگر و یک مبل بزرگ اثاثیهٔ اطاق را تکمیل می‌کرد.

از جایم بلند شدم و بطرف دیوار رفتم که تابلو استاد را تماشا کنم. در همین ضمن زن ناشناس در را باز کرد و دنبال او کلفت با یک سینی و دو گیلان وارد شد. آنها را روی میز گذاشت و رفت. زن ناشناس از کمد یک بطری کنیاک در آورد و روی میز گذاشت و نشست. یک ته گیلان کنیاک خورد. کمی فکر کرد و گفت: «بگذارید اول بگویم چگونه با او آشنا شدم. بعد هرچه می‌خواهید بپرسید.»

— من سؤالی ندارم از شما بکنم. دلم می‌خواست هرچه بیشتر

— من نمی خواهم از زندگی خودم برای شما چیزی بگویم، در زندگی من هیچ چیز تازه ای که متمایز از سرنوشت بیشتر مردم باشد، وجود ندارد و تازه شما چه علاقه ای به من و سرنوشت امثال من می توانید داشته باشید؟ اما استاد به اندازه یک سروگردن از همه دوروبر خودش بزرگتر بود.

«درست یادم نیست در چه سالی با او آشنا شدم، اما خوب می دانم که من نوزده یا بیست سال بیشتر نداشتم. دختری بودم پرجرات. خودم می گویم پرجرات. اما دختران همطرازم مرا پررو می دانستند. می توانستم به کسی که هرگز او را ندیده و نشناخته ام خودم را معرفی کنم و ساعتها حرف بزنم. از مطالبی که اصلا مورد علاقه طرف نباشد، از چیزهایی که خودم هم وارد نبودم، گفتگو کنم و چون خوشگل بودم این جسارت من زننده نبود. جوانها همه از این گستاخی من خوششان می آمد و به من پروبال می دادند. در مدرسه بچه خرفتی نبودم، اما استعداد من بیش از آنچه در باطن من وجود داشت گل می کرد. تنها فرزند پدر و مادرم بودم و مرا عزیز دردانه بار می آوردند. مادرم زن دوم پدرم بود و کوچکترین تأثیری در اداره خانه نداشت. تمام کارها به میل پدرم انجام می شد. مادرم فقط نقی می زد و بعد تسلیم می شد. از همان کودکی از نقاشی خوشم می آمد.»

«گاهی با آب و رنگ مناظری از طبیعت می کشیدم. پدرم آنقدر داشت که دستش به دهانش برسد و زندگی من همیشه در رفاه و آسایش مادی بوده است. هرگز احتیاج و فقر را در زندگی احساس نکردم. پدرم که مرا لوس بار آورده بود، خیال می کرد که خیلی با استعداد هستم. به من می گفت تو خیلی هنر داری و اگر کار کنی، روزی بزرگترین نقاش زن ایران خواهی شد. اغلب وقتی پدرم با دوستانش بود و ورق نمی زد، یا درباره سیاست روز و مسائل جاری مملکت صحبت نمی کرد، برای ترضیه خود خواهی کارهای مرا به آنها نشان می داد و در تمجید من شاهنامه می خواند.

«اگر خوشگل نبودم و کارم را جدی می گرفتم، شاید چیزی از

آب درمی آمدم. اما چون سرسری و دمدمی بودم و هر مانعی به میل و اراده پدرم از جلوی پایم برداشته می شد، از شانزده سالگی حس کردم که با صورتم و جراتم بیشتر می توانم جلوه کنم تا با هنرهای دیگری که داشتم و یا می توانستم کسب کنم. در نتیجه هیچ کاری را جدی نمی گرفتم، همیشه راه سهل تر را انتخاب می کردم.

«در همان ایام روزی پدرم از او، از استاد ما کان، صحبت کرد. من دوسالی بود که دارالمعلمات را تمام کرده بودم و از بیکاری داشت جانم به لب می رسید. پدرم گفت که ما کان در فرنگ نقاشی یاد گرفته و مدتی در ایتالیا بوده و اهل هنر به او احترام می گذارند. تابلوهای او را می خرند و دارد اسم و رسمی در میان رجال پیدا می کند. از جمله گفت که درس خصوصی می دهد و خوبست که من هم پیش او بروم و نقاشی یاد بگیرم. مادرم که زن مؤمن و مقدسی بود و نقاشی را حرام می دانست، زیاد با این پیشنهاد پدرم موافقت نداشت. تا دوسه ماه پدرم و مادرم سر اینکه تکلیف من چیست و چه باید بکنم، گفتگو داشتند؛ مادرم می خواست مرا شوهر بدهد، اما پدرم مزه زن داری را چشیده بود و ته دل میل داشت خودم شوهری را که باب طبعم است، انتخاب کنم. گاهی کار به اوقات تلخی می کشید.

«روزی کارهای نقاشی خود را که به نظرم خیلی زیبا می آمد، دست گرفتم و بی آنکه به کسی چیزی بگویم، رفتم به کارگاه او.

«نمی دانم، من هیچوقت نتوانسته ام روحیه خودم را تحلیل کنم، هرگز نتوانسته ام؛ نه اینکه به فکر نیفتاده ام، نه، نتوانسته ام به عللی که مرا وادار به کاری کرده که شایسته من نبوده پی ببرم. کار زشت، کاری که برازنده دختری از طبقه من نبوده کرده ام، اما هیچوقت متوجه قبح آن نشده ام. نمی دانم چه بود و به چه دلیل، در هر صورت از همان نخستین بار که او را در کارگاهش دیدم، فهمیدم که با یکی غیر از آنهائی که باشان سروکار داشتم، روبرو شده ام. جور عجیبی با من سلوک کرد. در حالی که دیگران همه تحت تأثیر خنده و گشاده روئی من می رفتند، او نه فقط به خنده های من — به خنده ای که از صمیم قلب از چشم و دهان و گونه و لبان من برمی جست و کاملاً ناشی از جوانی و

زنده دلی من بود - توجهی نداشت حتی احساس کردم که بی‌اعتنائی هم می‌کند. اساساً آدم مغرور و خودخواهی نبود، اما خیلی طول می‌کشید تا با کسی اخت شود. قشر سردی همیشه قیافه‌اش را می‌پوشاند و خیلی طول می‌کشید تا درون خود را به کسی بنمایاند. برخلاف دیگران خیلی سرد از من پذیرائی کرد اما سردی و خشکی آن چیزی نبود که مرا برنجانند. مثل اینکه من اصلاً برای او دلربا نیستم. به من بدی یا بی‌احترامی نکرد. کاش می‌کرد، تا اقلا آدم آن نقاب دروغی را که در این موارد به صورت می‌زند، برمی‌داشت و او هم مجبور می‌شد درون مرموز خودش را نشان بدهد. اما همین رفتار عاقلانه و مؤدب خالی از توجه او مرا آزرده کرد. وقتی خواستم طرحهایی که کشیده بودم به او نشان بدهم، رفت پشت میز کوچکی نشست. مثل اینکه می‌خواست تشریفات برای تماشای کارهای من قائل شود و اظهار نظر او جنبه خصوصی و دوستانه نداشته باشد، چند ورق نقاشی را در دست چپش گرفت و با دست راست برگ رو را که تماشا می‌کرد زیر برگهای دیگر می‌گذاشت و دومی را تماشا می‌کرد. تمام این بازدید شاید یک دقیقه طول کشید. من منتظر بودم که مرا ترغیب کند. انتظار نداشتم که مانند دیگران به من بگوید که شاهکار ساخته‌ام، اما اقلا می‌خواستم بگویم: «خوب، بد نیست، کجا یاد گرفته‌اید؟ بالاخره مبتدی هستید و باید یاد بگیرید.» در عوض خشک و سرد آنها را به من پس داد و گفت: «انشاءالله خوب می‌شود.» یکی از این کارهای من صورت کلفتی بود که در خانه ما کار می‌کرد. این دخترک از بچگی در خانه ما بزرگ شده بود و در شانزده سالگی شوهر کرده بود. شوهرش پس از یک سال او را با یک بچه گذاشته و سر به نیست شده بود. من این زن را با بچه‌اش با آب‌رنگ کشیده بودم و به خیال خودم زجری را که این زن تحمل می‌کرد، در وضع نگاهداشتن بچه، در حالت چشمها، و در دهان باز او گنجانده بودم. دیگران که این طرحهای مرا می‌دیدند، یک کلاغ چهل کلاغ تمجید می‌کردند. در صورتی که او نه فقط یک سخن تشویق‌آمیز نگفت، حتی آن را بیش از طرحهای دیگر هم که بیشتر منظره طبیعت بود، مورد توجه و دقت قرار نداد.

«این مرد در سخن گفتن عجیب صرفه‌جو بود؛ برای هر کلمه‌ای که می‌خواست ادا کند، ارزش قائل بود. وقتی او را به من برگرداند، من کمی نشستم، شاید به امید اینکه بطور کلی به من توصیه‌ای بکند. اما هیچ نگفت. گوئی می‌خواست به من بفهماند: خوب، اگر دیگر فرمایشی ندارید، مزاحم من نشوید.»

«من هرگز چنین آدمی را در عمر خود ندیده بودم. اقلا می‌توانست بگوید که اگر می‌خواهید نقاشی یاد بگیرید، بیائید مدتی کار کنید تا ببینم چه می‌شود. آخر وقتی وارد کارگاهش شدم، گفتم که آمده‌ام نقاشی یاد بگیرم. شنیده‌ام که درس خصوصی می‌دهد. اساساً این مرد علاقه به تدریس داشت. از همان تعلیم شاگردهای خصوصی. بعدها این مدرسه که امروز شما ناظم آن هستید، درست شد. نمی‌دانم چرا این مرد از من بدش آمد والا دلیلی نداشت که با من آنقدر سخت بگیرد. «من منتظر بودم که کارهایش را به من نشان بدهد، مانند مردم دیگر با من گرم بگیرد، خنده‌های مرا جواب بدهد، و حتی اصرار داشته باشد که باز هم به او رجوع کنم و یا اقلا یک کلمه بگوید که فلان طرح من فلان عیب را دارد. نه، برعکس، هرچه من بیشتر می‌نشستم، او سردتر با من رفتار می‌کرد. آخرسری دیگر خنده در لبهای من خشک شد. همان برخورد اول به نظر من تحقیرآمیز بود. گوئی نادانسته می‌خواست به من توهین بکند. چه چیز من برای او بیزاری آورد؟»

«وقتی خود را معرفی کردم و اسم پدرم را گفتم، پرسید: «عجب! دختر امیر هزار کوهی مازندرانی هستید. نقاشی هم می‌کنید؟»

«این لحن تمسخر او مرا آزرده. نمی‌دانم پهلوی خودش چه فکر کرد. بعدها این حادثه را هزار بار از مد نظر گذراندم. حتماً فکر کرد این دختره هوسباز آمده است ناز و غمزه بفروشد و بعد برود همه جا بگوید که با فلان کس، نقاشی که سرشناس و مورد احترام همه رجال فهمیده است، آشنا شده. نه؛ به من رو نداد که نداد.»

«بلند شدم، خدا حافظی کردم، ثانیه‌ای ایستادم. اما او نشان نداد که می‌خواهد به من دست بدهد. فقط از روی صندلی نیم‌خیز بلند شد و من رفتم.»

«غیظ عجیبی به من دست داد. هیچ مردی تا آن روز اینطور با من رفتار نکرده بود. نمی دانم به چه دلیل، در هر صورت آن روز نفهمیدم. کینه‌ای از این مرد خشک بی تربیت در دل گرفتم. دماغ مرا سوزاند. خواهش مندم توجه کنید! رفتار این مرد در زندگی من تأثیر داشت و واقعاً اگر کمی مهربانتر با من رفتار می کرد، شاید فرصت پیدا می کردم که ذوق خودم را پرورش دهم.»

«وقتی از خانه اش بیرون آمدم، نزدیک بود گریه ام بگیرد. پره های بینی ام می لرزید. از همه چیز بیزار شده بودم. همه اش فکر می کردم که دلیل این طرز رفتار او با من چه بوده است؟ چیزی دستگیرم نشد. هرچه بخواهم عواطف آن روز خود را برای شما بگویم، و تجربیات بعدی خود را داخل آن نکنم، نمی شود. باز هم آنچه امروز ادراک می کنم، کمابیش با آن عواطف مخلوط می شود. مراحل زندگی را نمی شود از هم جدا کرد. اگر من دیگر استاد را نمی دیدم و خاطراتی که از او در سینه من نقش بسته دیگر وجود نداشت، آنوقت همین حادثه به این مهمی هم در دل و روح من هیچ مهری نمی گذاشت. اما آن روز فکر کردم و چیزی دستگیرم نشد. نتوانستم علل رفتار خود و سلوک او را تحلیل کنم. اما الان که دارم حوادث تقریباً بیست سال پیش را می گویم، گوئی چنین استنباط می کنم که همان روز به دل من برات شد که این مرد خشک بی عاطفه نمی تواند برای من یکسان باشد، در هر صورت تصویری که از او در دل من نقش بست، تصویر یک مرد خشن تند خودخواهی بود که اصلاً ذوق نداشت و هیچ چیز جز خودش را در دنیا نمی پرستید.»

«آخ، ای کاش همینطور بود. تأثیر این ملاقات همیشه در زندگی من باقی ماند. می دانم، شما از روی چشمهائی که در این پرده به شما نگاه می کند درباره من قضاوت می کنید. شما تصویر ناروائی از من در مخیله خودتان ترسیم کرده اید. حق هم دارید. می دانید بدبختی من چیست؟ بدبختی من این است که گاهی خودم هم خود را زن زشتخوئی می دانم. خود را گناهکار می دانم و تقصیر مرگ استاد را به گردن خود می اندازم. در صورتیکه اگر من امروز آنقدر بدبخت هستم،

زنی بی یار و یاور، زنی بی کس و ویلان، زنی بی شوهر و بی برادر و بی همه کس، و از همه بدتر زنی بی دوست و بی رفیق... او، من نمی خواهم خاطره شفافی که شما از استادتان دارید، کدر و لکه دار کنم، نه، اگر مردی در دنیا برای من قابل ستایش و احترام است، همین اوست. استاد شما همه چیز من بوده است و من ابداً راضی نمی شوم که خاطره او در آئینه خیال خودم هم از صافی و شفافیت بیفتد. اما محض خاطر او همه چیز خودم را از دست دادم. می توانستم شوهر داشته باشم، فرزند پرورانم. چرا شوهر کردم؟ محض خاطر او. چرا طلاق گرفتم؟ محض خاطر او. چرا دوست و رفیق ندارم؟ محض خاطر او. آقای ناظم، می دانید که این نخستین بار است که من دارم سرگذشت شوم خودم را حکایت می کنم. و می دانید یعنی چه، که این همه بدبختی در دل کسی قلنبه شود و مفری پیدا نکند؟

«اگر امشب برای نخستین بار و برای همیشه چیزی می گویم، فقط به این قصد است که خودم و او را به شما معرفی کنم. حوصله داشته باشید! تا مرا نشناسید، او را نخواهید شناخت؛ مگر به شما نگفتم! تا مرا نشناسید، او را نخواهید شناخت؛ مگر به شما نگفتم؟ شاید من باعث قتل او شدم. شاید فریب خوردم، شاید او را نمی خواستند بکشند. شاید او را فقط تبعید می کردند. و اگر من همراه او رفته بودم، شاید او زنده می ماند و... شاید... هزارتا شاید...»

«راستش اینست که چیزی می خواهم به شما بگویم، چیزی که خودم خوب می فهمم و ادراک می کنم، اما قوه و استعداد ندارم که صورتی به آن بدهم و به شکلی در آورم که قابل فهم باشد. من هیچوقت در زندگی نفهمیده ام که چه می خواهم. همیشه قوای متضادی مرا از یکسو به سوی دیگر کشانده و من نتوانسته ام دل و جان فدای یک طرف بکنم و طرف دیگر را از خود برانم. بدبختی من در همین است. همیشه دودل بوده ام. همیشه با یک پا بطرف سرایشی و با پای دیگر رو به بلندی رفته ام و در نتیجه وجود من معلق بوده است. الان که دارم آن روز را، خاطره آن روز را، وقتی از کارگاه او در لاله زار بیرون می آمدم، به یاد می آورم، باز هم مردد هستم که آیا آنچه را که امروز خیال

می‌کنم، آن روز هم می‌دانستم یا نه. بعدها همیشه در نظرم بود که اگر آن روز او کمی، فقط به اندازه‌ای که از هر مرد عادی ساخته است، با من مهربانی می‌کرد، شاید — ملتفت می‌شوید؟ — شاید روش دیگری در زندگی پیش می‌گرفتم. ببینید: گفتم که هیچ چیز در زندگی ندارم. اما در نظر مردم از من خوشبخت‌تر کسی در دنیا نیست. زنی هستم متمول. همه چیز دارم. دائماً در سفرم. بیشتر عمرم را در سیروسیاحت گذرانده‌ام، فقط گاهی برای تنظیم امور مالی خود به ایران می‌آیم. پول دارم، پول، اخ، نکبت ببرند این پول مرا! ویلان و سرگردانم. هیچ جا آرامش ندارم: پدر و مادر دارم. آنها در کربلا مجاور شده‌اند و دیگر مدتی است که به آنها هم نامه نمی‌نویسم. مادرم می‌نویسد که بروم پیش آنها توبه کنم. آخ چه خوشبخت است این کبوتر پیرا! من هیچ جا آرامش ندارم. لانه‌ای ندارم که به آنجا دل ببندم. تمام تفریحات دنیا برای من عذاب است. کاش مانند مادرم ابله به دنیا آمده و ابله در کربلا مجاور می‌شدم. کاش گدا بودم و موجودی مرا دوست می‌داشت. آنوقت جانم را فدا می‌کردم.

«چرا اینطور به من نگاه می‌کنید؟ بله، من یکبار تن خود را فدای استاد کردم. حق دارید! خنده دار است! خودم هم گاهی خنده‌ام می‌گیرد. اینها را حس می‌کنم. اما به احساس خودم هم عقیده و ایمانی ندارم. می‌ترسم که احساس و عواطفم حتی درباره خودم هم دروغ باشد. همه زنهای این شهر به حال من غبطه می‌خورند. مردها در دست من مثل موم هستند. با دو کلمه شیرین می‌توانم آنها را فریب بدهم. با آنها هرچه می‌خواهم می‌توانم بکنم. مثل مگس دور من پرپر می‌زنند. اما خیال می‌کنید خوشبختی همین است؟ من هیچکس را ندارم که با او درد دل بکنم. من با هیچکس محرم نیستم. همه فریفته و شیفته زیبایی من هستند. هنوز هم به من دل می‌بازند، ولی من با هیچکس دوست نیستم. امان از زنها! آنها همه به من می‌خندند. اما ته دلشان از من بیزارند و همه‌شان تصور می‌کنند که من رفیقا و نامزدها و شوهرها و فاسقهایشان را با یک لبخند می‌توانم از آغوششان بیرون بکشم. در صورتیکه اینجور نیست. آقای ناظم،

اینجور نیست. حال می‌فهمید که چقدر من در زندگی زجر می‌کشم. به همین دلیل از این تصویری که شما اینجا آورده‌اید، بیزارم. برای اینکه او هم مرا همینجور شناخته بود... من همه‌اش دور می‌زنم و نمی‌توانم مطلب را مسلسل بیان کنم. شما باید با من کمی حوصله داشته باشید. بگذارید کمی دق دلم را خالی کنم...»

یک گیللاس کنیاك برای خودش ریخت. این گیللاس دوم بود. یکی هم برای من ریخت. مال خودش را کمی چشید و روی میز گذاشت. بعد کمی فکر کرد. «چه داشتم می‌گفتم؟»

— نمی‌دانم چه می‌خواستید بگوئید. اما من دلم می‌خواهد که همینجور که حرف می‌زنید، ادامه بدهید. اینطور بهتر برای من مجسم می‌شوید. می‌خواستید بگوئید چه احساسی به شما دست داد وقتی از کارگاه او بیرون آمدید...

— «بله، بله، همین است. باور می‌کنید که من بعدها، مخصوصاً از وقتی از تهران رفتم، اقله هزار بار درباره این چند دقیقه‌ای که از لاله زار به خانه برگشتم، فکر کرده‌ام. آخر، ببینید، من که او را نمی‌شناختم، من که از اخلاق خصوصی او هیچ اطلاعی نداشتم. فقط چیزی که فهمیدم این بود که او از کارهای من خوشش نیامد. او از کار هیچکس هیچوقت تعریف و تمجید فوق‌العاده نمی‌کرد. او درباره شاهکار خودش هم سرد و زننده قضاوت می‌کرد. او اصلاً عادت نداشت به چیزی، ولو آنکه خیلی هم مورد پسندش قرار می‌گرفت، ابراز علاقه کند. من این را نمی‌دانستم. رفتار او را با خودم جور دیگری تعبیر کردم. یادم نیست، به نظرم به خودم گفتم: «معلوم می‌شود چیزی بار من نیست.» این را می‌خواستم بگویم. رفتار او در زندگی من تأثیر قاطع کرد.

«در راه مدتی فکر کردم. گاهی آدم نادانسته دنبال چیزی می‌رود، وقتی آنرا پیدا نمی‌کند، اصلاً خود را گم‌شده احساس می‌کند. به خانه که آمدم، دیدم جوانکی که آن روزها سوی دماغ من بود، در اطاق مهمانخانه ما نشسته است. جوانکی بود خوش هیكل، با اندام متوسط. تازه دکتر شده بود. سبیل می‌گذاشت که مسن‌تر جلوه کند.

با اتومبیل عقب من می‌آمد و گاهی از او حتی خوشم هم می‌آمد اما ریختش عاشق پیشه بود و مرا از او بیزار می‌کرد.

«شاید اگر آن روز او با من چنین رفتار نمی‌کرد، با این پسرک زندگی می‌کردم، خوشبخت می‌شدم یا نمی‌شدم، اما بالاخره زندگی داشتم. مثل همه مردم بودم. ملتفت می‌شوید چه می‌خواهم بگویم؟ رفتار او در کارگاه نقاشی در زندگی من تأثیر قاطع کرد. چه می‌گفتم؟ پسرک در اطاق نشسته بود. وقتی وارد اطاق شدم، با لحنی که برای من خیلی سنگین آمد، پرسید: «چرا مرا معطل کردی؟ مگر قرار نبود امشب فلان جا برویم؟» با چنان غیظی به او جواب دادم که بیچاره رفت و من دیگر او را در زندگی ندیدم. در صورتیکه برآستی با هم قرار گذاشته بودیم به مهمانی که به مناسبت روز تولد یکی از دوستان مشترکمان ترتیب داده شده بود، برویم.

«مادرم که بوسیله فضا سلطان از طرز سلوک من با او اطلاع حاصل کرده بود، چند روزی به من قر زد. «مگر با مرد غریبه اینجور رفتار می‌کنند؟ مگر بیخودی مردم را از خود می‌رنجانند؟ لگد به بخت خودت زدی.» شنیدم پسرک به یکی گفته بود: آدم نمی‌داند با این دختر چه جور باید رفتار کند. گاهی دلش می‌خواهد با کارد شکمش را پاره کند.

«یک ماه با خودم قهر بودم. ملاقات با او را فراموش کردم. اما همانطوری که گفتم، یک چیز گمشده‌ای داشتم؛ سابقاً کار من همه‌اش خرید رنگ و قلم مو و توال و کاغذ و مداد و سه پایه بود. برای خودم آنچه ممتاز و گرانقیمت بود، از آلمان و فرانسه و ایتالیا وارد می‌کردم. اما در این یک ماه نقاشی داشت از یاد من می‌رفت.

«شب قبل از شام پدرم پرسید: «بالاخره نمی‌خواهی روزی پیش ما کان نقاش بروی؟» پدرم همیشه قبل از شام چند گیلاس عرق می‌خورد و وقتی گیلاسهای دوم را سرمی‌کشید، سر حال بود و این بهترین موقعی بود که می‌شد با او صحبت کرد. از گیلاس چهارم به بعد دیگر مست بود. گفتم: «آقا جون، رفتم.»

— خوب، چه شد؟

— آقا جون، این خودش چیزی بلد نیست.

— چه می‌گویی، دختر؟ آقای صارم الممالک از کارهایش خیلی تعریف می‌کرد. او که دیگر خبره است. مگر ندیدی چه تابلوهای قشنگی در خانه‌اش دارد؟

— آقا جون، از من بپرسید. هیچ چیز سرش نمی‌شود اصلاً کارهای مرا نگاه نکرد، نفهمید. از خودش هم چیزی در کارگاهش ندیدم. چه آدم متکبر از خود راضی!

«پدرم دیگر حرفی نزد. وقتی سر عرقخوری نمی‌خواست با کسی حرف بزند، یک صفحه روزنامه را که دست من و یا مادرم بود برمی‌داشت و به آن نگاه می‌کرد. اما من نگذاشتم. «آقا جون...» مادرم سرش را بلند کرد و به من نگریست. او به خوبی می‌دانست وقتی من با این لحن شروع می‌کنم، حتماً تقاضای دارم. این را هم می‌دانست که پدرم در برابر هیچ خواهش من استقامت به خرج نمی‌داد، مخصوصاً وقتی که خودم را پیش او لوس می‌کردم.

پدرم پرسید: «چیه؟»

— مرا بفرستید بروم فرنگ یاد بگیرم، اینجا که کسی نیست پیشش بشود کار کرد.

«پدرم از زیر عینک چشمهای ریزش را ریزتر کرد. نگاهی به من انداخت. اما چیزی نگفت. مادرم که آن طرف کرسی نشسته بود، و داشت قلیان می‌کشید، گفت: «خوبه، خوبه، این را دیگر از کجا یاد گرفته‌ای؟ فرنگ به چه درد می‌خورد! به قول خودت آنکه از فرنگ برگشته، چه تحفه‌ایست که تو بشوی. دختر را چه به فرنگ رفتن.» پدرم سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت: اگر پسر بود، عیبی نداشت؟

— آخر، آقا. شما چرا هرچه او می‌گوید، دنبال می‌کنید؟ کی دخترش را تک و تنها به فرنگ فرستاده.

— تنها چرا باشد؟ مگر سرهنگ خودمان سرپرست محصلین نظامی در پاریس نیست؟

پرسیدم: «کدام سرهنگ؟»

پدرم گفت: «سرهنگ آرام؟»

مادرم گفت: «پسر خاورخانم، نوه عموی آقا جونت.»

پرسیدم: «ندیدمش؟»

— چرا، الان چهارپنج سال است که آنجاست. شاید یادت نباشد.

پدرم دیگر حرفی نزد، عینکش را از روی چشمش برداشت، به من

چشمکی زد و گفت: «فکرش را می‌کنم.»

«دیگر دست بردار نبودم. در غیبت مادرم چرخ پدرم را چنبر

کردم تا اینکه بالاخره به فرنگ رفتم.»

«چه چیزها دارم به شما می‌گویم. نمی‌دانم گفتن اینها لازمست

یا نه. اما اینطوریکه گفتم برای خودم بهتر است. دلم می‌خواهد

همه‌اش را تعریف کنم.»

— بگوئید، همه اینها برای من مفید است. من اول اگر به این

تابلو علاقه پیدا کرده بودم، برای این بود که می‌خواستم ببینم استاد

در سالهای آخر عمرش چه کشیده. اما حالا دیگر به زندگی شما هم

علاقه‌مند شده‌ام و می‌بینم که تاروپود زندگی شما درهم بافته شده.

تا کسی شما را نشناسد، استاد را نخواهد شناخت.

— درد همینجاست. اشتباهی است که خود من هم می‌کنم. مرا

هیچکس نشناخته، خودم هم خودم را نشناخته‌ام، استاد شما هم

اشتباه کرده.

— ببخشید خانم، اما تمام کسانی که پایند به اصولی در زندگی

نیستند و از این شاخه به آن شاخه می‌پرند، همینطور فکر می‌کنند.

— آقای ناظم، خواهش می‌کنم حرفهای شاگرد مدرسه‌ها را به من

نزدید. قبل از شما کسان دیگری هم این پرنسیپها را به رخ من

می‌کشیده‌اند.

— دلیل ندارد که آنقدر مرموز باشید.

— مرا مسخره نکنید. خواهید دید که اینطور نیست. بدبختی من

همین است.

این جمله را با چنان لحن غم‌انگیزی ادا کرد که من متأسف

شدم و از نیشی که به او زده بودم، پشیمانی به من دست داد.

— می‌دانید چرا همه‌اش را برای شما می‌گویم؟ برای اینکه

پس از او در آن جلسه کارگاهش، شما سومین مردی هستید که وقتی

به من می‌نگرید احساس می‌کنم که چشم به چشمهای من ندوخته و

تن مرا طلب نمی‌کنید.

— اولی استاد بود، سومی هم من هستم، دومی کیست؟

— دومی هم همان کسی است که استاد را به من شناساند. او هم

دیگر برای من وجود ندارد. از این جهت من هیچ شرم نمی‌کنم و

می‌خواهم همه‌اش را برای شما نقل کنم.

چشمهایش را بست و من نگاه خریداری به تن او انداختم. بینی

کشیده، زلفهای مشکی چین‌دار، لبهای نازک لطیف و بزرگ کم، اندام

متناسب و لو کمی کوتاه. ساقهای موزون، همه اینها زیبا و فریبنده بود.

اما راست می‌گفت. این نخستین باری بود که زن زیبا را تماشا می‌کردم.

فوری دختر جوان نوزده بیست‌ساله را که تنها در خیابانهای پاریس

گردش می‌کرد، جلو خودم دیدم. برای اینکه نگذارم این حالت

غمزده او مرا تحت تأثیر بگیرد، کشمکش کردم و گفتم: «خیال کنید

که من اینجا نیستم. خیال کنید که تنها برای خودتان حکایت

می‌کنید. حتی نگوئید که من چنین و چنان کردم، بگوئید که آن دختر

بیست‌ساله، اسمش را فرنگیس بگذارید، اسم خودتان که فرنگیس

نیست؟ گفتید آن دختر بیست‌ساله تنها به فرنگستان رفت.»

— «نه، من نمی‌خواهم داستان زندگی خود را نقل کنم. در

زندگی من هیچ چیز تازه‌ای نیست، من زندگی نکرده‌ام. زندگی من

همانست که همه دختران طبقه من داشته‌اند. آمده‌اند و رفته‌اند، مره

خوشبختی را نچشیده و واقعیت آنرا ادراک نکرده، در گذشته‌اند. چه چیز

من می‌تواند برای شما جالب باشد؟ بعلاوه، سرگذشت من هنوز تمام

نشده. من فصلی از کتابی هستم. زندگی من فقط تا آنجا که مربوط

به زندگی اوست، جالب است. اگر او نبود من هیچ بودم. آخ، او بود

که شبی از زندگی واقعی انسانها را به من نشان داد، و من از فرط

ضعف کور شدم و نتوانستم لذت زیبایی آنرا بچشم.

«من می‌خواهم روابط خود را با او بگویم. بگذارید کمی فکر

کنم. در سال ۱۹۳۰، گمان می‌کنم در اواسط سال ۳۰، در فرنگستان بودم. یکسر از راه روسیه و آلمان به پاریس رفتم. در ایستگاه سرهنگ آرام به پیشوازم آمد. در پاریس در Ecole des Beaux Arts^۱ اسم نوشتم و خیال می‌کردم که دارم درس می‌خوانم و نقاشی یاد می‌گیرم. برای ورود به E.d.B.A. بایستی مسابقه ورودی داد اما در فرانسه برای خارجی‌ها همه کار آسان است. خارجی‌ها همه چیز می‌توانند یاد بگیرند. اگر چیزی هم دستگیرشان نشد، دیپلم را در هر صورت گرفته‌اند. یکی دو سال طول کشید تا زبان یاد گرفتم، اما بیشتر طول کشید تا فهمیدم در چه گندابی گیر کرده‌ام. ظاهراً زندگی برای من همه‌اش هوسبازی و تفریح و سرگرمی بود. اما در باطن همیشه خود را بدبخت می‌دانستم و نمی‌فهمیدم که چگونه می‌توانم از این ذلت رهائی یابم.

«ببینید، خیلی بلاها آدم در زندگی به سرش می‌آید و خودش مسبب همه آنهاست. منتها ادراک نمی‌کند، یا وقتی به ریشه آنها پی می‌برد که دیگر کار از کار گذشته است. مال من اینطور نبود. بهترین لذتها وقتی تکرار شد، زجر و مصیبت است. تفریح و ولگردی من اجباری بود. من نمی‌خواهم خود را تبرئه کنم. از آن سرهنگ آرام که بزرگتر و سرپرست من بود تا آن جوانک بیمزه فرانسوی که از ریختنش بیزار بودم، همه هر کدام بنحوی می‌خواستند شوهر موقتی یا دائمی من باشند. من گناهی نکرده‌ام که لازم باشد در مقابل هر انسانی، هر انسان با وجدانی خودم را تبرئه کنم. نه، قصد من تبرئه خودم نیست، مقصودم اینست که شما با این مقدمه حالتان شود وقتی به ایران برگشتم با چه احساسات و با چه طرز تفکری با او، با این استاد شما، ماکان، با دوست، با رفیق، با مرد دلخواه خودم، روبرو شدم.

«هر لذتی وقتی دوام پیدا کرد، زجر و مصیبت است. خوب فکرش را که می‌کنم، ریشه بدبختی من در رفاه و آسایشی است که از طفولیت در آن نشوونما یافته‌ام. خوشگلی من بلائی جان من بود. خوشگلی باضافه زندگی بی‌دردسر. این دوتا با هم دست به یکی کردند

۱. مدرسه هنرهای زیبا. از این پس باختصار E. d. B. A. نوشته خواهد شد.

و مرا به این روز سیاه نشانند.

«شهرت، افتخار، احترام، همه اینها خوب، سودمند و کامیابی است. اما هر آدم مشهوری دلش می‌خواهد گاهی میان جمعیت گم شود. می‌خواهد میان مردم بلولد. لذتهای آنها را بچشد، دلهره آنها به سرش بیاید. آنوقت رفاه و آسایش برایش لذتبخش تر است. اما وقتی همه کس او را می‌شناسد و همه مردم او را با انگشت نشان می‌دهند، دیگر آزاد نیست. آنوقت دیگر شهرت دردسر آدم می‌شود. خوشگلی من همینطور بود. در E.d.B.A. پرفسور پیر هم که با من صحبت می‌کرد، بیشتر به چشمهای من می‌نگریست تا به کار ناقابل من. اصلاً فراموشش می‌شد که به من باید درس بدهد. بیخودی و نادانسته از کار من تمجید می‌کرد. دانشجویان سر من با هم دشمن خونی بودند. هر کدام یک لطف سرسری مرا به رخ دیگری می‌کشاند. چقدر دلم می‌خواست در مدرسه، سرکار، آنجا که دل من از فرط شوق می‌تپد، آرام بودم. در آن زمان هنر نقاشی برای من جای هر عنایتی را می‌گرفت. عشق، شوهر، افتخار، احترام، اینها در مقابل شعله شوق هنر، دود غلیظ کورکننده‌ای بودند. یک روز در کارگاه مدرسه ناگهان متوجه شدم که بیشتر دانشجویان دارند طرح صورت مرا می‌کشند. این اواخر که با سرهنگ آرام به مجالس شب نشینی سفارتخانه‌ها و وزارت خارجه فرانسه می‌رفتم، روزنامه نویسه‌ها داشتند از صورت من پول درمی‌آوردند. یک جوجه نویسنده فرانسوی یک رمان درباره من نوشت. سرتاسر داستانش شرح عشقی بود که به یک دختر هندی در دل می‌پروراند. در تئاتر، در سینما، در کنسرت، در گردشگاههای عمومی، در بیلاقتها، در سخنرانیها، هر جا می‌رفتم همه چشمها متوجه من بود. و من از این وضع زجر می‌کشیدم. همه مجیز مرا می‌گفتند: از همه بدتر رفتار هموطنان خودم بود. آنها که دست رد به سینه‌شان زده بودم، همه جا پشت سر من آنچه ناشایست بود می‌گفتند. حتی یکی از آنها نامه‌ای به پدرم نوشت و داستانها از من نقل کرد که باورنکردنی است.

«پدرم مرا خیلی دوست می‌داشت و از همین جهت به من اطمینان کامل پیدا کرده بود و طبیعی است که این نامه‌ها نمی‌توانست در

رفتار او بامن اثری بگذارد. امان از وقتی که با کسی به مناسبت صفتی که دلپسند من بود، گرم می‌گرفتم. اینها دیگر مرا می‌پرستیدند و حاضر بودند سر من چاقوکشی کنند. اما دوستی آنها مرا عذاب می‌داد. چه جوانهای خوبی میان آنها پیدا می‌شدند. با آنها دوست می‌شدم، مثل برادر آنها را دوست می‌داشتم، حاضر بودم برای آنها همه‌جور فداکاری کنم. به من کتاب می‌دادند. می‌کوشیدند مرا برای یک زندگی مفید جلب کنند. گاهی از من سوءاستفاده سیاسی می‌کردند. بسته‌های پستی‌شان را به من می‌دادند و من آنها را به ایران می‌فرستادم. وقتی پهلوی هم بودند همه‌اش از حوزه و کنفرانس و میتینگ و دموکراسیون صحبت می‌کردند. از سیاست، از استبداد، از رژیم پلیسی ایران، از فقر و مذلت مردم حرف می‌زدند و من لذت می‌بردم که دارم با آنها اخت می‌شوم. اما همه اینها یکی یکی به من دل می‌باختند و ارزششان در نظرم کم می‌شد. می‌بینید با چه بدبختی دست‌به‌گریبان بودم. فقط یکی از آنها استثناء بود. خوشبختانه آن یکی نامزد داشت و با او زندگی می‌کرد. من هم توانسته بودم اطمینان این دختر ملوس را جلب کنم و به او بفهمانم که به نامزدش نظری ندارم. این تنها دختری بود که مرا دوست داشت و خدا می‌داند، شاید هنوز هم دوست دارد. همین جوانک که نقاشی یاد می‌گرفت و همیشه علیل و ناخوش بود، هم او باعث شد که من در فرنگ هم از سال چهارم به بعد دائماً به فکر استاد باشم و وقتی به ایران آمدم، هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه او را ببینم و با تمام نیروی خود به خدمت او کمر بندم.

«از این یک جوان گذشته، بقیه کسانی بودند که در نبرد با من واخورده بودند و یا در خیال پیروزی بر من کاخها در سر می‌ساختند. نتیجه‌اش می‌دانید چه بود؟ من می‌گویم، به شما صریحاً می‌گویم تا بعد آسانتر بتوانم از خود دفاع کنم. تا بعد بتوانم شما را متقاعد سازم که او، استاد، چه اشتباهی کرد. این چشمهائی که از من ساخته مال من نیست. نتیجه‌اش می‌دانید چه بود؟ نتیجه‌اش این بود که من کینه‌ای از این عشاق ابله به دل گرفته بودم و از زجر آنها لذت می‌بردم. کیف می‌کردم آنها را بچزانم. هرچه آنها دیوانه‌تر می‌شدند من

سختتر می‌گرفتم. این دیگر زندگی من شده بود. نقاشی، تحصیل در فرنگستان، در E.d.B.A اینها دیگر وسیله‌ای بود برای سرگرم کردن من. «بگذارید حادثه‌ای که در زندگی من اتفاق افتاده برایتان بگویم. اگرچه ارتباطی با زندگی استاد ندارد، اما دلم می‌خواهد این پیشامد را آنطوریکه در واقع بوده، برای شما نقل کنم. گمان می‌کنم آنوقت مرا بهتر خواهید شناخت.

«جزو محصلینی که در E.d.B.A با من همدرس بودند، یکنفر ایتالیائی بود به اسم دوناتللو. این یک مرد چهارشانه خوش‌هیكل بسیار، بسیار زیبائی بود. زلفهای مشکی، چشمهای سیاه، ابروهای پرپشت و عوضش یک بینی قلمی و لب و دهن شهوت‌انگیزی داشت. با نگاهش تا ته دل رخنه می‌کرد. اما در نظر من این چشمهای سیاه درشت با آن نگاه تندش مسخره می‌آمد. خجالت نمی‌کشید، کم‌جرات نبود، منتهی مناعت داشت. هر وقت در مدرسه متوجه او می‌شدم، می‌دیدم که دارد به من نگاه می‌کند، اما زیرچشمی، و بمحض اینکه رویم را به سوی او می‌گرداندم نظرش را به جانب دیگر می‌چرخاند، گوئی اصلاً مرا ندیده.

«پس از سه چهار سال زندگی در پاریس با تمام ادا و اطوارها آشنا شده بودم. یکی گستاخ و دریده بود: می‌آمد، می‌زد، می‌خورد و می‌رفت. یکی از سر و صورتش احساسات می‌چکید: با شعر و موسیقی نزدیک می‌شد، قطره قطره می‌خواست امواج سرشار عشق سوزانش را بچکاند. بعضی بی‌عرضه و بی‌قابلیت هستند و با عشق افلاطونی موی دماغ آدم می‌شوند. بعضی مصر و لجوج هستند. امان از اینها که آدم را ذله می‌کنند و من بخوبی می‌دانستم که با هر کدام چگونه باید رفتار کرد.

«این ایتالیائی که بیست و هفت هشت سال داشت، از همه به نظر من مضحکتر می‌آمد. تودار بود و خودش را می‌خورد. حتی به او امید هم می‌دادم. اما نزدیک نمی‌شد. یکی دوبار به او خندیدم، یکبار به صورتش نگریستم، سر کلاس نزدیک او می‌نشستم، قلم مویم را در نزدیکی او بطوری که دیگران نفهمند، به زمین می‌انداختم، اما او

به روی خودش نمی آورد. در عین حال از اداهایش پیدا بود که شیفته من است.

«یک شب با جمعی به Bois de Boulogne (بوادوبولونی) رفتیم. اول شب بود و هوا صاف و مهتابی. در جنگل راه می رفتیم. آنها هر کدام به زبانهای خودشان آوازی خواندند. اغلب از محصلین E·d·B·A بودند و بیشترشان دختر. وقتی مردها از کنار آنها رد می شدند، غش غش می خندیدند. این خنده های بیمزه آنها مرا زد. کم کم از آنها دور شدم و تنها به Pavillon (پاویون) رفتم. رستوران زیباییست. ناگهان دیدم دوناتللو سر میز نشسته و یک گیلز اپریتیف جلوش گذاشته و فرورسیگاری می کشد. یکر است سر میز او رستم.

«از دور مرا دید. سرش را بلند کرد و با چشمهای درشت سیاهش به من نظر انداخت. گفتم: «اجازه می دهید سر میز شما بنشینم؟» از جایش بلند نشد، با دست اشاره کرد. سر میز صندلی خالی نبود. ناچار برخاست، صندلی خودش را اینطرفتر گذاشت و به من داد. مدتی ایستاد تا گارسی پیدا شد و برایش صندلی خالی آورد.

«زیرسیگاری پر از ته سیگار بود. بعضی از آنها را تا ته نکشیده خاموش می کرد و معلوم بود که از این دود کردن بدش می آید. با وجود این می کشید. همینکه نشست، سیگارش را خاموش کرد. پرسید: «چه می خواهید؟» گفتم: «بگوئید یک اپریتیف هم برای من بیاورد. بعد شام می خوریم.» صحبتمان درنگرفت. نشسته بود و سیگار می کشید. از مهتاب، از پاریس، از محصلین دیگر و از همراهان خود صحبت کردم، بیهوده. از هنر گفتگو به میان آوردم. مفصل برایش شرح دادم که دوستدار هنر از خود هنرمند بیشتر لذت می برد. مسلماً هر هنرمندی از کار خودش حتی اگر شاهکار هم باشد ناراضی است. همیشه می خواهد بهتر و زیباتر از آنچه که خلق کرده بسازد. همیشه می تواند عیوب آنها ببیند. هنرمند بهترین منقد آثارش است، اما تماشاچی غرق لذت می شود. اغلب مردم نواقص را آسان ادراک نمی کنند، فقط زیباییهای آن را می بینند.

«منتظر بودم که خلاف من ابراز عقیده کند، بحث درگیرد، او را

به حرف آورم و بعد با سحر و افسون صورت زیبایم کارش را بسازم. وقتی اظهار عشق کرد، مسخره اش کنم و از شر این یکی هم خلاص شوم. اما زیر بار نمی رفت، سیگار می کشید و دودش را برای اینکه مزاحم من نشود، به هوا می تاراند. وقتی سرش را بالا نگاه داشت، رگهای زیرگردنش ماورای پوست سفید، کبود می شد و من ارتعاش بدن او را می دیدم. با وجود این سرد نشسته بود و هیچ نمی گفت.

«بعد ازش سؤال کردم. با لهجه خشن جوابهای مقطع می داد. «شام خوردیم. یک بطری Grave superieur (گراوسوپریور) آوردند. تقریباً همه اش را او خورد و من فقط لب تر کردم. فقط چیزی که از او درآوردم این بود که پدرش از صاحب منصبان عالیرتبه وزارت خارجه ایتالیای فاشیست است.

«حوصله ام سر رفت. گفتم که کمی با هم گردش کنیم و مرا به خانه برسانند. اطاعت کرد. وقتی از کنار دریاچه Bios de Boulogne رد شدیم، دیدم قایق کرایه می دهند. گفتم: «سوار قایق شویم.» قبول کرد. پرسیدم: «پارو بلدید بزنید؟» سر تکان داد.

«اول خودش پا به قایق گذاشت. بعد دست مرا گرفت که کمکم کند. دستش را محکم فشار دادم. به تظاهر اینکه دارم می اقم، خودم را به بازویش چسباندم، اما او بی اعتنائی کرد. باور نمی کردم. هنوز مشکوک بود. اینطور پهلوی خودم خیال می کردم.

«مرا روی نیمکت عقب قایق نشانند. با هر ضربه پاروماه در آب پاره پاره می شد و فوری می کوشید شکل اول خودش را بدست آورد اما باز تلوتلو می خورد.

«دوناتللو سیگار زیر لبش بود، بطوریکه اگر جوابی می داد جویده جویده بود. کم کم شروع کرد به زمزمه. صدای بی داشت، بعد سیگار را به آب انداخت. با بازوهای تنومندش آب را محکم می شکافت و بلندتر می خواند. یک آهنگ شورانگیز عجیبی بود. پهلوی خودم فکر کردم بیچاره شده است. دلم به حالش سوخت، ناگهان کینه من برانگیخته شد. از خودم پرسیدم پس چرا آنقدر مزاحم من هستند. می خواستم بگویم که برگردد. اما راستی صدای او بحدی گیرا بود که

جرأت نکردم. همینکه خواندنش تمام شد، از جایم بلند شدم، یک قدم به جلو رفتم و پشت گردنش را بوسیدم. قایق تکانی خورد، نزدیک بود برگردد. اما دوناتللو ناگهان مثل پلنگی که با یک جست طعمه‌اش را ربوده باشد، به یک طرف غلطید، مرا بطرف خودش کشاند و در بازوهای محکمش بعدی فشار داد که نزدیک بود له‌ولورده شوم. سروصورت مرا با بوسه پوشاند.

«فرصت که پیدا می‌کرد، ایتالیائی می‌گفت، چیزهائی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. فقط این جمله یادم است. می‌گفت: *Ti voglio bene*»
«خود را از چنگش راحت کردم. مرا کنار خودش نشاند. ناگهان طلسم شکست. شروع کرد به صحبت، نیم ایتالیائی می‌گفت، نیم فرانسه. از همان چیزهائی که همه عشاق ابله می‌گویند... غمی مرا گرفت. دستور دادم که برگردیم. دیگر بی‌آنکه با او حرف بزنم و بی‌آنکه خاموشی را بشکنم، با تا کسی به پاریس برگشتیم. یک ساعت این قایق سواری طول کشید.

«دم در خانه، همینکه دربان در را باز کرد، شوخ و خندان ازش خداحافظی کردم، از من پرسید: «کی همدیگر را ببینیم؟»
خنده کنان جواب دادم: «ما همیشه همدیگر را در مدرسه می‌بینیم.»
پشت به او کردم و به آپارتمان خودم رفتم.

«مدتی در رختخواب نشستم، غم سوزانی مرا شکنجه می‌داد و دست از سرم بر نمی‌داشت. خوابم نمی‌برد، بوسه‌های این مرد خشن به نظرم ساختگی می‌آمد و چندش‌آور بود. مدتی کتاب خواندم و داستان را فراموش کردم.

«صبح روز بعد وارد مدرسه که شدم، دم در ایستاده بود و خنده کنان بطرف من آمد. با خوشروئی به او جواب دادم. در کریدور با هم راه رفتیم. اما آن نقاب ساختگی که در گفتگوی با دل‌باختگان همیشه به صورت من است، آن روز هم بود. هرچه سعی کرد که این صورتک را بردارد موفق نشد. هنگام ظهر با قیافه آشفته گفت: «امروز

۱. به ایتالیائی یعنی: من ترا دوست دارم

عصری می‌آیم منزل شما با هم باشیم.» گفتم: «عصری وقت ندارم.»
«راستی وقت نداشتیم، با سرهنگ نوه عموی پدرم قرار ملاقات گذاشته بودیم. پرسید: «شب چطور؟» گفتم: «تا یک هفته وقت ندارم. گذشته از این ما هر روز همدیگر را در مدرسه می‌بینیم...»
فرنگیس حرفش را قطع کرد. چشمهایش برق می‌زد. شاید هم تر شده بود...

گفتم: «فرنگیس خانم، بقیه‌اش را بگوئید.»
— «بقیه‌ای ندارد. البته این را می‌فهمید که تأثر من محض خاطر دوناتللو نیست. می‌دانید تأثیر این حادثه در من چقدر بود؟ به اندازه ترشی که هنگام خوردن یک خوشه انگور شیرین یک حبه ترش در شما باقی می‌گذارد. آن ایام در سراسر اروپا فیلمی گل کرده بود و یک تصنیف آنرا در همه کافه‌ها می‌خواندند. نه آهنگ یادم است و نه متن تصنیف. اما مضمونش این است:

من سراپا برای عشق ساخته شده‌ام
و دیگر کاری از من ساخته نیست.

مردها مثل پشه دور شمع گرد من پرپر می‌زنند؛

اگر آنها بال و پر خود را می‌سوزانند، گناه من چیست؟...

باز هم فرنگیس سکوت کرد.

آیا دیگر نمی‌خواست چیزی بگوید؟ جرأت نداشتم چیزی از او بپرسم. فقط قسمت آخر شعر او را اینطور تکرار کردم: «اگر آنها بال و پر خود را می‌سوزانند، گناه من چیست؟...»

گیلاس کنیاك را برداشت. لحظه‌ای به رنگ زرین آن نگاه کرد و گفت: «هیچ. دوناتللو را دیگر ندیدم. یک هفته بعد نعش او را روی دریاچه Bois de Boulogne پیدا کردند.

— چه می‌گوئید؟

— نمی‌دانم.

— به سر استاد هم یک چنین بلائی آوردید؟

— نه، نه! اینطور حرف نزنید. شما مرا هنوز نشناخته‌اید. من

فقط یک جنبه زندگی خودم را به شما نشان دادم. اینها همه بچه‌ننه

بودند. من برای آنها کوچکترین ارزشی در زندگی قائل نبودم، اما ماکان مرا خرد و خمیر کرد. با او نمی‌شد بازی کرد. بعلاوه خیال می‌کنید که من این باباها را دانسته و به اراده خود چنین به بازی می‌گرفتم؟ نه، اینطور نیست. اژدهائی در من نهفته است، تمام عمر با او در زد و خورد بوده‌ام. اوست که از داخل مرا می‌خورد و در ظاهر خوی درنده را بر من تحمیل می‌کند...

حرفش را ناتمام گذاشت. چند دقیقه‌ای سکوت کرد. چشمهایش را به روی زمین دوخته بود.

خنده غم‌انگیزی گرد لبانش نقش بست. مدتی به او خیره نگاه کردم. در این صورت معصوم دنبال آثار شیطانی می‌گشتم، اما دیگر رمزی در چشمها پنهان نبود. زن بدبختی در برابر من اقرار به گناهان می‌کرد. عوعوی سگی از باغ همسایه و بوق اتوموبیلی از دور خاموشی را می‌شکست. ناگهان جنبشی در او پدیدار گردید. قیافه‌اش باز شد و باز شروع کرد. «ملاقات با استاد در کارگاه نقاشی بکلی از یادم رفته بود. دیگر خاطره‌ای بود که داشت فراموش می‌شد. چیزی نمانده بود که بکلی از یادم برود. اما یک حادثه باز استاد را به یاد من انداخت و زندگی مرا به زندگی او پیوست.

«اروپا و تمام تنوعات آن داشت در نظر من یکنواخت و خسته کننده می‌شد. عشق و شوری که روزهای اول به هنر خود داشتیم، دیگر مرا ترك گفته بود. بیشتر کسانی که به شکار این مرغ خوش-بال و پر می‌روند و راه پرمصیبت هنرمند را پیش می‌گیرند، وسط راه وامی‌زنند. از صد تا نود نفر وازده هستند و بقیه ده درصد آنقدر خود-خواهند که دست آدم به دامن آنها نمی‌رسد. اما هنرمند واقعی آن کسی است که شخصیت خود را در هنرش کوفته و آمیخته باشد. بنابراین هنرمند در وهله اول باید انسان باشد.

«آخ، آقای ناظم، گفتنش چه آسان است. اصلاً پند و اندرز دادن کار خیلی آسان نیست. کسانی که در E. d. B. A. دوروبر من بودند. اغلب با هنر بیشتر تفریح می‌کردند و آنقدر دل به کار نمی‌دادند که زجر ناکامی را تحمل کنند تا بتوانند لذت موفقیت را دریابند. زندگی

بیشتر آنها تأمین بود نقاشی می‌کردند برای اینکه آسانتر از هر کاری به نظر آنها می‌آمد. اینها را پدران ثروتمندشان وادار کرده بودند که برای خود مشغولیتی برگزینند. سالی هزاران نفر از این نقاشان از این مدارس بیرون آمده‌اند اما در هر قرن دو سه تا نقاش هنرمند زندگی اجتماعی به بشریت می‌بخشد.

«چیزی را که روز ملاقات با او در تهران در راه از بالاخانه خیابان لاله زار مبهم و تاریک احساس کردم، پس از قریب چهار سال، در پاریس، در محیطی که در سر هر کوچه، در هر باغ و در هر محفلی، در تئاترها، حتی در کوی کارگران و در دهکده‌های محقر، زیباییهای افسونگر دل آدم را ریش می‌کند، به تمام معنی با تمام فاجعه‌ای که در بردارد، داشتم ادراک می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست برای شما می‌توانستم شرح دهم که چگونه این ناتوانی و بی‌استعدادی در وجدانم راه یافت. چه کشیدم وقتی مجبور شدم واقعیت تلخی را که به آن آگاهی یافته بودم، به اطلاع پدرم برسانم.

«موزیک دوست دارید؟ من لذتبخش‌ترین ساعات عمر خود را وقتی می‌دانم که از یک آهنگ موسیقی خوشم می‌آید. عجب اینست که همیشه اینطور نیستم. گاهی موسیقی به هر نوعی که تصور کنید برای من خسته کننده و کسالت‌آور است.

«چرا دارم راجع به موزیک برایتان صحبت می‌کنم؟ در این سمفونیها گاهی آهنگی آرام و کم از میان هیاهوی ارکستر رخنه می‌کند. این آهنگ خفیف و لطیف پخش است، اما به دل شما می‌نشیند. شما دائماً انتظارش را دارید. باز این صدای خفیف تکرار می‌شود. منتها این دفعه بیش از بار اول شما را می‌گیرد. کم کم تمام ارکستر یکصدا همان آهنگ دلخواه شما را با چنان قدرتی بیان می‌کند که دیگر اختیار از دستتان درمی‌رود. مصیبتهای جگرخراش هم همینطور بروز می‌کند. انسان اول تمام عمق آنها را ادراک نمی‌کند. گاهی خودی نشان می‌دهند و در نیستی فرومی‌روند. ناگهان تمام ارکستر به صدا درمی‌آید. آنوقت اشک از چشمهای شما جاری می‌شود و خودتان نمی‌دانید برای چه گریه می‌کنید.

«پس از نخستین ملاقات با او، این ادراک فاجعه زندگی من، این درد تحمل ناپذیر که بی استعداد هستم، مانند همان آهنگ جگر-خراش خودی نشان داد ولی باز محو شد. اما وقتی تمام فشار آن را چشیدم، راستی راستی می رفتم و ساعتها موزیک گوش می دادم و همینکه گریه ام می گرفت، به خودم می گفتم: من که نمی دانم برای چه گریه می کنم، من به حال خودم دارم می گریم. آنوقت این عشاق ابله که این حالت مرا می دیدند، خیال می کردند که من از فرط شوق و یا از فرط رقت گریه ام گرفته...»

فرنگیس چشمهایش را بست، دستهای کوچکش را مشت کرد، تکان شدیدی به تمام بدنش داد. من حرکت شدید سینه اش را می دیدم.

«نقاشی کردن، شبیه چیزی را کشیدن، خط موزون و رنگهای مناسب را پهلوی هم گذاشتن، این آن چیز است که شما می توانید در مدرسه یاد بگیرید. اینها قواعد و اصولی دارد و هر کسی که چندسالی کار کند، یاد می گیرد. من هم این کار را بلد بودم. اما آن روز چیزی که از من بر نمی آمد، خلق عوالم و حالات بود: یعنی یک اثر هنری. شادابی را که در زندگی احساس کرده اید، دردی را که چشیده اید، اضطرابی را که از ادراک حادثه شما دست داده، ذلتی را که تاب آورده اید، انتظار، شوق، دلهره، ترس، وحشت، حسرت، ناکامی، بیگسی، اینها را منعکس کردن - بطوریکه تماشاگر نیز همین عواطف را احساس کند - آموختن این دیگر کار دشواری است و از دست معلم نقاش شما، هرچه هم فریفته رخ زیبایان باشد، بر نمی آید.

«دلتم می خواست در یک اثر خودم آن شوری که در من است، آن اژدهائی که مرا به زشتی و پستی وامی دارد، آن درنده ای که درون مرا چنگ می اندازد، جلوه گر شود. من که کسی را نداشتم. اینها که مرا دوره کرده بودند، اینها با قلب انسانی من سروکار نداشتند. از بچگی خواهری نداشتم که با او درد دل کنم. دختران دوست من، از وقتی که خودم را شناختم، به من حسد می ورزیدند. مادرم از آن دنیای دیگری بود. کتاب دعا، سرجانماز، تسبیح، قلیان، و شاهزاده-

عبدالعظیم و قم او را در زندگی راضی می کرد. خوشش می آمد با خاورسلطان و امین الحاجیه و خانم عرفان بنشیند، قلیان بکشد و غیبت کند.

«پدرم خیلی پیر بود و با وجود قلب مهربانی که داشت، اصلاً جوانی نکرده بود. او همه چیز را از نظر خودش خوب و یا بد تشخیص می داد، با وجود این می کوشید که مخالف میل من رفتار نکند. تنها امیدی که برای من مانده بود همین بود که با نقاشی خودم را مشغول کنم و هرچه بزرگتر می شدم، احساس می کردم که این مشغولیت بسیار جدی است. آرزو داشتم با هنر خودم درد دل کنم و آنچه را که ناگفتنی است، بیرون بریزم. دلتم می خواست می توانستم به خودم بگویم که چرا هیچ چیز در زندگی مرا خشنود نمی کند. دلتم می خواست به کسی دل می باختم، و همه چیزم را فدای او می کردم. اقلآ آرزو داشتم آنچه را که برای شخصیت من نایافتنی است، بتوانم در یک پرده نقاشی بیان کنم. این آن مصیبتی است که گفتنش در چند کلمه سهل و روان است. با یک جمله تمام می شود. اما انسان عمری آنرا می چشد و این درد هر روز به صورت تازه ای درمی آید. دلتم می خواست یکی از صورتهای گذرنده را می توانستم با رنگ و خطوط زیبا تثبیت کنم. «می فهمید وقتی به این حقیقت پی بردم چه روزگاری داشتم؟ دیگر از همه چیز مأیوس شدم.

«بگویم به شما که حتی به فکر خودکشی افتادم. حتی روزی تنها به همان دریاچه Bois de Boulogne رفتم و تنها سوار قایق شدم و پارو زدم و برقی ثانیه ای خاطره ام را روشن کرد که مثل دوناتللو کار خودم را یکسره کنم. چشمم که به آب کدر دریاچه افتاد، عالم سیاهی را دیدم، وحشت کردم و از ابلهی خودم خنده ام گرفت.

«وقتی شمه ای از زندگی خودم را برای آن جوانک زردنیو که در Montparnasse (مورنپارس) مینیاتور می فروخت و زندگی می کرد نقل کردم، به من گفت: «تنبلی. برو کار کن تا لذت زندگی را بچشی.» حق با او بود. همین خاصیت در من وجود داشت. وقتی بچه بودم، فضا - سلطان را صدا می زدم که از روی کرسی کاسه آب را دم دهنم بگذارد.

این پرورش دوران کودکی من بود. چطور می توانستم کار کنم؟
«برای بالا رفتن از نردبان بلند هنر، سر ترس و پشتکار لازم بود که من در خود سراغ نداشتم. نمی توانستم ساعتها، ماهها، سالها بنشینم و سر چیزی که مایل بودم با رنگ و خط به صورت انسان فهم درآورم، کار کنم. این حوصله به من داده نشده بود. من همیشه راه سهلتر را انتخاب می کردم. دیگران باثبات بودند و من این را می فهمیدم. به خودم صدمه می رساندم. کار هم می کردم. اما بالاخره ناتمام می ماند. تفریح و سرگرمی بر من غلبه داشت و مرا به عالم دمدمی می انداخت.»

«آخ، استاد، استاد شما، از این حیث مرد عجیبی بود. اگر من او را آنطوری که پس از برگشت به ایران شناختم، شناخته بودم، زندگی من بر پایه دیگری استوار می شد. من جرأت نمی کنم، حتی وقتی که تنها صورت او را در خاطره ام می بینم، بدی از او به زبان بیاورم. اما استاد شما، یکه معشوق من، خیلی به من ظلم کرد.»

«سر این پرده ای که شما در تالار موزه برای من تشریح کردید — «خانه های رعیتی» را می گویم — سه سال کار کرده بود. صدها طرح برای آن ساخته بود. هیچ در قیافه آن پیرمرد دهاتی دقت کرده اید؟ هیچ می دانید چقدر سادگی، چقدر ترس و وحشت، در آن نهفته است؟ این یک پیرمرد کار کشته و روشندلی است. در طی عمر او چند شاه بر تخت نشسته اند و رفته اند؛ دوسه مرتبه قبله عالم را به چشم دیده است. خودش با کلماتی نظیر آنچه گفتم، پیرمرد را معرفی می کرد. شاید بیست بار خطوط صورت او را عوض کرد. ساعتها در جنگلهای مازندران نشست و نقاشی کرد. صبح زود، در بعبوحه ظهر تابستان، زیر باران، اول شب، در مهتاب، و شبهای تاریک که آسمان پوشیده از ابر بود. یکبار زمستان که در مازندران برف باریده بود به آنجا مسافرت کرد تا جنگل را در جامه سفید تماشا کند. گاهی چندتا درخت را از چند نظر مختلف در چند نور گوناگون نقاشی می کرد، تا بهترین حالت را دریابد. اگر می دانستم که برای نقاشی آنقدر باید زحمت کشید، هرگز قلم مو را به دست نمی گرفتم.»

«من اینطور ساخته نشده بودم. به من کار کردن یاد نداده بودند. من احتیاج نداشتم به این که کار کنم تا روزگار بگذرانم. دیگران بودند و بامیل و رغبت همه کارهای مرا می کردند. پدرم شعاری داشت: هیچوقت کاری را که دیگران می توانند برای تو انجام بدهند، خودت دنبال نکن. می - - - ناره ای بزرگتری هست که از دست ما برمی آید. اما از من هیچ ناری بر نمی آمد.»

«از همه بدتر این بود که من قدرت تشخیص هنر را از ابتذال داشتم. خودم پیش از هر کس دیگری احساس می کردم که این آن چیزی نیست که در جستجویش هستم. نظر من خیلی عالی بود. اما آنچه از زیر دست من از آب درمی آمد، مبتذل و بی جان و بی جنبش بود و همین مرا از ادامه کار بازمی داشت.»

همینطورها شد که حوصله ام سررفت. از زندگی خسته شدم. از زندگی در پاریس بدم آمد. سفری به ایتالیا رفتم. آنجا در مدارس سر کشیدم. با توصیه ای که از استادان نقاشی خود در پاریس در دست داشتم و همراه سرهنگ آرام که آنوقت برای بازدید وضع محصلین نیروی دریائی در رم بسر می برد، به آتلیه های چند نقاش بزرگ ایتالیا سر زدم. عظمت هنر این کشور، روح هنرمندی که هنوز در مردم این دیار باقی مانده، در من تأثیر معکوس کرد. من زیر بار این همه عظمت کمر خم کردم.

«روزی پیش یک نفر نقاش بزرگ ایتالیائی به اسم استفانو رفتم. همینکه مرا دید، پرسید: «شما ایرانی هستید؟» وقتی جواب مثبت شنید، شرحی در تمجید استاد گفت و بعد از یک جوان دیگر ایرانی به اسم خداداد که به کمک استفانو توانست در E. d. B. A. اسم نویسی کند، صحبت کرد. این همان پسرک زردنبوئی بود که من به او اشاره کردم.
«استفانو یکی از بزرگترین نقاشان دنیا بود و پرده هایش به قیمت های گزاف در جهان به فروش می رفت.»

«عظمت هنر ایتالیا و کلمات ستایش آمیز بزرگترین نقاش دنیا از ما کان کوچکترین مقاومتی را که در من وجود داشت از بین برد و امید مرا مبدل به یأس کرد. به یاد ملاقات با او افتادم. آن منظره را، موقعی

که نقاشیهایم را در دست داشت و یکی یکی تماشا می کرد، از مد نظر گذراندم. وقتی آنچه را که درباره او به پدرم گفته بودم به خاطر آوردم، خجالت کشیدم. این آخرین ضربت مرا واداشت که تصمیم خود را بگیرم. شکی نداشتم. آنچه استاد در تهران به من گفته بود، درست تر بگویم، آنچه نگفته بود درست درآمد. من ژنی یک نقاش هنرمند را نداشتم و محیط اجتماعی که در آن می زیستم، قدرت و پشتکار را از من گرفته بود. این را ادراک کردم. اگر او آن روز به من گفته بود، شاید زندگی آرامی داشتم و آرام بودم. نگفت و من این گناه او را نتوانستم عفو کنم.

«با وجودی که به پدرم نوشته بودم که تصمیم دارم شش ماه در ایتالیا بمانم و درس بخوانم، پس از دو هفته به پاریس برگشتم و نامه ای به پدرم نوشتم که امروز هم وقتی به یاد آن می افتم، برایم دردناک است. پس از استاد نزدیکترین کسی که در زندگی من وجود داشت پدرم بود. هر وقت بیچارگی خود را در آستانه او احساس می کردم، خوشم می آمد که سرم را روی شانه پدرم بگذارم و بگیرم. «پدرم مرد عاقلی بود و گمان می کنم قبل از آنکه مهر مرا به دل بگیرد، اصلاً مزه عشق و مهربانی را نچشیده بود. او فقط در فکر آینده بود و می خواست مرا خوشبخت بداند. در یکی از نامه هائی که در سال سوم اقامت خود در پاریس و یکبار پس از آنکه پدرم کمابیش از وضع زندگی من - از نامه یکی از ابلهان بدخواه - اطلاع حاصل کرده بود، نوشته بودم که در زندگی خود اشتباه بزرگی مرتکب شده ام و حقش نبود که به فرانسه بیایم و چه بهتر می شد که در همان تهران می ماندم و با یک زندگی عادی سرمی کردم. به او صریح و آشکار نوشتم که آنچه نقاش معروف تهران درباره صنعت نقاشی من اظهار عقیده کرده، کمابیش نزدیک به حقیقت است. اما پدرم یا نفهمیده و یا توجهی به مطالب من نکرده بود. وقتی از رم به پاریس برگشتم، نشستم و کوشیدم تا آنجائی که ممکن است فاجعه زندگی خودم را به او حالی کنم. برایش نوشتم که در کارهایم پیشرفت زیادی ندارم و نقاشی هنر بسیار دشواریست و من تا بحال نتوانسته ام رضایت استادان خود را

جلب کنم و می خواهم به ایران برگردم و او چه صلاح می داند. البته معلوم بود که تمام ناهمواریهای زندگی پرتلاطم خود را در اروپا نمی توانستم به پدرم بنویسم؛ اما باور کنید، با وجود این، تا آن حدی که از دستم برمی آمد کوشیدم صادق باشم.

«نامه ای که در جواب گرفتم خیلی یأس آور بود. پدرم در جواب نوشت که او در زندگانی جز سعادت و رفاه من هیچ چیز نمی خواهد و اصلاً میل ندارد برای آینده من نقشه ای طرح کند، چه برسد به این که دستوری بدهد. اما شنیده است که سرهنگ آرام که از هر حیث شایسته و آراسته است و حتماً آینده درخشانی دارد، تقاضای زناشویی با من را کرده است. اگر او بداند که تنها دخترش نه با سرهنگ، بلکه با هر کسی که بخواهد زندگی خوشی خواهد داشت، دیگر آرزویی در زندگی نخواهد داشت و می تواند با دل راحت بمیرد.

«این نامه پدرم مرا از زندگی بیزار کرد. من در چه فکرها بودم و پدرم در چه فکری! من می کوشیدم به او حالی کنم که بی استعداد هستم و دارم از این نادانی و ناتوانی رنج می برم و او برای من شوهر انتخاب می کرد.

«دنبال پناهگاهی در این زندگی پر آشوب می گشتم. می خواستم چیزی پیدا کنم که خودم را به آن بچسبانم، بلکه این بحران روحی و اخلاقی که به من دست داده بود، سپری شود. رفتم و جوانکی را که استفانو در رم او را به زبان آورده بود، پیدا کردم. اما این کار دشواری بود. در سال دوم توقف در پاریس او را در مدرسه هنرهای زیبای پاریس دیده بودم. می شناختمش، نامزد ملوسی داشت، ولی مدتها بود که دیگر در این محیط دیده نمی شد. از هر کسی سراغ می گرفتم، جواب مشخصی به من نمی داد. یادم می آید که وقتی از سرهنگ آرام احوال او را پرسیدم، گفت: «اوه، این از آن دو آتش هاست. از محصلین برلن هم بدنامتر است. با اینها شما چکار دارید؟» اغلب از محصلین ایرانی مقیم پاریس او را می شناختند. منتها نمی دانستند که کجا می شود او را پیدا کرد و یا میل نداشتند درباره او اظهار اطلاعی بکنند. بسیاری از پرسش من تعجب می کردند و چون از خویشاوندی

من با سرپرست محصلین نظامی اطلاع داشتند، تصور می کردند که من به قصد بدی از احوال او تحقیق می کنم. پس از یک هفته بالاخره او را یافتیم. در rue de la vavin, Montparnasse، منزلی گرفته بود. محصلین ایرانی او را خوب می شناختند. اما هیچکس میل نداشت علناً درباره او اظهار اطلاعی کند.

«این جوان بلند و باریک با وضع آشفته، تنها کسی بود که با چشمهای عشق زده به من نگاه نمی کرد. شاید برای اینکه دختر سالم و ملوسی مانند خواهر مهربانی از او نگاهداری می کرد. شاید هم برای اینکه همیشه بیمار بود و خود را در آغوش مرگ می دید. آخ، چقدر دلم می خواست امروز که شکست خورده و وازده شده ام او را می دیدم. یقین دارم که او مرا باز سر شوق می آورد و شاید راه نجاتی به من نشان بدهد. آخ، چه خیالات خوشی!»

«این پسر سرگرم مبارزه بود. دائماً از وقتی که خودش را می شناخت می زد و می خورد. امواج زندگی او را از صخره ای به صخره دیگر پرتاب می کردند اما بیتاب نمی شد. از دشمنهای سرسخت استبداد بود و در این عقیده خود به حدی اصرار داشت که هر موضوع دیگر را تحت الشعاع این کینه توزی قرار می داد. می دانم که مهربانو همدم و یار باوفایش فقط شیفته این اراده سخت و خیره سری او شده بود. او را خداداد می نامیدند و من نمی دانم چه افسونی به کاربرد که من دردهای زندگی خود را به او فهماندم و او توانست خودش را در زندگی من جا دهد. «این جوان رك و بی پروا صحبت می کرد، تا آنجا که گاهی بی ادب می شد. اما طرز بیانش زننده نبود. هرچه بیشتر حقایق منحوس زندگی مرا به رخ می کشید، بیشتر مفتونش می شدم. وقتی به او گفتم که استاد ما کان چگونه با من رفتار کرد و من چگونه او را به پدرم معرفی کردم، بی رودرواسی گفت: «همین بزرگترین دلیل ناهمی تو است.» تصورش را بکنید، من به هیچکس پر نمی دادم که با من اینجور صحبت کند. آنهای دیگر، جوانانی که به اندازه پرکاهی در نظر من ارزش نداشتند، همه با یک اشاره من چند معلق می زدند. اینها آدم نبودند و من هرگز به آنها اجازه نمی دادم که از فاصله لازم قدم فراتر

بگذارند. بعلاوه، رفتار من با آنها رفیقانه نبود. در صورتیکه این جوان لاغر و بلند در همان نخستین روزی که پس از برگشت از ایتالیا به ملاقاتش رفتم، ناهمی مرا به رخ کشید. من مرعوب شده بودم و جرأت نکردم خشمناك شوم، چه برسد به اینکه گستاخی او را به وجهی جواب بگویم.

«به زحمت خانه اش را در Montparnasse پیدا کردم. در طبقه ششم زیر شیروانی منزل داشت. نصف بیشتر اطاق را سقف مورب گرفته بود و از پنجره کوچکی نور به آن می تابید. تا چشم کار می کرد بامهای سفال پوش و دود کش از دریچه دیده می شد. روی دیوار رشته های تیره رنگی که جریان آب باران باقی گذاشته بود به چشم می زد. ساعت یازده بود. چون شنیده بودم که در خانه اش کار می کند پیش از ظهر رفتم، اما خودش خانه نبود. نامزدش از من پذیرائی کرد. این دختر را یکبار دیده بودم. اما با هم آشنا نشده بودیم. زلفهای مشکی، چشمهای غزال داشت. خیلی خوشگل نبود، اما صورتش مثل صورت یک پسر ۱۸ ساله زنده و شیطان جلوه می کرد. اندام چالاک و چابک او آدم را جلب می کرد. مهربانو از نخستین دخترهای ایرانی بود که به خرج دولت به فرانسه فرستاده شده بودند. پنهان از سفارت و اداره سرپرستی با خداداد آمیزش داشت. در فاکولته پزشکی پاریس اسم نوشته بود و می خواست پزشکی کودک کان شود. از نگاه اول ادراک کردم از دیدن من خشنود نیست. این دختر آنقدر ساده دل بود که کوچکترین تأثر در قیافه اش منعکس می شد. با وجود این پا کدل تر از آن حدی بود که می نمود. من هم از آن کسانی نبودم که از او رو برگردانم.

«سر صحبت را باز کردم. گفتم: «آمده ام خداداد را ببینم. من از رم می آیم و آنجا استفانو را ملاقات کردم. شما استفانو را می شناسید؟» می خواستم او را به حرف وادارم. جوابی نداد، فقط با سر اشاره کرد. من دنبال سخنم را گرفتم: «استفانو امروز بزرگترین نقاش دنیاست. از خداداد احوالپرسی کرد. آمده ام کارهایش را ببینم.» مثل گل اول بهار خنده کرد و عقده دلش باز شد.

— خداداد که دیگر کار نمی کند.

— چرا؟

«مهربانو لحن گیرائی داشت. مانند سیم تار با کوچکترین ضربه‌ای که به قلبش می‌خورد به صدا درمی‌آمد و ارتعاش آن مدتی در هوا می‌پیچید. یک چین کوچک روی پیشانی او فوری قیافه بشاش و دلپسندش را غمزده و رقت‌انگیز می‌کرد. نگاهی به سه پایه نقاشی که روبه دریاچه قرار داشت انداخت. روی سه پایه یک تکه مقوا به قطع وزیری بود و من از اینطرف فقط سایه آن را می‌توانستم ببینم. دخترک متوجه نگاه من شد و گفت: «همه کارش همین است.» گفتم: «بگذارید من ببینم.»

— ناتمام است. بهتان نشان می‌دهم.

«بلندشد و مینیاتوری را که رنگ آمیزی آن ناتمام مانده بود برداشت و به من داد و گفت: «از اینها می‌کشد و می‌فروشد و زندگی می‌کند. دیگر وقت برای نقاشی حسابی نمی‌ماند.»

— چرا؟ مگر بورس دولتی دیگر بهش نمی‌دهند؟

— نخیر، الان شش ماه است که قطع کرده‌اند و با فروش این مینیاتورها زندگی می‌کند.

— چرا بهش نمی‌دهند؟

— نمی‌دانم چه بگویم، از خودش بپرسید. بالاخره خداداد را می‌شناسند. همه می‌دانند چگونه فکر می‌کند. حتماً شما را هم ترسانده‌اند. پس از مدتها این اولین دفعه است که یک نفر ایرانی به سراغ او می‌آید. مثل اینکه صدای پایش می‌آید... به نظرم خودش است. زندگی عجیبی است، حال راه رفتن ندارد. با وجود این دائماً در تکاپو است. هیچ به فکر سلامتی خودش نیست، همه‌اش سرفه می‌کند، دلش را هم بد نمی‌آورد. می‌گوید سرما خورده‌ام. سرماخوردگی دائمی هیچ شنیده بودید؟ همیشه خسته است، به نظرم تب هم می‌کند و به من بروز نمی‌دهد. وقتی هم که برایش می‌ماند، باید از این چیزها بکشد؛ هرچه هم که درمی‌آورد، باید خرج دوا و دکتر بکند. مثل پیرمردها از پله‌ها بالا می‌آید.

«از دور صدای شادی به گوش من خورد.»

— مهربی. با کی داری حرف می‌زنی؟

«مهربانو بلند شد، رفت در را باز کرد و بلند جواب داد: «بیا خودت تماشا کن. مهمان داریم. حالا دیگر مهم شده‌ای. از ایتالیا می‌آیند کارهایت را ببینند. خجالت بکش، چه داری نشان بدهی؟» خداداد با اندام بلند و سینه تنگ و موهای ژولیده با جعدی که در پیشانی‌اش تاب می‌خورد در آستانه اطاق نمایان شد. یک بسته بزرگ زیر بازویش بود. پالتویش را روی آنها انداخته بود. اول روزنامه را که به فارسی بود، روی زمین گذاشت و بعد پالتویش را لبه تخت پرت کرد. «خیلی خوشحالم که آمدید. اما بگوئید ببینم نترسیدید؟ چطور جرأت کردید پیش من بیائید؟» بعد رو کرد به مهربانو و گفت: «چه بیخودی می‌گوئی؟ از ایتالیا نیامده‌اند. شما در E. d. B. A. هستید. ما با هم آنجا آشنا شدیم.»

«لحن شاد و صمیمی او دلپسند من شد. از ته دل با همان آهنک خندان خود جوابش دادم و گفتم: «بله، هفته پیش از ایتالیا آمده‌ام. استفانو از شما و یک نقاش دیگر که گویا حالا در تهران است سراغ می‌گرفت... اما نفهمیدم، برای چه بترسم؟» دوید توی حرف من: «استفانو را دیدید؟ من هنوز یادش هستم؟ آن یک نفر دیگر حتماً استاد ما کان بوده، بله؟»

«گفتم: «مگر شما هم ما کان را می‌شناسید؟»

«گفت: «معلوم است که او را می‌شناسم. اگر او نبود که من امروز هزار کفن هم پوسانده بودم. راستی، مهربانو، دیدی که استاد نامه نوشته. بگیر و بخوان! بلند بخوان، بگذار مهمان ما هم بشنود. مردی به نیکی و دلیری او من در زندگی ندیده‌ام. اصلاً از هیچ چیز پروا ندارد.» نامه را به مهربانو داد.

«اسم استاد را که به زبان آورد چندم شد. استاد مظهر یاس و بی‌استعدادی من شده بود. هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد ما کان دلالت داشت، کوفتگی و توسری خوردگی مرا بیشتر می‌کرد. خاطره گسسته‌ای که از آن نخستین ملاقات در حافظه من باقی مانده بود، شکل گرفت و من او را هنگامی که پشت میز تحریرش نشست و کارهایم

را تماشا کرد، به چشم خود دیدم. خداداد رو کرد به من و پرسید: «می‌شناسیدش!» گفتم: «یکبار با او روبرو شده‌ام ولی خوب نمی‌شناسمش.» گفت: «مهری، چرا نامه را بلند نمی‌خوانی؟ فقط در آخرش چند کلمه خصوصی درباره‌ی تو نوشته، آنها را نمی‌خواهم بخوانی. اولش اینجاست...» نامه را از دست دخترک گرفت و گفت: «بیا، از اینجا بخوان. شما هم گوش بدهید.» باز نامه را بدست او داد و دختر مایوس چنین شروع کرد:

«من آنچه را برای تو بایست بکنم کرده‌ام و امیدی ندارم که بالاخره به نتیجه‌ای برسد. رئیس شهربانی از تو خیلی حساب می‌برد. ترا به حضرت اشرف terrible^۱ معرفی کرده‌اند. چه کرده‌ای که آنقدر بدنام شده‌ای؟ اما مایوس نباش! اگر بخواهی چیزی از آب دربیائی، نباید از میدان دربروی. ملاحظه کن چه آسان، آدم شدن چه مشکل! صبر کن تا این رئیس شهربانی عوض بشود، به شرط اینکه تو جرأت خودت را نبازی. می‌گویند تمام تصویرها و کاریکاتورهایی که در پاریس در رساله‌ها و روزنامه‌های فارسی، حتی در مجلات فرانسه درباره‌ی اوضاع ایران منتشر می‌شود کار توست. خدا نکند!...»

«خداداد نگذاشت نامه را تمام کند. گفت: «خیلی استاد است.» خداداد خندید و من معنای خنده‌ی او را نفهمیدم. مهربانو بقیه‌ی نامه را خواند:

«اهمیت نده! زندگی همین است. گاهی باید خورد. حالا نوبت کتک خوردن تو است. دعوا اشکنک داره، سرشکستنک داره...»
«نامه‌ای طویل بود. اما خداداد عجول بود و شاید هم وقت نداشت تا آخرش را گوش بدهد. رفت و روزنامه‌هایی را که نخ پیچ کرده بود باز کرد، روی صندلی نشست، و یکی از آنها را شروع کرد به خواندن. مهربانو نامه را می‌خواند و من گوش می‌دادم:

«رئیس شهربانی داستانها از تو نقل می‌کرد. می‌گفت هر هفته به تمام دانشجویانی که در فرانسه هستند، یک روزنامه به اسم «پیکار»

می‌رسد. این روزنامه در برلن منتشر می‌شود و تو هستی که آنها را مابین جوانان ایرانی در فرانسه تقسیم می‌کنی...»

«خداداد به ساعتش نگاه کرد و نگذاشت که نامه‌ی استاد تا آخر خوانده شود. از مهربانو پرسید: «ناهار چه داریم؟ به رستوران که نمی‌توانیم برویم، چون پول نداریم. باید همینجا چیزی خورد. چیزی باشد که مهمانان هم بتواند بخورد.» من هم به ساعت خود نگاه کردم. نزدیک یک بعد از ظهر بود.

«صمیمیت او در من تأثیر خود را کرد. پیش از آنکه مهربانو بتواند بر اضطرابی که به او دست داده بود غلبه کند و قیافه‌ی آرامی بگیرد و جواب بگوید، من پیشدستی کردم و گفتم: «اگر اجازه بدهید، من شما را دعوت می‌کنم و برویم با هم در رستوران نهار بخوریم.» خداداد گفت: «بسیار خوب فکریست.»

«اما مهربانو مخالف بود و گفت: «نه، تو نمی‌توانی غذای رستوران را بخوری. مگر دکتر بهت قدغن نکرده گوشت نخوری. خانم، هیچ در فکر خودش نیست. من نمی‌گذارم بروی به رستوران.» خداداد و من هر دو خنده‌مان گرفت.

— مهری جان، اوقات تلخ نشود. حق با اوست خوب بگذار ببینم چه داریم؟

«روزنامه‌ها را انداخت روی زمین، رفت بطرف چمدانی که زیر تختخواب بود. آنرا بیرون کشید، نگاهی به آن انداخت و گفت: «نان، کره، این بسته چیست؟ پنیر هلندی هم داریم. مریا که به دست مادر مهری در تهران درست شده و دیگر مرگ می‌خواهی برو به گیلان، چائی هم که صاحبخانه برایمان درست می‌کند. من هم باید شیر بخورم. دستگاه شاهانه است.» بعد از من پرسید: «حاضرید با فقیر بیچاره‌ها سرکنید.» شاد و خندان جواب دادم: «برای سر ما هم زیاد است. راستی من نیامده بودم اینجا نهار بخورم، اما دیگر دعوت شما را نمی‌توانم رد کنم.»

«خداداد رو کرد به مهربانو و گفت: «پس بلند شو! به صاحبخانه بگو برایمان چای و شیر درست کند. از این گذشته، کار هم داریم. باید

تا ساعت سه تمام روزنامه‌ها را آدرس‌نویسی کنیم و به پست برسانیم. مال ایران را باید در روزنامه‌های کهنه «ماتن» لفاف کنیم.»

مهربانو از اطاق بیرون رفت. همینکه با او تنها ماندم پرسیدم: «این چه روزنامه‌ایست که به ایران می‌فرستید؟» قیافه شگفت‌زده‌ای به خود گرفت و گفت: «مگر شما روزنامه «پیکار» را ندیده‌اید؟»

«حقیقتش اینست که من این روزنامه را دیده بودم. گاهی به آدرس من هم می‌فرستادند. یادم می‌آید که یکبار از طرف سفارت بخشنامه‌ای به تمام دانشجویان ایرانی رسید که هر وقت چنین روزنامه‌ای رسید، باز نکرده آن را فوری به سفارت تحویل دهند و این باعث خنده دانشجویان بود و هرکس روزنامه «پیکار» را تا آنوقت ندیده بود، از دوستش مطالبه می‌کرد. گفتم: «نخیر، ندیده‌ام.» فعالیت این پسر خوش‌صورت برای من تازگی داشت.

— شما کجا زندگی کرده‌اید که از وجود چنین روزنامه‌ای بی‌خبرید؟

قریب هزار نسخه از آن به ایران می‌رود، اقلاً دهها هزار نفر آن را می‌خوانند. نسخه‌هایش دست به دست می‌گردد. این تنها روزنامه‌ایست که به زبان فارسی منتشر می‌شود و دردهای مردم را تشریح می‌کند.

«به خودم گفتم: «حالا می‌فهمم که چرا خرج تحصیل او را دولت قطع کرده است.» روزنامه را داد به من بخوانم، و سرمطالب آن مدتی درباره استبدادی که در ایران حکمفرماست، برای من حکایت کرد.

«وقتی حرف می‌زد تمام بدنش می‌لرزید، چشمهایش گرد و فروزان می‌شد. هر چند لحظه چنگ می‌انداخت و زلفهای رام نشدنیش را از پیشانی‌ش رد می‌کرد و به عقب می‌زد. یکدستش را در جیبش می‌کرد و با دست دیگرش می‌کوشید به کلماتی که از دهانش خارج می‌شد، صورت و هیكل بدهد. پنج انگشت دست راستش دائماً در هوا به شکل‌های گوناگون در می‌آمد. گاهی روی صندلی که نشسته بود با یک حرکت شدید خودش را پرت می‌کرد به پشتی صندلی، گویی از دور بهتر می‌توانست مرا تحت نفوذ درآورد. پا روی پا می‌انداخت، آنوقت ملایمر می‌شد. ناگهان از جا می‌جست، هر دو دستش را روی دسته صندلی فشار می‌داد و بدنش را در هوا معلق نگه می‌داشت و حرف می‌زد. این جوان

یکپارچه آتش و یک بسته غضب بود. من چنان خود را به او نزدیک و بی‌رودرواسی و صمیمی حس می‌کردم که تا آن روز برای من بی‌سابقه بود. آهنگ صدای برنده و تیزش طنین می‌انداخت، مثل چکشی که به فلز بخورد. اینهمه جوش و غلیان هرگز در کسی ندیده بودم. مدتی درباره اوضاع ایران گفتگو کرد. از جنایاتی که مرتکب می‌شوند، از فساد و رشوه خواری حرف زد. از ثروتی که به دست بچه‌های اعیان امثال من از کشور خارج می‌شود، از بیگناهایی که در زندان می‌میرند، از رجالی که فدای هوی و هوس مال پرستی شاه می‌شوند، از اشاعه بی‌ایمانی و تزویروریا، از نفوذ انگلیسها که تمام این رجال خیمه‌شب‌بازی را به بازی می‌گیرند. ناگهان کمی مکث می‌کرد و اشاره‌ای به زندگی من می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «آنوقت من و شما در پاریس ول می‌گردیم، پول این مردم را می‌دزدیم و دور می‌ریزیم. هیچ تابه‌حال فکر کرده‌اید که زندگی من و شما از کجا تأمین می‌شود؟» من ساکت بودم و واقعاً گاهی شرمندگی حس می‌کردم. گوئی در تمام این جنایات من هم شریکم و مسئولیت دارم.

«آنوقت من از خودم صحبت کردم از اینکه در E. d. B. A. و محیط دانشجویان ایرانی چگونه همه مرا ذله کرده‌اند و از اینکه بی‌استعداد هستم و از کار خود ناراضیم. راجع به استاد صحبت کردم و او را مقصر دانستم. او مرا وادار ساخت به فرنگستان بیایم. او می‌توانست به من درس نقاشی بدهد و به زبانی که هر معلمی باید با آن آشنا باشد به من بگوید که نقاشی جز تفریح چیز دیگری هم هست و من نباید زندگی خودم را برای کاری که جهت آن ساخته نشده‌ام فدا کنم. بالاخره گفتم: «آخر از من چه ساخته است؟»

— اوه، همه چیز.

«در باز شد و مهربانو با چند بشقاب و کارد و چنگال به اطاق آمد و دعوا کرد: «تو که هیچ کاری نکرده‌ای؟ یا لا، بلند شو. سفره را پهن کن، رومیزی توی گنجه است. میز را درست کن، تا من چای و شیر بیاورم.» من از جایم بلند شدم و گفتم: «مهری خانم، بدهید به من! من درست می‌کنم. شما بروید بقیه‌اش را بیاورید.» این مرد مرا مرعوب

کرده بود. می‌ترسیدم به او نگاه کنم. همان طوری که الان می‌ترسم به شما نگاه کنم.»

زن ناشناس یکمرتبه حرفش را قطع کرد. آهی از ته دل کشید. آب درخشانی چشمهایش را تر کرده بود. اشک نبود. این زن گاهی خودش را فراموش می‌کرد. من نمی‌دانم چرا ناگهان خاموشی گزید و نخواستم رشته خاطرات او را ببرم. چند لحظه‌ای به من خیره نگاه کرد. اما من چشم بر زمین می‌انداختم. راست می‌گفت: نگاه او پراز عجز و لابه بود. با وجود این نمی‌خواستم این نگاه را هم ببینم. باز از نو شروع کرد:

«مرد عجیبی هستید شما! نمی‌دانم برای چه دارم داستان زندگی خودم را به شما می‌گویم، اینها همه‌اش بی‌معنی است. به من نگاه کنید! چه واهمه‌ای دارید؟ من دارم ته دلم را برای شما خالی می‌کنم. آخر نگاه کنید، از چشمهای من می‌فهمید که من راست می‌گویم یا دروغ. دیگر آن قدرتی که تصور می‌کنید در من نیست. می‌دانید من چه جور آدمی هستم؟ من آن چیزی هستم که مردم معمولاً آدم ظالم می‌نامند. تمام نیروی من فقط تا وقتی است که با از خود ضعیفتری روبرو هستم. وقتی با شخصیتی بزرگتر از خود مواجه می‌شوم، دیگر هیچ چیز ندارم و ناتوانی خود را تا به حدی که باید به بیچارگی من رقت بیاورید احساس می‌کنم. استاد شما تا وقتی مطیع من بود... مطیع نه، مطیع خوب اصطلاحی نیست. او هیچوقت مطیع هیچکس نبوده است. تا وقتی که من برای استاد علی‌السویه بودم، تا آنوقت با او بازی می‌کردم. اما ناگهان همینکه نیروئی بزرگتر از نیروی زیبائی و هر چه شما اسمش را می‌خواهید بگذارید، قوه‌ای مافوق و لنگاری، بر تمام هستی من تسلط یافت و زندگی با خشونت و بیرحمیش مرا در غرقاب انداخت، دیگر من از خود اراده و اختیاری نداشتم. من بادبادکی بودم که در هوا شنا می‌کردم غافل از آنکه سرنخ در دست بچه و لگرد شروری است. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ در آن ایام هرگز به این حقیقت تلخ پی نبردم. تصور می‌کردم که تمام حرکات و اعمالم به میل و اراده خودم است. امروز می‌کوشم که آن احساس گنگ و از هم پاشیده آن روز را

در قالبی بریزم. خداداد هم از من قویتر بود. این قلب رئوف و انسان-دوستی بی‌حد و حصرش مرا مفتون کرده بود و من نمی‌توانستم در مقابل او مقاومت کنم. چرامی‌گویم احساس گنگ و از هم پاشیده؟ برای اینکه صحیح است که نفوذ اخلاقی او در زندگی من مؤثر بود، اما هنوز فشار شخصیت او بر من به اندازه عظمت و جلال استاد نبود، هنوز وجود من سوخته و خاکستر نشده بود. من مرید خداداد شدم و می‌خواستم به هر قیمت شده به او کمک کنم. به آنچه او به من می‌گفت ایمان و عقیده نداشتم، اما می‌خواستم مورد احترام او باشم. مرد بااراده‌ای بود. قصد نداشت مرا فریب بدهد. هر بار که به من دستوری می‌داد، مرا به خطری که در زندگی ممکن بود رخ دهد متوجه می‌کرد. اما او هم نمی‌توانست در یک شیشه شیشه‌گرخانه بیش از حد استقامتش مایع گذاخته بریزد.

«پس از یکی دو هفته بعدی با او دوست و صمیمی شده بودم که مهربانومی‌آمد و پیش من درد دل می‌کرد. چه زندگی پرتلاطمی اینها داشتند. در عین حال همه وقت شاد و خندان و خشنود بودند. مبارزه آنها را آرام کرده بود. چقدر تأسف می‌خورم! اگر آنچه امروز می‌دانم آنروز می‌دانستم، دیگر امشب زن بدبختی پیش شما ننشسته بود و تابلوی «چشمهایش» دیگر وجود نداشت و شاید استاد هم زنده بود. معنای این جمله این نیست که من او را کشتم، نه، معنایش اینست که او هم خودش را به کشتن داد و هم مرا.

«خداداد در مقابل استاد ما کان از خود گذشته بود. همه چیز خود را مدیون او می‌دانست. اساساً در صفوف این جوانان از خود گذشته در پاریس من خاصیت‌هایی دیدم که عیناً نظیر آن چیز است که در کتب دوران گذشته می‌خوانیم. اینها وقتی به کسی اطمینان داشتند، از همه چیز خود چشم می‌پوشیدند. منتها در گذشته شاید تعبدی بود و امروز دانسته و سنجیده و فهمیده. ما کان استعداد خداداد را پرورش داده بود او بود که وسایل عزیمت بچه باغبان در بدر را به اروپا و تحصیل وی را در پاریس فراهم کرد.

«روزی از مهربانو پرسیدم چرا آنقدر شیفته استاد ما کان است؟

گفت: «من ما کان را ندیده‌ام. اما بنا بر آنچه خداداد می‌گوید، استاد را بهتر از خود می‌شناسم.»

— چطور او را می‌شناسید؟ چه جور آدمیست؟

«گفت: «شما که او را دیده‌اید.» گفتم: «من یکبار بیشتر با او روبرو نشده‌ام، مرد خودخواه و خشنی به نظر آمد.» گفتم: «این‌جور نباید باشد.» گفتم: «ده بگوئید!» گفتم: «به‌شما می‌گویم. اما خداداد میل ندارد که کسی درباره‌ی این مطلب صحبت کند. برای اینکه خطرناک است. ممکن است استاد را در تهران بگیرند، اما شما به هیچ‌کس نگوئید. من هم همه‌اش را نمی‌دانم. یادتان می‌آید که چندسال پیش دو‌یست نفر محصل و معلم و طبیب را در تهران و بعضی از شهرهای دیگر گرفتند؟ یکی از کسانی که قرار بود گرفتار شود و هنوز هم شهربانی دنبال اوست، همین خداداد است. ما کان نجاتش داد. یک هفته او را در منزل خودش پنهان کرد. بعد به یکی از دهات تهران که متعلق به یکی از دوستانش بود فرستاد. در ضمن برای خداداد یک سبیل جعلی درست کرد. همینکه رئیس شهربانی عوض شد و آنها از آسیاها افتاد، تذکره برایش گرفت و او را به فرنگستان فرستاد. خداداد اسم حقیقی او نیست، اسم حقیقی‌اش را به من هم نگفته. مدتی خرجش را می‌داد تا اینکه از تهران بوسیله‌ی همین استفانوی نقاش ایتالیائی اقدام کرد و استفانو او را در E·d·B·A پذیرفت و تصدیقی بهش داد. این تصدیق باعث شد که وزارت فرهنگ او را جزو محصلین دولتی بحساب بیاورد. مرتب خرج تحصیلش را می‌گرفت و زندگی بدی نداشت. زندگی خوبی می‌توانست داشته باشد، اما او بیشتر پولش را خرج همین روزنامه و رساله چاپ کردن می‌کند.»

«گفتم: «من هیچ باور نمی‌کردم که استاد یک چنین آدم زرننگ و بی‌پروائی باشد. عجب آدم ناتوئی است!» مهربانو گفت: «برعکس، استاد ما کان خیلی آدم عجیبی است. بگذارید خود خداداد برایتان تعریف کند.» گفتم: «آخر در ایران با آن فشاری که الان هست مگر از جانش سیر شده است؟» گفتم: «مگر خداداد این‌طور نیست؟ درست است که آدم اینجا در فرنگستان مخصوصاً وقتی که زیر همه چیز زده

باشد جرأتش بیشتر می‌شود. با وجود این، آدمهای عجیبی هستند. به فکر همه هستند، جز به فکر خودشان. همیشه خطری را که مرا تهدید می‌کند می‌بیند و مرا حفظ می‌کند. اما در فکر سلامتی خودش نیست. با من زیاد در خیابانهای پاریس راه نمی‌رود، مبادا کسی از سفارت ما دو نفر را با هم ببیند و مرا به تهران احضار کنند و خرج تحصیلم قطع شود. سفارت به همه‌ی دانشجویان ایرانی بخشنامه کرده است که با او آمد و شد نکنند. همه‌ی اهل سفارت عقیده‌شان اینست که فقط او محصلین ایرانی را از راه در می‌برد و به فکر سیاست می‌اندازد.»

پرسیدم: «چطور شد که خرج تحصیل او را قطع کردند؟» گفتم: «سر همین مقالاتی که در روزنامه‌های فرانسه نوشتند.» گفتم: «مگر این مقالات را خداداد می‌نوشت؟» گفتم: «نخیر، مقالات را که او نمی‌نوشت. اما پسرهای بود به اسم غیرت. این جاسوس سفارت بود. می‌آمد از شاه و دولت پیش بچه‌ها بدگوئی می‌کرد و بعد وقتی کسی چیزی می‌گفت، چند تا هم روش می‌گذاشت و به سفارت گزارش می‌داد. در مورد او از دکان مردم یک جعبه‌ی عکاسی دزدید و سه ماه حبسش کردند و روزنامه‌های مورد و عین واقعه را نوشتند. روزنامه‌ی «پیکار» خبر روزنامه‌های مورد را تحت عنوان «جاسوسان سفارت را بشناسید» نقل کرد. سر این موضوع مابین دانشجویان ایرانی جر و بحث شد. بسیاری باور نمی‌کردند. خداداد بی‌احتیاطی بخرج داد و نسخه‌ی روزنامه مورد به اسم *La Voix de Bordeaux* را که در آن داستان دزدی غیرت نقل شده بود پیدا کرد و به همه نشان داد. معلوم است پسر سر این موضوع با خداداد لج افتاد و کینه‌اش را به دل گرفت. بالاخره غیرت مجبور شد با تحصیلات ناتمام به ایران برگردد و پس از یک سال پیاس خدماتی که در فرانسه به آبروی کشورش کرده بود، رئیس تعلیمات عالیة وزارت فرهنگ شد و از آنجا گزارش محرمانه و مستقیم به دربار داد و در نتیجه خرج تحصیلش را قطع کردند.»

«من از ته دل شیفته‌ی این پسر و دختر شدم، با چه جرأتی با هم کار می‌کردند. هیچ‌کدام در فکر نبودند که بالاخره همیشه این‌جور نمی‌شود زندگی کرد. مهربانو می‌گفت: «وقتی تحصیلم تمام شد به ایران

برمی‌گردم. «از او می‌پرسیدم: «با خداداد چه می‌کنید؟» می‌گفت: «او هم خواهد آمد.» می‌گفتم: «آخر با این اوضاع که اگر بیاید حبسش می‌کنند.» می‌گفت: «مگر اوضاع همیشه اینطور می‌ماند؟» امید به آینده شیرین‌ترین دلداری آنها بود.

«اقلاً هفته‌ای دوسه بار به آنها سر می‌زدم. گاهی به او کمک می‌کردم، نقش و نگار حواشی مینیاتور را برایش می‌کشیدم. روزنامه‌هایی را که می‌خواست به ایران بفرستد، لفاف می‌کردم و به پست می‌رساندم. وقتی حس کردم که از حیث پول در زحمت است و زندگیش با فروش مینیاتور نمی‌گذرد، دوبار با پست هر دفعه دویست فرانک برایش فرستادم.

چندی بعد یک روز به خانه‌اش رفتم، دیدم روی تخت افتاده و تمام بدنش ورم کرده است. معلوم شد که کبدش ناخوش است. پول نداشت که پیش دکتر برود. همینکه وارد اطاق شدم، به مهربانوگفت: «خوب، مهربی، حالا اگر تو بخواهی بروی، مانعی ندارد. شما وقت دارید یکی دو ساعت اینجا بمانید؟» گفتم: «من هیچ کاری ندارم و اگر وقت نداشتم باز هم حاضر بودم تمام شب را پیش شما بمانم.»

— او، مهربی، می‌بینی چه می‌گوید؟ ها، حسودیت نمی‌شود؟
«مهربانوگفت: «خودت را لوس نکن. ببین تو چقدر بدی!»
همینکه دخترک رفت، گفتم: «من بی پول شده‌ام، می‌توانید کمی به من قرض بدهید؟» گفتم: «هرچه دارم می‌دهم.» پرسید: «چقدر دارید؟» گفتم: «در بانک مقداری دارم. الان هم دویست سیصد فرانکی دارم.» گفت: «ببین درست چقدر پول داری؟»

«نگاه کردم، دویست و هفتاد و پنج فرانک پول داشتم، آنها را در آوردم و به او نشان دادم و گفتم: «همه‌اش را بردارید.» قیافه‌اش تیره شد. ابروهایش را درهم کشید و گفت: «بلند شوید، در آن چمدان را که زیر تخت خواب است باز کنید! دوتا پاکت آنجاست. بدهید به من.» اطاعت کردم. خط خودم را روی پاکت‌ها فوری شناختم. همان دو پاکتی بود که بوسیله پست برایش فرستاده بودم. آنها را باز کرد و چهارصد فرانک را درآورد و گفت: «بفرمائید! این پولها مال شماست

دیگر برای من پول نفرستید.»

— این پولها مال من نیست.

— دروغ نگوئید! من می‌خواهم با شما جدی صحبت کنم.

«بجدی بیان این جمله تحکم‌آمیز و آمرانه بود که من تعجب کردم. چطور جرأت می‌کند اینطور به من امر و نهی کند. به شما گفتم: من مرعوب شده بودم. نخستین بار در زندگی با مردی روبرو شده بودم که از من قویتر بود و زیبایی من کوچکترین اثری در او نداشت. آقای ناظم، من تمام صحبت‌های آن روز را عیناً به خاطر ندارم، چون یک ساعت و نیم بلکه بیشتر تنها حرف می‌زد. اما این را می‌دانم که وقتی از خانه او بیرون آمدم، تصمیم قطعی خود را گرفته بودم. الان سعی می‌کنم به شما بگویم که به من چه گفت و چگونه زندگی من را درهم ریخت. من آن روز خود را به او نشان دادم. تمام گره و گلوله‌هایی که در حفره‌های دل من بود حل شد، باز شد. صریحاً به شما می‌گویم، پس از آن روز این دومین بار است که دارم دل خود را بی‌پرده به کسی نشان می‌دهم. بدبختی من همین است. استاد ما کان، این مرد که آنقدر ناترس و فداکار بود و دل‌های مردم را در اختیار داشت، نخواست و یا نتوانست ادراک کند که در اعماق روح من چه قوای شیطانی و درعین حال چه نیروهای انسانی با هم در حال ستیزند. اما او، این پسر پشور که فقط دوسه سال از من بزرگتر بود، مرا مثل جوجه‌ای تو مشتش گرفت. نفس مرا بند می‌آورد، اما همینکه دستش را باز می‌کرد و من می‌توانستم هوای آزاد را استنشاق کنم، آنوقت تمام نوازشی که در دست او بود، در مشت پر او بود، می‌چشیدم. نگفتم به شما که من دو روح در یک جسم بودم؟ او می‌توانست فرشته‌ای را که در من است پرورش دهد، اما استاد شما فقط اژدها را در من پروراند.

«به من گفت: «دلت به حال من سوخت که به من پول دادی؟ اگر راست می‌گوئی چرا دلت به حال آن دهاتی‌هایی که پدرت در تهران لقمه را از دهانشان، از دهان بچه‌های گرسنه‌شان بیرون می‌کشد، نمی‌سوزد؟» مدتی با من صحبت کرد، کلماتش به دل می‌نشست و من خوب احساس می‌کردم که برادرانه و رفیقانه دارد مرا از گردابی که در

آن گیر کرده بودم، نجات می دهد. اول راجع به نقاشی من صحبت کرد. به من می گفت: «ممکن نیست بتوانی هنرمند قابلی بشوی. آخر این یک سنگلاخ پرخطر است. تو هرگز زجر ناکامی را نچشیده ای. در محیطی که در تهران پرورش یافته ای، در حلقه ای که اینجا دور خود کشیده ای، نمی توانی هنرمند بشوی. کسی که در عمرش گرسنگی نکشیده، کسی که از سرما نلرزیده، کسی که شب تا سحر بیخواب نمانده، چگونه ممکن است از سیری، از گرما، از پرتو آفتاب صبح لذت ببرد. یکبار رفتی پیش استاد ما کان. به تو بی احترامی کرد، بسیار خوب چه توقعی داشتی؟ چه برای او هدیه برده بودی؟ می خواستی ترا ببوسد، دامن ترا بگیرد؟ می خواستی باز هم بروی! می خواستی بار سوم بروی. از او تقاضا کنی. او آن چیزی را در اختیار دارد که در دست همه کس نیست. او هنرمند است. او بر ارواح انسانها تسلط دارد. او می تواند مردم را غمگین کند، بخنداند، بگریاند، سر شوق بیاورد، به زندگی وادارد. او چیزی در اختیار دارد که با پول، با جان هم نمی شود خرید. اما تو به خوشگلی خودت می نازی و چون ارادل دور و بر تو لوست می کردند، خیال می کردی که استاد هم باید به زانو بیفتد و تو به او تکبر بفروشی. یکبار پیش استاد رفتی، ندیده و نشناخته درباره او قضاوت کردی و آمدی راه آسانتر را پیش گرفتی. پیش خودت گفتی: «پول دارم و می روم به فرنگستان. آنجا از این نقاشها هزارتا هستند و با پولی که دارم از آنها هنر یاد می گیرم.» پدرت که برایت نوشته است. اگر برادر داشتی، اگر عمو داشتی، همه افراد طبقه تو همینطور به تو نصیحت می کردند: شوهر کن و برگرد! اگر پسر بودی، می دانی پدرت به تو چه نصیحتی می کرد؟ می گفت: با یک دیپلم برگرد! بیشتر اینها که الان در تهران هستند از این دیپلمها دارند و زندگی می کنند. خوب هم زندگی می کنند اما هنرمند نیستند. تا پنجاه سال دیگر، تا صد سال دیگر و بلکه بیشتر باز هم درباره استاد ما کان مردم صحبت خواهند کرد. اما این شاهان و وزیران همینکه مردند فراموش می شوند. اینها که برای تو مهم نیست. تو که شهرت طلب نیستی. تو دنبال پول معلق نمی زنی. تو عقب خوشبختی پر سه می زنی. با دیپلم،

با پول، با شوهر، با این چیزها آدم خوشبخت نمی شود. باید درد زندگی را تحمل کرد تا از دور خوشبختی به آدم چشمک بزند. ببین، من علیل هستم. شاید هم سل دارم. نمی دانم، شاید هم خیال می کنم. در هر صورت بیمار و علیل هستم. مادرم مرا در اطاق کوچکی ته باغ بطوری که صاحبخانه شیون او را نشنود به دنیا آورده. در آن اطاق پر از نم بیمار پرورده شده ام. خودم می دانم که عمر من زیاد طولانی نیست. چند سال دیگر بیشتر زندگی نخواهم کرد. اما خوشبخت هستم. برای من یقین است که کاری دارم انجام می دهم. در عرض ده سال دیگر اقلا صدها بچه مسلول نجات پیدا خواهند کرد. این مرا خوشبخت می کند. این لذتی است که از مبارزه نصیب من می شود. از هیچکس هم نمی ترسم. نه از رئیس نظمی و نه از بخشنامه های سفارت! حالا که آنها از من می ترسند. وقتی یکی از تصویرهای من در یکی از اکسپوزیسیونهای پاریس منتشر می شود و سفیر ایران تلگرافی به تهران گزارش می دهد من از فرط خوشی در پوست نمی گنجم. اما ناامید نباش! هنوز دیر نشده! می توانی خوشبخت بشوی. راه هنر هنوز به روی تو باز است. از این ولنکاری که بدان مبتلا شده ای دست بردار! کار کن! زحمت بکش، پول فراوانی را که داری در راه دیگری خرج کن. بنشین در خانه ات، در مدرسه زحمت بکش. درد ناکامی را تحمل کن، تا نقاش بشوی...»

«توهین می کرد. به من، به خانواده ام، به پدرم، به همه نادانسته توهین می کرد. اما راست می گفت. هرچه می گفت عین واقع بود. ته دل مرا می سوزاند. وقتی سرفه اش گرفت چند ثانیه ای سکوت کرد که نفس تازه کند. گفتم: «خداداد، اما دیگر دیر شده. دیگر من بی استعدادی خودم را حس می کنم.» بغص گلویم را گرفتم. حق حق گریه سر دادم. این نخستین باری بود که خود را در برابر مردی زیون می دیدم. خداداد گفت: «گریه کن! بد نیست. اما نه وقتی من هستم. من گریه زن را نمی توانم تحمل کنم. چرا دیر شده؟ مگر چند سال از عمرت گذشته؟ چرا آنقدر شتاب می کنی؟ بعضی یک عمر زجر می کشند و میوه عمر خود را در پیری می چینند. تو هنوز پنج سال هم نیست که

داری نقاشی می‌کنی و هنوز هیچ چیز نشده می‌خواهی شاهکاری بسازی. «گفتم: «نه، صحبت از شاهکار ساختن نیست. من تابلو هستم. من از خود منشاء اثری نمی‌توانم باشم، بین من زیر دست تو هر کاری که بگوئی می‌کنم. اما خودم بالذاته نمی‌توانم کار کنم. از اینجهت ناامید هستم. مکرر تصمیم گرفته‌ام که بنشینم و زحمت بکشم. اما نمی‌شود. یک سوت جوانک و لنگاری که از زیر پنجره من رد می‌شود، مرا به عالم بیعاری می‌کشاند. به کی این حرفها را بزنم؟» گفت: «بسیار خوب. تنها راه خوشبختی نقاش و هنرمند شدن نیست. چه اهمیت دارد؟ همانطور که هزار راه به پستی و نیستی منتهی می‌شود، راه تعالی هم تنها هنرمندی نیست. خیال می‌کنی که بالذاته نمی‌توانی کار کنی، بیا برو تا دیگران به تو کمک کنند، تا بتوانی از جلدی که طبقات تو را در آن چپانده بیرون بیایی. بیا برو به ایران! برو پیش استاد آنجا زیر دست او کار کن. اما با تواضع به او نزدیک شو. مردم مملکت ما آنقدر بیچاره و محتاج به مساعدت هستند که تو از هزار راه می‌توانی سودمند باشی. شاید همین دردی که امروز تحمل می‌کنی، راه نجات تو باشد. برای اینکه هنرمند بشوی، باید حتماً انسان باشی. تو هنوز نمی‌دانی که مردم هموطن تو در چه مرحله‌ای از زندگی بسر می‌برند. بیا برو به ایران آدم شو! شاید راه موفقیت را بیابی! آخر زندگی که فقط وجود خود تو نیست. حالا که نتوانستی از دهائی را که خودت را می‌خورد در پرده نقاشی جلوه‌گر کنی، بیا و ازدها را در زندگی اجتماعی مردم ایران بکش و این موفقیت تو که در نتیجه آن هزاران نفر مردم ایران رهائی خواهند یافت، خوشبختی ترا تأمین خواهد کرد. بیا برو به ایران! آنجا عده‌ای از جوانان ایران که تحصیلاتشان را در اروپا تمام کرده‌اند، تشکیلات مخفی دارند. هنوز کاری از آنها ساخته نیست. اما روزی خدمت بزرگی به این مملکت خواهند کرد. آنها به کمک امثال تو احتیاج دارند. همین خوشگلی تو که وصال جانت شده است، ممکن است به حال آنها در انجام کارهای دشوارشان مفید باشد. برو پیش استاد! بخواه که پیش او کار کنی. برو به ایران! برو پیش استاد، نه با غرور و تکبر، بلکه با خضوع و از خودگذشتگی. به او بگو که

چهارپنج ماهی همکار من بوده‌ای... بگو... که...»

«من تصمیم خود را یکی دو روز بعد گرفتم. آقای ناظم، رمز آنچه استاد در این پرده، در چشمهای این صورت، گنجانده در همین تصمیم است. از همینجا اشتباه کرده. خودم هم نمی‌دانم، تا امروز هم نفهمیده‌ام. نمی‌دانم به ایران آمدم که خود را از فلاکت و ذلتی که در پاریس گرفتار شده بودم نجات بدهم یا اینکه به ایران آمدم که پیش او بروم و خود را به پای او بیندازم و عشقش را طلب کنم، و یا اینکه به ایران آمدم تا توصیه خداداد را وسیله نزدیکی و آشنائی با او قرار دهم و انتقام خود را از مردی که مرا به این روز سیاه انداخته بود بگیرم و یا اینکه به ایران آمدم که زندگی شرافتمندانه‌ای پیش گیرم و انسان مفیدی باشم. این را نمی‌دانم. و او هم، مردی که می‌توانست زندگی مرا قالب‌گیری کند، او هم اول مردد بود. اما با این چشمهای هرزه‌ای که در این صورت از من کشیده، بزرگترین توهین را به من روا داشته. او خیال کرد که من برای بدبخت کردن او به قصد انتقام به ایران آمدم...»

نزدیک بود که بغض گلوی زن ناشناس را بگیرد. اما از جا برخاست. ساعت ده شب بود. سکینه را صدا زد و پرسید: «شام حاضر است؟»

سکینه گفت: «بله خانم مدتیست که شام حاضر است.»
— بفرمائید آقای ناظم.

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

زن پاکی بود. شاید همین نکته مهم که او در مقابل من نشسته بود و اقرار به معاصی خود می کرد، با کمال شجاعت جنبه های ضعف خود را بیش از حد لازم تشریح می کرد، آیا همین دلیل صفای باطن او نبود؟ این زن نمی توانست خطا کار باشد. منتها بی اراده بود و حوادث او را بازیچه خود کرده بودند. مانند پر کاهی در گرد باد به اوج می رفت و سقوط می کرد. این زن داشت حوادث زندگیش را بی ریا حکایت می کرد.

همه زنهای دیگر هم طبقه او نظیر این حوادث بسیار در زندگی خود دارند و آنها را عادی تلقی می کنند و هیچوقت وجدانشان در عذاب نیست. اما این یکی می خواست با مرور اتفاقات نیک و بد گذشته خوره ای را که از زیر تارهای روح او را می جوید نابود کند، تا آن فراغتی که آرزو می کرد برای یک لحظه هم شده نصیبش شود.

آنوقت ناگهان به این فکر افتادم که نکند این زن هم اشتباه می کند. از کجا معلوم است که استاد این زن را هوسران و دمدمی معرفی کرده. من سالهاست که این پرده را می بینم و هیچوقت قاطع این تصور به من دست نداد که خوی زشت در آن تجسم یافته. بارها به خود گفته بودم که این چشمها گیراست و معلوم نیست که استاد چه فکری و یا چه نوع احساسی را بیان کرده. ساعتها نشسته بودم و چشمها را تماشا کرده بودم، گاهی به خود می گفتم که از این چشمها باید در لحظه بعد اشک جاری شود. اشک تحسیر، اشک عجز و لابه. بار دیگر تصور می کردم که این چشمها زن عاشقی را جلوه گر می سازد، زنی که جرات نمی کند عشق خود را به زبان بیاورد، زنی که عظمت معشوق او را له و لورده کرده و باز هم می گوید و تماشا کننده باید از این نگاه شور او را دریابد. گاهی برعکس می گفتم: «نه، صاحب چشمها دارد مردی را به دام می اندازد، طعمه خود را در لحظه بعد خواهد ربود و این زن با نیشخندی که از چشمهایش تراوش می کند از حال زار قربانیش کیف حیوانی می برد.» من نفهمیده بودم که چشمها از آن یک زن دلباخته عیفی است یا زن هوسباز هر جانی.

وقتی کارد و چنگال را کنار گذاشتم و مانند او به سفره سفید و بشقابهای لب طلایی نگاه می کردم متوجه شدم که اصلاً تصویر

سر شام یک کلمه با هم صحبت نکردیم. سکینه پشت صندلی ایستاده بود و به دستور خانمش ظرفهای غذا را اینطرف و آنطرف می برد. فرنگیس چشم به رومیزی سفید دوخته بود و بی اشتها لقمه های کوچک به دهان می گذاشت. معلوم بود که برای اینکه من خجالت نکشم، سر سفره آمده بود.

من همه اش به او می نگریستم. زن بدبختی برابر من نشسته بود، زنی که سعادت خود را در زندگی گم کرده بود و دیگر بیخودی دنبال آن می گشت. از کینه ای که اول شب از او در دل داشتم، کوچکترین اثری باقی نمانده بود. حتی یک بار این فکر به سرم زد که شاید استاد موجب ذلت کنونی او بوده است. این زن تفاله اجتماعی بود که در آن نشو و نما می کرد.

می کوشیدم به چشمهای او نگاه کنم، مژه های بلندش مانع بود. وقتی سرش را بلند می کرد و من می توانستم این چشمهای بادامی و حالت دار را تماشا کنم دیگر اثری از تباهی در آن نمی دیدم. آنوقت از خودم می پرسیدم که چرا استاد نتوانست او را آرام کند و برای یک زندگانی شرافتمند برباید.

قبل از آنکه بقیه داستانش را نقل کند، دل من بیشتر به حال او می سوخت تا به حال استاد. بالاخره موجود زنده ای مقابل من نشسته بود. آیا می شد به او کمکی کرد؟

تدریجاً احساس کردم که باید در باره اش قضاوت کنم. این یک

چشمهای پرده نقاشی دیگر در خاطرهام نیست و میل شدیدی به من دست داد که تصویر را از نو تماشا کنم. از سر سفره بلند شدم و بدون اینکه به کسی چیزی بگویم، به اطاقی که قبلاً در آن نشسته بودیم، برگشتم. با شتاب لفاف را باز کردم و تابلو را جلو میز گذاشتم و نشستم و به آن خیره نگاه کردم. در این چشمها چیز تازه‌ای که تا آنوقت ادراک نکرده بودم، نیافتم. اما به نظرم شیطنت عجیبی استاد در این تصویر پنهان شده بود. دلم به حال زن ناشناس سوخت.

تابلو را در محلی گذاشتم که خودم بتوانم دائماً به آن نگاه کنم و زن ناشناس برای تماشای آن مجبور شود رویش را برگرداند.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید، در باز شد و زن به اطاق آمد. همینکه چشمش به پرده افتاد تعجب کرد، گویی خشکش زد. اما این شگفتی لحظه‌ای بیش طول نکشید. حتی قدمش هم سست نشد. در را بست و یکرست رفت و سر جای خودش نشست. چیزی نگفت، هیچ به روی خودش نیاورد که تابلو را بدون اجازه او از محفظه‌اش درآورده‌ام.

من به تابلو می‌نگریستم و زن ناشناس به من نگاه می‌کرد. شاید می‌خواست بفهمد که من حالا پس از اینکه نیمی از زندگی او را با استاد می‌دانم، درباره این تصویر چه قضاوتی خواهم کرد. چند دقیقه سکوت برقرار بود. آخر من شروع کردم و پرسیدم: «آمدید به تهران و رفتید و استاد را پیدا کردید؟»

جوابی نداد. از جعبه خاتمی که روی میز بود، سیگاری در آورد، آنرا سر چوب سیگار بلندی که در همان جعبه بود زد، کبریت کشید و دود را از لبهای لطیفش به هوا فرستاد و گفت: «نه به این آسانی که شما تصورش را می‌کنید. اسم من فرنگیس نیست. فرنگیس اسم مستعاری است که خداداد به من داد و او مرا همیشه فقط به این اسم خواند. قرار شد در نامه‌ای که به او می‌نویسد مرا به این اسم بخواند تا اگر نامه را سانسور کردند کسی مرا نشناسد. برای نامه‌نویسی رمزی داشتند و اسامی اشخاص را همیشه عوض می‌کردند. در پاریس قرار گذاشتیم که روز جمعه دهم خرداد من دم در سینما منتظرش باشم. به او نوشته بود که لباس سفیدی بر تن خواهم داشت و یک کیف سرخ رنگ در دستم

خواهد بود. بنا بود که سر ساعت هفت، همینکه او را دیدم، دو بلیط بخرم و دو بلیط را در دست راستم نگه دارم و بی‌آنکه به او چیزی بگویم وارد سینما شوم و او هم دنبال من بیاید و در تاریکی با هم گفتگو کنیم.

«عیناً این منظره یادم هست. منتها این را خداداد فراموش کرده بود که در خرداد ماه سینماها در هوای آزاد دیرتر شروع می‌شود و اتفاقاً آن روز جمعیت زیادی در خیابان ازدحام کرده بود و من نتوانستم دستورهای او را عیناً انجام دهم. چند دقیقه پس از ساعت هفت هنوز نتوانستم او را پیدا کنم و در نتیجه قبل از آنکه ما به سینما برویم با هم صحبت کردیم. بدین‌طریق، من پس از برگشت از اروپا با او روبرو شدم اما چقدر گفتنش آسان است. ببینید، وضع مرا در نظر بیاورید، آنوقت خودتان تصورش را بکنید که با چه هیجان و با چه توقعاتی من خود را آماده برای این نخستین ملاقات کرده بودم. در آن ایام زنی بودم فهمیده، پنج سال زندگی بی‌بند و بار در اروپا را پشت سر داشتم، بیشتر شهرهای اروپا را دیده بودم و با آدسهای غریب و عجیب روبرو شده بودم. همه طالب من بودند. اما در عین حال زنی بودم تنها و بیگانه.

«همه شهر تهران مرا و خانواده مرا می‌شناختند، اما من میان آنها خود را غریب و بی‌کس احساس می‌کردم. با آنها نمی‌توانستم اخت بشوم. آنها زبان مرا بلد نبودند و احساسات و افکار آنها برای من بی‌زاری می‌آورد. هیچ‌گونه رابطه‌ای میان من و مردم نبود و کسانی که آن روز «مردم» نامیده می‌شدند، یعنی آنهایی که حرفشان دو رو داشت، اینها در اثر انتشارات پدرم که دختر با هنری در اروپا دارد، تصوراتی از من داشتند که برای من تهوع آور بود. و این پدر بیچاره‌ای که آنقدر مرا دوست داشت، در نظر من از هر بیگانه‌ای بیگانه‌تر بود. شبها که می‌توانستم دو سه ساعت با هم بنشینیم و صحبت کنیم، تمام وقتش صرف آماده کردن سینی مشروب و عرقخوری می‌شد. مدت‌ها سر کباب، سیخی و یا دمبلانی که خوب سرخ نشده و آبدار بود، جدال می‌کرد و وقتی چند گیلان سر می‌کشید، دیگر مست بود و جز شوخی و بازی و صدای مادرم را در آوردن کاری دیگر از او ساخته نبود. بعلاوه، همه‌اش

می‌خواست درباره‌ی خواستگارهائی که در خانه ما را از پاشنه برداشته بودند گفتگو کند. مادرم اصلاً یادش رفته بود که من پنج سال تمام در پاریس آزاد بوده‌ام و باز هم خیال می‌کرد که من دختر هفده هجده ساله چشم و گوش بسته‌ای هستم و موی دماغ من می‌شد که فلان ساعت کجا رفتم و که را دیدم و فلان مردی که فلان روز به دیدن من آمده بود و کارت گذاشته بود کیست و فلان نامه از کجا رسیده و فلان شب کجا دعوت دارم و من نمی‌خواستم این دو نفر مهربان را که آنقدر به من علاقه داشتند از خود برنجانم.

«این را هم در نظر بگیرید که من با چه شوری منتظر این نخستین ملاقات بودم. من عزیزترین چیزی را که در زندگی داشتم، صنعت خودم را ترک کردم و بکلی پشت سر انداختم، برای اینکه خداداد با کنایه و اشاره به من تلقین کرده بود که من حلقه بسیار مهم و محکمی در نهضت جدیدی که در تهران به زیان استبداد داشت ریشه می‌گرفت، می‌توانستم بشوم و در من این فکر پرورش یافته بود که شخصیت افراد هر چه هم ضعیف و ناچیز باشد در موقع مخصوصی، در فرصتهای غیر عادی، ممکن است منشاء اثر بسیار عظیمی گردد و چه بسا ممکن است که سرنوشت مملکتی در یک آن بخصوص بسته به فداکاری یک فرد عادی — حتی فداکاری هم نه — بسته به جسارت و دلیری موجود نحیفی باشد که بمنزله پیچ ریزی است که در دستگاه بزرگی جای کوچکی را اشغال کرده باشد. من خود را یک چنین وسیله‌ای می‌دانستم و عواقب پرارزشی از این گذشتی که در زندگی کرده بودم انتظار داشتم. به خود می‌گفتم: «بالاخره جنبشی ضد استبداد در ایران دارد جان می‌گیرد و مرکز این نهضت آنطوریکه خداداد به من فهمانده بود، در اروپاست و من رابط تشکیلات ایران خواهم بود و آن کسی که در ایران دارد نهضت را اداره می‌کند ما کان است و بالاخره من آن پیچ کوچکی هستم که در دستگاه بزرگی جای ناچیزی را اشغال کرده‌ام. من باید دستورها را به او ابلاغ کنم و زمانی نخواهد گذشت که من همه کاره این نهضت مقاومت خواهم بود و آنوقت حتی ما کان هم باید تحت نفوذ و اراده من باشد.» اوه، چه خوابهای مخوف و شیرینی! ملتفت می‌شوید: من علاقه‌ای به سرنوشت

مردم این مملکت نداشتم، دردهای آنها دل مرا نمی‌سوزاند، در زجر و مصیبت آنها شریک نبودم. هر اتفاقی می‌افتاد جای من امن بود. چه ارتباطی مابین من و این کورو کچلها که این مملکت را پر کرده بودند وجود داشت؟ تازه رجالش چه بودند؟ چرا به فکر آنها باشم؟ اگر رو به خطر می‌رفتم، باز هم در فکر خودم بودم. اینها به جای خود صحیح. اما باز هم نکته‌ای هست که باید بگویم. شاید شما قبول کنید، ولی او هرگز قبول نکرد. اگر قبول کرده بود، چنین تصویری از من نمی‌خواست. «آقای ناظم، می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید. من می‌خواهم تمام سوراخ و سنبه‌های روح زجر کشیده خودم را به شما نشان دهم. استاد شما تصور کرد که من به قصد انتقام از توهینی که پنج سال پیش یعنی قبل از رفتن به فرنگستان به من وارد کرده بود، با او مواجه شدم. در صورتی که من آن ایام یعنی از روز اول خرداد که به ایران برگشتم تا روز دهم خرداد که با او روبرو شدم، دیگر اصلاً و ابداً در فکر آن ملاقات نبودم. عالم دیگری به روی من گشوده شده بود. جاه‌طلبی مرا برانگیخته بودند. من می‌خواستم در فعالیت اجتماعی که البته برای من در هسته آن غرض شخصی نهفته بود، با خوشبختی روبرو شوم؛ آن کینه‌ای که از این مرد در دل گرفته بودم، فراموشم شده بود.

«از همان روز دوم ورود به ایران به تحقیق در زندگی او پرداختم تا اینکه فهمیدم که هر روز به همین مدرسه‌ای که شما الان ناظم آن هستید، می‌رود و عصرها ساعت پنج و شش از آن خارج می‌شود. روز پنجم خرداد، بالاخره از روی نشانی که از او گرفته بودم و به کمک حافظه‌ام، او را شناختم و مدتی پهلو به پهلو او در خیابان قدم زدیم و می‌خواستم با چشمهای هنرمند که هنوز در من نمرده بود او را ورنه انداز کنم و خواص سیمایش را به ذهن بسپارم. آنروز به چشم زن، زنی که طالب و تشنه است به او نگاه نمی‌کردم. اما نمی‌دانم چرا دلم می‌تپید. می‌خواستم این مرد دلیر را که جان به کف مبارزه می‌کرد و ته دلش به تمام دستگاه پرزرق و برق استبداد می‌خندید، بشناسم و طوری در نخستین ملاقات روز دهم خرداد با او برخورد کنم که مورد احترامش

باشم. با چنین شور و با چنین هیجان و با چنین توقعات و با چنین امیدی چند دقیقه پس از ساعت هفت روز دهم خرداد سال ۱۳۱۴ با او مواجه شدم.

«اما حالا باید به شما بگویم که یک نگاه به صورت او و مبادله چند کلمه تمام این حالت مرا دگرگون کرد و من باز مانند سابق زنی شدم که احساس کرد با مردی از خود بزرگتر، از خود استخواندارتر روبرو شده است. می دانید، اگر استاد هم مانند مردان دیگر به من دل می باخت، شاید برق هوسی ما را به هم متصل می کرد و بهمان تندی خاموش می شد و خاطره استاد هم مانند خاطرات دیگران در فراموشی-خانه دلم پنهان می شد. احساس معو و گسسته ای درون مرا منقلب کرد و به نظرم آمد که با مردی روبرو هستم که احتیاج به من دارد، محتاج روح و تن من است. نه، به مردی برخورد کرده ام که می پرستیدمش و می خواستم خوشبختش کنم و در آغوشش آن خوشبختی را که آرزو می کشیدم دریابم.

«بسیاری از مطالبی که تا به حال به شما گفته ام، با هم و با آنچه حالا می گویم و بعد خواهم گفت پر از تناقض است. گاهی آنچه یکبار می گویم با آنچه بعد اضافه می کنم ناجور است و شما هر نتیجه ای که می خواهید بگیرید. اما بالاخره من همین هستم که شما دارید می بینید. من دارم خودم را بدون هیچگونه شیله پيله ای به شما نشان می دهم. در گفته های من تناقض نیست. در وجود من، در هستی من، تناقض هست. می دانید زندگی مرا به چه باید تشبیه کرد؟ به چشمه آب زلالی که در گوشه ای از کوهستان از زمین می جوشد. آب صاف و خنکی است، این آب هستی بخش و روح افزاست، این آب از کوهستان که سرازیر می شود غران و خروشان است. از تخته سنگها می جهد، بوته ها را از جا می کند، شن ریزه ها را با خود می غلطاند. وقتی به جلگه رسید آرام و مصفاست، چمنها را می آراید و گلها را طراوت می بخشد و برکت همراه دارد. همین آب وقتی به مرداب رسید و یا در حوض های متعفن باقی ماند، گنداب می شود. اگر به شوره زار رفت به عمق زمین نشت می کند و روی زمین دیگر اثری از آن نیست. اما باز به قعر زمین که نشست صاف و

زالال می شود. این است زندگی من. همان آب صاف و روح افزاست که به این شکل های ناجور در می آید. دیگر از چه تناقضی داریم صحبت می کنیم؟

«برخلاف تمام آنچه که تصور می کردم که صورت ظاهر او در من نمی تواند تأثیری داشته باشد، پیشانی بلند و چشمهای درشت و نافذ او، لباس آراسته و حرکات موزون و باوقارش، طرز بیان شعرده و فشار دست سنگینش، اینها همه یکجا مرا مشتعل کرد و از وجود و شخصیت ساختگی من جز خاکستری بیش نماند. من چنان خود را ناچیز و ناتوان احساس کردم که تصورش برای من غیر مقدور بود. این یک احساس تازه ای بود و ابداً با آنچه که تا به حال سرم آمده بود شباهت نداشت. من ادراک می کردم که از یک کلمه حرف او سرخ می شوم و دیگر آن جسارت و پرروئی در من وجود نداشت. خجالت می کشیدم. عیناً مانند دورانی که پانزده ساله بودم. از تماس با او تشنجی به من دست می داد. من برای خداداد احترام قائل بودم. از او حرف شنوی داشتم. او مرا مرعوب کرده بود. اما آنجا دیگر زن زیبایی که در وجود من نهفته بود، تقاضا و توقعی نداشت. اینجا زن طالب، زن عاشق، زنی که یکبار از مردی توهین و تحقیر چشیده بود قد علم کرد و من احساس کردم که دیگر اختیاری از خود ندارم.

وقتی سینما تاریک شد، از من پرسید: «اسم شما چیست؟» گفتم: «فرنگیس.» همینکه صدای مرا شنید، با چشمهای درشتش که در تاریکی مانند چشمهای گریه سیاه می درخشید به من نگاه کرد و من مانند دختر بیچاره ای که در دست مرد مقتدری اسیر شده، برگشتم و به او نگاه می کردم که پر از عجز و لابه، پر از التماس و التجاء بود انداختم. گفتم: «مثل اینکه شما را جایی دیده ام.» گفتم: «من شما را هیچ ندیده ام.» گفتم: «صدایتان به گوشم آشنا می آید.» گفتم: «خیال می کنید.» چرا دروغ گفتم؟ برای اینکه می خواستم پیوندی که زندگی مرا در گذشته به حیات و هستی او بسته بود قطع شود. نمی خواستم بفهمد که من همان دختر سرسری دمدی پرروی کارگاه نقاشی در خیابان لاله زار هستم. می خواستم که برای شخصیت من ارزش قائل شود.

«فیلم تازه‌ای به تهران آمده بود. جمعیت زیادی آن شب برای تماشا هجوم آورده بود. در راهروهای حیاط سینما نیمکت گذاشته بودند و تماشاچیان را روی آن جا می‌دادند، روی یک نیمکت جای یکنفر بیشتر خالی نبود. اما من خود را جمع و جور کردم و به او هم جایی دادم. برای اینکه از روی نیمکت نیفتد، دستش را به تکیه پشت نیمکت گذاشته بود. من کمی به نفر پهلویی خود فشار آوردم و به استاد گفتم: «نزدیکتر بیایید تا بتوانید درست بنشینید.» اما او خودش را به من نچسباند و من دلم می‌خواست که دستش را روی شانه من بگذارد و تن مرا فشار دهد. دلم می‌خواست که گرمای تن او را احساس کنم. دلم می‌خواست دستش را محکم بگیرم و روی سینه‌ام فشار بدهم تا تپش دل مرا، هیجان و اضطرابی را که به من دست داده بود، به او بنمایانم. آخ، می‌خواستم خودم را کوچک و نحیف نشان بدهم تا دلش به حال من بسوزد.

«داستان تابلوی «چشمهایش» از همانجا شروع شد. چطور ممکن بود که استاد ما کان، نقاش بزرگ که با یک نظر اسرار را می‌خواند، به من بنگرد و انقلاب روحی مرا ادراک نکند. در همان شب اول مجذوب چشمهای من شد. دائماً از خودش می‌پرسید که در این چشمها چه سری نهفته است، اینها از جان من چه می‌خواهند. چندسال پی در پی جواب این پرسش را می‌خواست. آخرش هم آنطوری که الان در این تابلوشما می‌بینید جواب داد. اما من آن روز خودم نمی‌دانستم چه می‌خواهم: من از این مرد جا افتاده خجول و گوشه‌نشین و در عین حال آتشین و فولادین که در فکر همه چیز بود جز در فکر عشق‌بازی با دختر جوانی مانند من، احتیاط می‌کردم. از همان ساعت اول احساس کردم که اگر او را مطیع خود نکنم، مرا له و لورده خواهد کرد. شاید هم به او ساختگی و با چشمهای عاشقانه می‌نگریستم. اما قصدم زجر او نبود. قصدم فریب دادن او نبود. من می‌خواستم خودم را زن فهمیده و سرد و گرم روزگار چشیده معرفی کنم، آخ. نمی‌دانم که عواطف من پاک و حاکی از خود گذشتگی بود و یا ساختگی و نمونه هوسبازی. از من حرف می‌پرسید و من جوابهایی می‌دادم که دوپهلو باشد. در صورتیکه

در مقابل خداداد جرأت نمی‌کردم جز آنچه را که حقیقت محض است بگویم. از پاریس سؤال کرد. از خداداد پرسید. علاقه‌مند بود جزئیات زندگی و سلامتی او را بداند. از وضع دانشجویان، از تعداد آنها، از نفوذ خداداد در آنها می‌پرسید. آیا من با دانشجویان دیگر هم ارتباط سیاسی داشتم یا نه؟ کی اینها تحصیلاتشان تمام می‌شود و چه وقت به ایران برمی‌گردند؟ آیا خداداد از فعالیت آنها راضی است؟ آنوقت به نصیحت من پرداخت. در این دوران وارد فعالیت اجتماعی شدن کار خطرناکیست، با آتش بازی کردن است. مبادا تصور کنم که اینجا هم پاریس است و دست دولت به مخالفین نمی‌رسد. آیا شنیده‌ام که دولت ایران روابط خود را با دولت فرانسه قطع کرده و قرار است تمام دانشجویان ایرانی را به سوئیس و بلژیک بفرستند؟ مبادا خیال کنم که چون دختر هستم، مصونیت خواهم داشت. هم‌اکنون چند نفر زن را از رشت و تبریز گرفته‌اند و دوفتر از آنها قریب دوسال است که در زندان بسر می‌برند. نظمی به هیچکس رحم نمی‌کند، اگر بخواهم فرد مفید اجتماع باشم، باید بیش از حدی که ضروری به نظر می‌رسد احتیاط کنم. صحبت سیاسی با کسانی که شایستگی آن را ندارند، جز زبان چیزی در بر ندارد. گاهی تمجید از دستگاه دولت و دیکتاتور گناه نیست. یقیناً من که از فرنگ برگشته‌ام، تحت نظر خواهم بود و لازم است تا مدتی مراوده‌ما قطع باشد. آیا نامه‌ای همراه دارم یا نه؟ می‌پرسید و جواب صریح و روشن می‌خواست. گاهی پاسخهای من او را قانع نمی‌کرد. باز دقیقتر می‌پرسید و یا آنکه سؤالش را تجزیه می‌کرد و توجه مرا به نکاتی که مورد نظر بود جلب می‌کرد.

«اما علاقه من دیگر به این دنیای او تمام شده بود. خیال نکنید که ترس برم داشت. محیط آن روز تهران محیط ترس و وحشت و بدگمانی و یأس بود. همه از هم می‌ترسیدند. ترس من هم نه کمتر و نه بیشتر از ترس دیگران بود. بعلاوه، من خطری احساس نمی‌کردم. شهربانی آدمی مانند خداداد را می‌توانست ویلان و سرگردان کند. خانواده من در تمام دستگاه دولتی نفوذ داشت و من هرگز نشنیده بودم که دولت آدمهای محترمی را گرفته باشد. گرفتاری وزیر جنگ و به

زندادان افتادن او و رجالی همطراز او امر دیگری بود. آنها با سیاست عالی کشور سروکار داشتند و الا با من کسی کاری نداشت. اینطور پهلوی خودم فکرمی کردم؛ از طرفی زندگی من به حدی شوم و یکنواخت بود که با ماسورین شهربانی سروکار پیدا کردن برای من جز تنوع مفرح چیز دیگری نمی توانست باشد.

«من دیگر یک هدف بیشتر در زندگی نداشتم، روزگار داشت به من لبخند می زد. من مردی را که سالها ندیده و نشناخته دوستش داشتم، پیدا کرده بودم و جلب او به هر وسیله ای مقدسترین وظیفه ای بود که من برای خود تصور می کردم. چه خطری بزرگتر از این بود که او همیشه با من سرد و رسمی گفتگو کند، دل من بتپد، و او بی اعتنا و بیخیال کار خودش را انجام دهد و من مجبور باشم به او دروغ بگویم؟ من اگر می دانستم که می توانم یک رابطه معنوی عمیقتر از رابطه سیاسی به منظور انجام فعالیت های پنهانی با او برقرار کنم، حاضر بودم که خود را به پای او بیندازم، از همه چیز دست بردارم، شخصیت خود را نابود سازم. اما دلم چنین گواهی می داد که با او از این راه نباید درافتاد، باید با او دست و پنجه نرم کرد و در زد و خورد شکستش داد. «از زندگی خود برایش گفتم، از مسافرت به ایتالیا حکایت کردم. تمجیدی که استفانو از او کرده بود، طرز آشنائی با خداداد را برایش نقل کردم. در تمام گفته هایم خود را مهم و بیباک و نکته سنج قلمداد می کردم. وقتی به من می گفت که باید احتیاط کرد، در جوابش می گفتم: «فکر مرا نکنید. کار از کار گذشته است. من راه و روش خود را خوب بلدم.» درباره جوانان پاریس طوری حرف می زدم که گوئی همه آنها بی تجربه و پرمدها هستند. از همان وهله اول در گفتگوی با او نقابی به صورت زدم و تشخیص دادم که این مرد نباید قیافه واقعی مرا ببیند، و اگر به ضعف من، به تمام عیوبی که در من هست پی ببرد، که دیگر شخصیت من برای او بی ارزش خواهد بود. کارهای کوچکی را به دستور خداداد انجام داده بودم، صدبار بزرگتر جلوه می دادم. درباره مطالبی صحبت به میان می آوردم که آن روز از عهده فهم آن بر نمی آمدم. هرچه از دیگران شنیده و یا در روزنامه ای خوانده بودم، اثر فکر خودم

قالب می زدم. گاهی عین کلمات خداداد را به زبان می آوردم. خنده از چشمها و لبهای من نمی پرید. تمام هنر دلربائی خود را به کار می بستم. آن شب اول بخصوص از اینهمه دلبری مقصودی داشتم. در ضمن صحبت به من گفته بود که خوب نیست تا مدتی او را ملاقات کنم. حتی نشانی خانه اش را به من نمی خواست بدهد. در صورتیکه من دیگر تصمیم خود را برای آینده گرفته بودم و می خواستم با او کلنجار بروم. او نباید قادر باشد مرا مدت مدیدی نبیند. او باید از همین شب اول متوجه باشد که با یکنفر زن، با زنی که برای او یکسان نیست، روبرو شده است. او نباید تصور کند که با یک فرد سیاسی عادی ارتباط دارد. باید در فکر من باشد و این در صورتی میسر است که ما همدیگر را زیاد ببینیم و او از معاشرت من، از صحبت خوش من، از صورت زیبای من، از خنده های شادی آور من، از چشمهای پرشور و فتنه انگیز من لذت ببرد.

«اگر در پاریس تحت تأثیر خداداد رفتم و هرچه او گفت پذیرفتم، دلیل داشت. آنجا حاضر شدم که جان خودم را فدا کنم. بعلاوه در پاریس هر انسانی با چشم دیگری به هموطنان خود نظر می کند. من وقتی به ایران آمدم و با مردم تماس پیدا کردم مایوس شدم. من مردم عادی را هوشیارتر و بیباک تر تصور می کردم. اما در آن تهران مرگبار آن روز به چشم می دیدم که قصاب سر کوچه با تملق و تزویر به پاسبان رشوه می دهد. آنجا در پاریس حاضر شدم که زندگی خود را فدای مردمی که در تصور من وجود داشتند بکنم. بعلاوه، خیال می کردم که برای من شکست خورده ادامه هستی جز از این راه میسر نیست. یا می بایستی با یکی از این باباهای پررو و نادان زندگی کنم، یا خون دل بخورم و جان خود را تمام کنم. راه سوم همین مبارزه بود. این مبارزه مرا سر شوق آورد. به من امید داد، منتها موقتی، تا آنوقتی که با آن روبرو شدم. در پاریس من بیهنر دنبال کاری رفته بودم که خیلی بزرگتر از من بود. از من بر نمی آمد. آنجا گرفتار ناامیدی کشنده ای شده بودم. آنوقت حاضر شدم که این راه سوم را پیش گیرم. خیال می کردم که مقصودی در زندگی کشف کرده ام. گذشته از همه عوامل شخصی،

زندگی ساده و پر از لطف خداداد با مهربانو، بخصوص از خود گذشتگی این دختر ملوس، برای من نمونه و سرمشق بود. روزی مهربانو برایم دردل کرد و گفت: «اگر می دانستید چقدر خداداد را می خواهم. خودم می دانم که این عشق به ناکامی منتهی خواهد شد. خداداد با کشته می شود و یا از فرط زحمت و مشقت جان خودش را تمام می کند. علیل هم هست.» چطور ممکن است گفته های این دختر معصوم در من تأثیر نکند؟ از تمام سرگرمیهای پاریس دست برداشتم و آمدم به تهران و خوب می دانستم که اینجا چه بدبختیهای در انتظارم است. اما وقتی با او آشنا شدم، در همان ماه اول، در ضمن ملاقات با او در سینما و در ضمن گردش با او و نقل حوادث گذشته خود در پاریس، حقیقت بزرگتری بر من کشف شد. روح و جسم من طالب چیز دیگری بود. در تمام پنج سال توقف در پاریس یکبار با مردی که از او خوشم بیاید، روبرو نشدم. یکبار روح کوفته من آماده نبود از مردی تقاضائی بکند...

«صحیح است که من مردم کشور خود را دوست نداشتم؛ زیرا آنها را نمی شناختم؛ با آنها همدم نبودم. فضا سلطان برای من نمونه مردم وطنم بود. کافی بود که من لب تر کنم و او مانند سگ خانگی دم تکان دهد. اما این احساس را که داشتم، اگر مردی مانند استاد همه چیز خود، حتی هنرش را هم فدای این مردم بدبخت فلک زده می کرد، از اینجهت قابل تقدیر و ستایش بود. چگونه من می توانستم این مرد زیبا و پخته و محرومیت کشیده را با آن بچه ننه های ایرانی مقیم پاریس مقایسه کنم؟ احساسات دروغی آنها مرا می زد. همه شان گوشت تن مرا می طلبیدند. در صورتی که من آرزو می کردم روح خودم را نثار کنم، جسمم را می خواستم به کسی ببخشم که روح مرا اسیر کند. دلم می خواست آن چیزی را که خودم تشنه اش بودم با زد و خورد و بزور دریابم، نه اینکه کسی بیاید پیش من و از من خواهش و تقاضا کند. اما اینجا در تهران، در حضور این مرد با استعداد، این مرد متمدیده سرسخت که هنرش را فدای انسانیت می کرد... آخ، چه می گویم؟ آخ، چقدر دلم می خواست آنچه نمی توانم بیان کنم، حالی شما بشود.

«خیال نکنید که من از همان نظر اول عاشق او شدم. نه، ابداً اینطور نیست. نه عاشق او شدم و نه کینه ای از او در دل می پروراندم. اما این مرد در وجود من اثر گذاشته بود. آتشی در دل من برافروخته بود که دائماً درون مرا می خورد و مرا می سوزاند. چطور بگویم؟ شاید ملتفت می شوید. شاید تنفری که از نخستین ملاقات در بالاخانه خیابان لاله زار در ته دل من پنهان بود، مانند آبی که زیر کاه مخفی است، بدون اینکه من خود بفهمم، مرا به ضد او برمی انگیخت. اما آن شب و شبهای بعد در سینما متوجه این راز نشدم. منتها یک چیز بود. این مرد شخصیت داشت. یا بایستی او را دوست داشت و یا او را چزاند. این مرد برای من یکسان نبود و من دلم می خواست با او دریفتم.

«موقعیکه نزدیک بود فیلم به پایان برسد و صحبتهای ما داشت ته می کشید، از او پرسیدم: «شما می گوئید ما نباید زیاد همدیگر را ببینیم. مقصودتان چیست؟» گفت: «خوب، در وهله اول زیاد همدیگر را نمی بینیم.» گفتم: «آخر من با شما کار دارم. شما به من دستوری نداده اید، من نیامده ام اینجا در تهران ول بگردم. زیاد یعنی چه؟ یعنی دفعه دیگر کسی شما را ببینم.» گفت: «حالا سه چهار هفته ای صبر می کنیم.» پرسیدم: «چطور به من خبر می دهید؟» گفت: «قرارش را می گذاریم.» گفتم: «حالا باید قرارش را بگذاریم.»

«نگاهی در تاریکی به چشمهای من دوخت. آنوقت گفت: «چه اصراریست، دختر؟» خنده کرد. آنقدر از این خطاب او خوشم آمد. گفتم: «دلم می خواهد شما را بیشتر ببینم.» پرسید: «تلفن دارید؟» نمره تلفن خودش را به من گفت و من هم مال خود را به او دادم. یادداشت کرد و برای من یادداشت لازم نبود. نمره تلفن او را هرگز فراموش نخواهم کرد.

«پرسیدم: «اگر کار لازمی داشتم به شما تلفن کنم؟» گفت: «اگر کار فوری و لازمی بود، بله.» دیدم از این راه نمی شود، از راه دیگری وارد شدم. گفتم: «من باید همین امشب مطلب مهمی را به شما بگویم، چون شما در تهران تنها دوست من هستید و اگر اجازه بدهید که من این افتخار را داشته باشم، تنها رفیق محرم من هستید. من باید در همه

کارهای خود با شما مشورت کنم. برای اینکه من هیچ محرمی ندارم. پدرم بسیار آدم خوبیست، مادرم هم خوبست. اما حقیقتش اینست که این دو تا کمربندی مرا بسته‌اند و می‌خواهند به هر قیمتی شده مرا شوهر بدهند.» کیکش نگزید. گفت: «خیر است انشاالله.»

«از این خونسردی و بیعلاقگی او بدم آمد. نه اینکه چرا به ازدواج من بیعلاقه است. بیشتر از این جهت که با ابراز بیعلاقگی به زناشوئی من، در عین حال به سرنوشت و پیشرفت نهضت هم دل نمی‌داد. جوابی ندادم. کمی سکوت کرد. آنوقت گفت: «شاید صلاح شما در همین است.» پرسیدم: «صلاح ما در کدام است؟» گفت: «دختری مثل شما در کار پرخطری که ما در پیش داریم، می‌تواند بسیار مفید باشد، اما در این راه دودلی آدم را به نتیجه نمی‌رساند.» گفتم: «من هم دودلی به خود راه نمی‌دهم و نداده‌ام؛ از همین جهت گفتم که می‌خواهم شما را بیشتر ببینم.» آنوقت نرم شد و گفت: «هر وقت خواستید به من تلفن کنید!»

«آن شب اول خیلی صحبتها میان ما رد و بدل شد، درباره همه چیز گفتگو کردیم، جز آن چیز که من شیفته‌اش بودم. می‌خواستم راجع به آثاری که در دست دارد حرف بزنم، اما می‌دانستم که خوشش نمی‌آید. شنیده بودم که مردم از این حرفهای صدها تا یک‌قاز به او می‌زدند و او یا جواب مسخره‌آمیز می‌داد و یا زیر لبی درمی‌کرد. در صورتی که من راستی پس از آنچه از استفانو و از خداداد شنیده بودم، دیگر دلم برای دیدن تابلوهای او پرپر می‌زد.

«یکبار دیگر شروع کردم: «اگر من به مدرسه بیایم و آنجا تابلوهای شما را تماشا کنم، چطور است؟ آخر من خودم هم نزدیک بود نقاشی یاد بگیرم.» گفت: «می‌دانم. با وجود این توصیه می‌کنم که دوسه هفته‌ای دوروبر من دیده نشوید.» گفتم: «خیلی احتیاط می‌کنید.» گفت: «لازم است. شما هم باید همینطور باشید.»

«آن شب هیچ نفهمیدم که چه استنباطی او از برخورد با من کرده است. به شما گفته‌ام که این مرد قشری از خودداری و خودخوری روی صورتش کشیده بود و تا این یخ ذوب نمی‌شد، کسی نمی‌توانست آئینه

صاف روح او را ببیند. چیزی نمانده بود تصور کنم که این مرد ترسو است و این همه احتیاط را جور دیگری نمی‌شد تعبیر کرد. او در کار خودش احتیاط لازم داشت، اما من برای خاطر عشق محتاج به شتاب بودم.

«فقط یکبار در زندگی این قشر سرد غیر قابل نفوذ را من توانستم بدم. آن شب، در کنار نهر کرج، چه چیزها به من گفت! از چشمهای من باک داشت. می‌گفت مثل ماری که بخواد خرگوشی را خواب کند به او نگرسته‌ام. با یک ابرو و چینی که در امتداد چشم بادامی پدیدار می‌شد صورت جلوه و حالت تازه‌ای به خود می‌گرفت! چشمها دل‌انگیز بودند. گوئی صاحب آنها خود از چیزی درد می‌کشد، طاقت نمی‌آورد به چشمهای من خیره نگاه کند. اما هر وقت در تاریکی سینما نظر خود را به سویش برمی‌گرداندم، می‌دیدم که متوجه من است.

«خیلی دلم می‌خواهد درباره آن شب اول در سینما صحبت کنم. اما چیزی یادم نمی‌آید. نه اینکه چیزی یادم نمی‌آید؛ تمام جزئیات آن برخورد برای همیشه در خاطره‌ام نقش بسته است، شما در ضمن صحبت من خواهید دید که به بسیاری از آنچه آن شب دستگیر من شد خود او اشاره کرده است. آخر این پرده‌ای که او درست کرده، اگر راستش را بخواهید، صورت من در همان شب اول در تاریکی سینماست. هنوز حقیقت چشمها را، زبان آنها را، درک نکرده. چیزی در تاریکی گم و محو است. معمولا زلفهایم را جمع می‌کردم و پشت سرم می‌بستم، اما آن شب باز کرده و موج موج روی شانهایم انداخته بودم. زلفها تمام صورت مرا احاطه کرده بود. ببینید، جز چشمها تمام لب و دهان و گونه و چانه و بینی و پیشانی در تاریکی محو است و از گردن من چیزی پیدا نیست. چشمها را آنجوری که دلش خواسته به این پرده اضافه کرده است و همین مرا زجر می‌دهد.

«آن شب عالمی داشتم، با ذوق و شوقی در خانه با پدرم شوخی و بازی کردم که اصلا انتظارش را نداشتند. برخلاف همیشه که می‌رفتم و کنار چراغ پایه‌داری در ایوان می‌نشستم و کتاب می‌خواندم، آمدم نزدیک پدرم در اطاق نشستم و ته گیلان و دکا در آب‌علی ریختم و

سرکشیدم. کمی الکل مرا در حالتی که دارم عمیقتر می کند. بیشتر می بینم، بیشتر می چشم، درد را شدیدتر احساس می کنم، و لذت را جانبخش تر درمی یابم.

«دیروقت به اطاق خوابم رفتم، مدتی گرامافون گذاشتم و دور اطاق راه رفتم. ساعت یک بعد از نصف شب بود. در اطاقم باز شد و پدرم در ریدشامبر عنابی رنگش پیش من آمد و پرسید: «چرا نمی خوابی؟» گفتم: «خوابم نمی برد.» پرسید: «چرا؟» سرم را روی شانه پدرم گذاشتم، هق هق گریه کردم و گفتم: «نمی دانم.»

«چه پدر مهربان و فهمیده ای داشتم. زلفهای مرا ناز کرد، اما فرصتی به او ندادم. او را از اطاق بیرون کردم و گفتم: «بروید، دیگر حالا می خوابم.» یکبار دیگر، شاید برای آخرین بار، حسرت سوزانی به من دست داد که کاش نقاش بودم و کاش می توانستم راحت باشم. «چند روزی او را ندیدم و همه اش عقب وسیله ای می گشتم تا به او تلفن کنم. عصرها هر روز دور مدرسه او طواف می کردم، به این امید که شاید بینمش. در خانه اش می رفتم. به وسیله تلفن از نوکرش آقا رجب سراغ او را می گرفتم. موقعی که می دانستم در خانه نیست، به وسیله تلفن با آقارجب صحبت می کردم و احوالش را می پرسیدم. حتی یکبار گفتم: «بگوئید فرنگیس تلفن کرده است.» به امید اینکه او با من با تلفن صحبت کند.

«بالاخره روزی این وسیله خود بخود پیدا شد. نامه ای از مهربانو برایم رسید. به من نوشته بود که خداداد سخت ناخوش است و او را به بیمارستان برده اند. چند تن از دانشجویان دوست او پنهانی پول مختصری برایش جمع کرده اند و تا به حال مخارج او تأمین بوده است. اما دیگر کاری از آنها ساخته نیست. بعلاوه، خود مهربانو هم نمی تواند زیاد به بیمارستان برود برای اینکه جاسوسان سفارت اگر او را زیاد در بیمارستان ببینند، یقیناً مخارج تحصیل او هم قطع خواهد شد و همین کمک مختصر هم میسر نخواهد شد. خود خداداد هم میل ندارد که او را زیاد در بیمارستان ببینند. مدعی است که کسالتش چند روزی بیش طول نخواهد کشید و مرخص خواهد شد. پزشکان به این اندازه

خوشبین نیستند. تقاضای مهربانو این بود که من فوری به استاد مراجعه کنم و از او کمک بگیرم. شاید با در نظر گرفتن اوضاع و احوال بتوان باز هم خرج تحصیل او را برایش فرستاد.

«به استاد تلفن زدم و خواهش کردم که برای یک اسرفوری با او در سینمای قصر ساعت هفت و نیم ملاقات کنم. اشاره کردم که نامه ای از خداداد آمده است و دیدن او ضروری است. برخلاف انتظار فوری قبول کرد و شب او را دم در سینما ملاقات کردم. صورتش گرفته بود. گوئی تصور کرد که تقاضای من بی پایه بوده است. وقتی نامه را به او دادم، گفت: «چه نوشته؟ من حالا نمی توانم بخوانم.» خلاصه نامه را به او گفتم. بعد او گفت: «به او خرج تحصیل نخواهند داد. معلوم است که نامه بدون اطلاع خداداد نوشته شده و همین می رساند که حالش خوب نیست.» گفتم: «بالاخره باید کاری برای او کرد.» گفت: «باید پولی برایش تهیه کرد و فرستاد.» پرسیدم: «چقدر می خواهید بفرستید؟» گفت: «سعی می کنم تا چند روز دیگر، دست بالا تا یک هفته، دو بیست سیصد تومان برایش تهیه کنم و بفرستم.» گفتم: «من فردا سیصد تومان برایش می فرستم و شما بعد به من بدهید.» پرسید: «از کجا پول می آورید؟» گفتم: «از پدرم می گیرم.»

«ما هر دو بازوهایمان را روی دسته صندلی تکیه داده بودیم و سرهایمان را نزدیک هم برده بودیم تا آهسته صحبت کنیم. نگاه شگفت انگیزی به صورت من انداخت و گفت: «تو دختر خوبی هستی.» دل من از تمجید او شاد شد. بازویم را به بازویش فشار دادم و او دستش را روی دست من گذاشت و فشار داد. با هر دو دست دستش را گرفتم و گرمای خوش آن را با چنان شوری چشیدم که گوئی در زد و خوردی که با این مرد داشتم آماده می کردم نخستین کامیابی نصیب من شد. چشمهای درشت او بزرگتر جلوه کرد. اما ناگهان خودش را کنار کشید. فشار دستش سست شد، مثل اینکه انگشتانش سرد شدند. این تغییر حالت برای من چندش آور بود. من هم خواهی نخواهی دست خود را از روی صندلی برداشتم و دیگر با هم صحبت نکردیم و آن شب به تماشای فیلم پرداختیم. یک فیلم موزیکال نمایش می دادند.

«دوسه ماه زندگی ما بدین نحو گذشت. هر هفته اقلاً یکبار و گاهی بیشتر او را می دیدم. روزهایی که امید دیدار او را نداشتیم، دلم خالی بود. نمی دانستم چگونه وقت خود را پرکنم. هرآن منتظرش بودم. در خیابانهائی که هرگز در آن آمد و شد نداشت، در ساعاتی که صریحاً می دانستم مشغول کار است، در خانه هائی که اصلاً صاحبان آنها را نمی شناخت، همیشه منتظرش بودم و معجزه ها پهلوی خود تصور می کردم تا به این نتیجه منتهی شود که من به دیدار او نائل می گردم.

«در صورتی که از همان ماه دوم کارهای زیادی به من رجوع می کرد. من با ذوق و شوق بی آنکه کمترین ترس به خود راه بدهم، آنها را انجام می دادم. به من دستور داد که ماشین نویسی یاد بگیرم. آخ، چه کار خسته کننده ایست این ماشین نویسی. کشنده است. اما من یاد گرفتم. سه هفته تمام روزی هفت ساعت کار کردم. من از پشتکار خود در شگفت بودم اما این تنها راهی بود که برای من در زندگی باقی مانده بود. وقتی وظیفه ای را که به من ارجاع کرده بود، انجام می دادم، می دیدم که خوشحال است و این خوشحالی او برای من مایه زندگی بود. مرا سرشوق می آورد.

«وقتی ماشین نویسی یاد گرفتم، نامه ای به من داد و از من خواهش کرد که پانصد نسخه از آن رونویس کنم. روزی که می خواست نامه را به من بدهد، با او در سینما ملاقات کردم. به من گفت: «نامه ای می خواهم به شما بدهم که پانصد نسخه از آن ماشین کنید.» گفتم:

«چه خوشحالم از اینکه بالاخره به من کاری می دهید.» گفتم: «می دانید که کار بسیار خطرناکی است؟» گفتم: «ماشین کردن که دیگر خطر ندارد.» گفتم: «این نامه را منتشر خواهند کرد و اگر بفهمند که شما ماشین کرده اید، شما را می گیرند و آنوقت خیلی بد خواهد شد.» گفتم: «من حاضرم. بدهید به من. همین الان بدهید.» گفتم: «همراهم نیست.» پرسیدم: «خیال می کردید که من ابا خواهم داشت از اینکه دستور شما را انجام بدهم؟» گفتم: «نه. می دانستم که قبول خواهید کرد. می خواستم با علم به خطری که این کار در بر دارد، اقدام کرده باشید.»

«قرار شد که همان شب کسی نامه را به خانه من بیاورد. متن نامه خوب یادم هست. شاه می خواست در نزدیکی تنکابن املاکی را که قسمت عمده آنها مال خرده مالکان بود، بخرد. مأمورین املاک به دهات ریخته بودند و مردم را به زور به محاضر می بردند و از آنها امضاء می گرفتند. عده ای از دهقانان پیش از اینکه نوبتشان برسد، شبانه از تنکابن فرار کردند و به تهران، به خانه یکی از قضات عالی رتبه که از همو لایتهای آنها بود و خودش هم چند صد جریب زمین داشت، پناه بردند. قاضی چاره ای نداشت جز اینکه از دست مأمورین املاک به شخص شاه شکایت کند. این نامه که قریب پنجاه سطر بود، نمی دانم به چه وسیله به دست استاد افتاده بود. من از این نامه پانصد نسخه ماشین کردم و برحسب قرار قبلی یک شب ساعت ده، موقعی که همه در خانه ما خوابیده بودند، مردی که حتی روی او را هم نتوانستم ببینم، چند تلنگر به شیشه اطاق من زد و من طبق دستوری که داشتم، نامه ها را چند نوبت به او دادم و او برد. چند روز بعد یکی از همین نامه ها برای پدرم رسید. پدرم که از ماشین نویسی یاد گرفتن و ماشین کردن من مشکوک شده بود، دوسه روز بعد سرشب نامه را به من نشان داد و گفت: «دیدی دیروز پست برای من چه آورده است؟» گفتم: «نه، آقا جان، بدهید بخوانم چیست؟» گفتم: «حالا باشد.»

«موقعی که به اطاق خوابم رفتم، پدرم دنبال من آمد. در را باز کرد و گفت: «لازم نیست نامه را بخوانی. تو خودت آن را ماشین کرده ای.» جوابی ندادم. چون انکار غیر ممکن بود.

— دختر من. با آتش بازی می کنی. حیثیت و شرافت مرا به باد می دهی. اینجا فرنگستان نیست. کی تو را به این کار و امی دارد؟

گفتم: «هیچکس، آقا جان. اما حیثیت شما سر این کارها از بین نمی رود. برعکس بیشتر می شود.» گفتم: «خودت می دانی. همینقدر بهت بگویم که این کار عواقب وخیمی دارد. از پریروز که این نامه منتشر شده تا به حال اقلای سیصد نفر را در شهر تهران گرفته اند. وزیر پست و تلگراف سر انتشار این نامه عوض شد. شاه بهش فحش داده و گفته: «برو خانه ات بخواب.» صحبت از تغییر رئیس نظمی است. اگر بفهمند که در این خانه ما ماشین تحریری وجود دارد، تا فردا این خانه را با خاک یکسان می کنند. اینهایی که گفتم اغراق نیست. قبل از اینکه به اطاق تو بیایم، ماشین تحریر را خرد کردم و در آب انبار و چاه انداختم تا هیچ اثری از آن باقی نماند.» ابتدا با اضطراب و ترس حرفهای پدرم را شنیدم. اما وقتی که گفت ماشین تحریر را شکسته و از بین برده، دیگر اختیار از دستم در رفت. خون صورتم را یکپارچه سرخ کرد. قلبم گرفت. رنگم پرید و تشنجی که تا آن موقع برایم یسابقه بود بهم دست داد. وقتی چشم باز کردم دیدم پدرم در اطاق نیست و مادرم پهلوی من نشسته و در اطاق بوی والریان می آید. من همیشه گرفتار ضعف اعصاب بوده ام. همیشه حساسیت فوق العاده مرا آزار می داده است. اما آن شب نخستین بار بود که حالت حمله به من دست داد.

«روز بعد، اول صبح، وقتی پدرم آماده بود که از خانه بیرون برود، تنها گیرش آوردم و به او گفتم: «آقا جان، ماشین تحریر را چه کار کردیدی؟» جواب داد: «گفتم که، انداختم توی آب انبار.» گفتم: «آقا جان، برای حفظ آبرو و حیثیت شما من از پول خودم همین الان یک ماشین تحریر دیگر می خرم. اما این را بدانید: من دختر بزرگی هستم. اگر بخواهید به من زندگی را سخت بگیرید و مرا در کارهایی که می کنم آزاد نگذارید، همین امروز از خانه شما می روم.» پدرم نگاهی پر از ترس به من انداخت. چیزی نگفت و از خانه بیرون رفت. فوری به او تلفن کردم و از او وقت گرفتم. قرار شد شب، موقع معمول، همدیگر را دم در

سینما ملاقات کنیم.

«حوادث شب پیش را برایش نقل کردم. مفصل آنچه را با پدرم رد و بدل کرده بودم گفتم و اشاره کردم که می خواهم از آن خانه بیرون بیایم و نمی دانم تکلیفم چیست. ته دلم آرزو می کردم و امیدوار بودم که او اگر مرا به خانه خود دعوت نکند، اقلای موافق باشد که خانه ای برای خود ترتیب بدهم و آنجا بتوانم گاهی او را تنها ببینم. به او گفتم که پدرم مرا بی اندازه دوست دارد و حتی اگر از خانه او هم قهر کنم، باز حاضر است که مخارج زندگی مرا آبرومندانه تأمین کند. اما استاد سر تکان داد و گفت: «نه، برعکس، حالا معلوم شد که این خانه پناهگاه خوبی نه فقط برای تو بلکه برای همه ماست. من حالا بیشتر اطمینان پیدا کردم. او حالا با تو سری دارد. البته می ترسد. همه می ترسند. بعضی کمتر، بعضی بیشتر. باید او را تدریجاً وارد کنی. پدر تو هم یکی از آن کسانی است که املاکش را در مازندران از دست داده و آنچه او در تهران در عوض بدست آورده یک پنجم دارائی سابقش نیست. بنابراین از ته دل با مبارزه ما همدستان است. باید در این خانه بمانی و با پدرت گرمتر بگیری و اینطور کارها را در خانه دیگری که به تو نشان خواهم داد، انجام بدهی. پدرت آدم مفیدی است...»

«چند روز بعد، ساعت دو بعد از ظهر، مردی که لباس کاسبکاران تنش بود، پیش من آمد و نامه ای از او در دست داشت و ما با هم به خانه ای در خارج شهر رفتیم و آنجا در اطاق کوچکی که درهای آن با یک لایه پنبه میخکوب شده بود، روی میز کوچکی، ماشین تحریری قرار داشت. مرد کاسبکار به من گفت: «در این خانه جز من هیچکس نیست. هر وقت کارتتان را تمام کردید به من که پشت در نشسته ام بگوئید تا به خانه برسانمتان.» گفتم: «چه کاری باید انجام بدهم؟» گفت: «در ماشین را بردارید و آنجا یک ورقه برایتان گذاشته اند که ماشین کنید.»

«امروز یادم نیست که آن نامه دوم چه بود. شاید هم اهمیت زیادی نداشت. اما از لحاظ مبارزه با شهربانی مهم بود. چون عده زیادی

گرفتار شده بودند، لازم بود که نامه دیگری منتشر شود تا شهربانی بفرض اینکه چند نفر از اشخاص مسئول را گرفته است، مشکوک و مردود شود. دوسه ساعت نشستیم و کار کردم. وقتی خسته و کوفته بلند شدم بروم، نامه‌ای از استاد به من داد. نوشته بود که لازم است چند روزی حتی تلفن هم به او نکنم. این نامه خستگی مرا چندبرابر کرد. چیزی نمانده بود که از حال بروم. دندان روی جگر گذاشتم و خودم را گرفتم که حال تشنج روز پیش تکرار نشود. دلم می‌خواست برخلاف دستور او کار کنم و صبح روز بعد یکراست به مدرسه‌اش بروم و به او بگویم که دیگر اختیار از کف من دارد درسی رود. نمی‌دانید وقتی دستور می‌داد که او را نبینم، چقدر می‌ترسیدم. او به من قوه و قدرت می‌بخشید. ظاهراً وقتی پیش او بودم، خود را ناترس قلمداد می‌کردم. اما حقیقت اینست که او منبع قدرت من بود.

«موقعی که نامه را خواندم، همانجا کمی روی پله نشستیم. به کاسبکار گفتم: «می‌توانی یک گیلان آب خوردن برای من بیاوری؟» گفت: «نه، در این خانه هیچ چیز نیست.» پرسیدم: «چرا نامه را اول به من ندادی؟» گفت: «آقا فرمودند وقتی خواستید تشریف ببرید، به شما بدهم...»

«به فکر فرو رفتم. آیا پی برده بود که چه متنی بر من می‌گذارد. وقتی کاری به من رجوع می‌کند؟ چرا نامه را قبل از ارجاع کار نداده بود؟ حتماً دیگر می‌داند که چه اندازه گرفتارش شده‌ام. می‌دانست از فرط ناامیدی ممکن است کار را خوب انجام ندهم. این را دیگر می‌دانست. خود را باخته بودم. دیگر لو رفته بودم. حالا او بر من تسلط دارد...»

زن ناشناس ناگهان خود را از آن عالم گذشته بیرون کشید. رو کرد به من که تمام مناظر را حالا بخوبی در برابر چشم می‌دیدم و گفتم: «راستی می‌دانید که آن کاسبکار که مرا به آن خانه برد که بود؟» گفتم: «نه.»

— آقارجب بود و این نخستین بار بود که من با او روبرو شدم. تعجب کردم و برخلاف تصمیم خود سخن زن ناشناس را قطع

کردم و پرسیدم: «آقارجب، نوکرش؟»

— بله، آقارجب، فراش مدرسه شما.

— پس او از تمام روابط شما با استاد و کارهای مشترکی که داشتید اطلاع داشت و با وجود این لب تر نکرد؟ چقدر من به او اصرار کردم!

— شما نمی‌توانید تصور کنید که این چه مرد صمیمی و باوفائی بود. حرف استاد برایش وحی منزل بود. مرید و از جان گذشته، حاضر بود کور کورانه تمام او امر رفیق و رهبرش را انجام دهد.

— ببخشید حرفتان را قطع کردم.

زن ناشناس به داستانش ادامه داد:

— «تصمیم گرفتم به خانه برگردم و صبح روز بعد یکراست به مدرسه‌اش بروم و به او بگویم که چه چیز مرا وادار به این فداکاریها می‌کند. دیگر عزمم را جزم کرده بودم بگویم که من هزاران خطر را حاضرم با جان و دل بخرم، نه برای آنچیزی که او خیال می‌کند. دیدم دیگر ادامه این وضع برایم میسر نیست. می‌خواستم تسلیم شوم. چنین به نظر آمد که از راه خود نمی‌توانم او را برابیم. همینکه خواستم از خانه مخفی او بیرون روم، آقارجب گفت: «خانم، چند دقیقه صبر کنید. آقا فرموده‌اند این کاغذها را بسوزانید و مواظب باشید هیچ چیز پیشتان نباشد.» گفتم: «هیچ چیز پیشم نیست.» گفت: «باز یکبار دیگر کیفیتان و جیبهایتان را بگردید.» گشتم و چیزی پیدا نکردم. هرآنچه را که سوزاندنی بود، سوزاندم و همینکه خواستم در را باز کنم، از دور صدای چرخ درشکه‌ای آمد. آقارجب گفت: «بیائید برویم بطرف درشکه. اول من می‌روم. پس از چند دقیقه شما خارج شوید. در را محکم بکشید. خودش بسته می‌شود. من یکراست می‌روم بطرف خانه شما و شما با درشکه بروید.»

«به خانه که آمدم، غوغائی برپا بود. دیدم مادرم پشت درنشسته و منتظر من است. فضا سلطان هم با چادرسیاه خالدارش همانجا پشت در چمباتمه زده و دارد با مادرم پیچ و پیچ می‌کند. این فضا سلطان همبازی مادرم بود. در خانه مادرم به دنیا آمده و وقتی مادرم به خانه

شوهر آمد، مونس و همه کاره‌اش شد. او مرا بزرگ کرده بود و چون هیچکس را در دنیا نداشت، تمام محبتی را که در قلب رثوفش انبار کرده بود، سر من مصرف می‌کرد.

«همینکه در زدم و فضا سلطان در را باز کرد و من وارد خانه شدم، پیرزن با اضطراب گفت: «الهی شکر، الهی صد هزار مرتبه شکر.» مادرم نگذاشت که فضا سلطان حرف دیگری بزند.

«وارد هشتی خانه ما که می‌شدی طرف دست راست اطاق پدرم بود. آفتاب پائیز بعد از ظهر تمام فضا را غرق نور کرده بود. از پشت پنجره انارهای سرخ و گرد گرفته می‌درخشیدند. حوضمان را آب انداخته بودند. با باد داشت باغچه‌ها را آب می‌داد. پیرمرد سی‌سال بود که در خانه ما کار می‌کرد. پدرم روی صندلی راحت در اطاقش نشسته بود و آرام سیگار می‌کشید. یک پیرمرد چاق و سیه‌چرده‌ای که صورتش پر از چروک بود و سرطاس داشت، روی زمین چهارزانو نشسته بود و کاغذها را زیر رو می‌کرد. از مادرم پرسیدم: «این کیست؟ چه می‌خواهد؟» مادرم گفت: «از نظمییه آمده، تمام اطاق آقا جان را دارد زیر رو می‌کند.» نگذاشتم که مادرم کلامش را ادامه دهد. یگراست زفتم پیش پدرم. مأمور شهربانی نگاهی به من انداخت و از جایش بلند شد و سلام کرد. مثل آدمی که از همه جا بیخبر هستم، پرسیدم: «آقا جان، چه خبر است؟»

«پدرم گفت: «می‌گویند چند روز پیش پست کاغذی اینجا آورده. من که ندیده‌ام؟ حالا دارند می‌گردند.» بعد از کمی تأمل گفت: «این که حرف است. نمی‌دانم چه می‌خواهند. بگذار بگردند.»

«مرد چاق و سرطاس رو کرد به من و از پدرم پرسید: «اسم خانم چیست؟» من گفتم: «به شما چه که اسم مرا می‌پرسید؟» پدرم دخالت کرد و گفت: «بچه‌جان، تندی نکن! آقا مأمور هستند. او که تقصیری ندارد. بهش گفته‌اند و حالا باید وظیفه‌اش را انجام دهد.» بعد پدرم مأمور آگاهی را مخاطب قرار داد و گفت: «دختر من است.» آنوقت اسم مرا گفتم.

«مرد چاق صورت بدتر کبیبی داشت. از قیافه‌اش پیدا بود که آدم

بدی است. اما مؤدب حرف می‌زد.

— همینطور است که می‌فرمائید. ما چه گناهی داریم؟ فراش پست گزارش داده که نامه‌ای اینجا آورده است. از این آدمهای بی‌شرف زیاد هستند. شاید عوضی گرفته. روی این گزارش شما مورد سوءظن مقامات عالی قرار گرفته‌اید. در صورتیکه بنده خدمتتان ارادت دارم و می‌دانم که حضرت عالی از کسانی هستید که املاکتان را در مازندران به میل و رغبت به اعلیحضرت همایونی فروخته‌اید. البته صلاح مملکت را در نظر داشته‌اید. همه می‌دانند که در مازندران بهتر است که مالک جزء وجود نداشته باشد؛ شاید نامه به اسم شما نبوده، ممکن هم هست که خانم کوچولو آنرا باز کرده باشند.

«پرسیدم: «چه نامه‌ای؟ کی نوشته بوده است؟» مرد که قیافه ابله‌ی داشت، می‌خواست خودش را مهم جلوه دهد. با چشمهای قی گرفته‌اش به من نگاه کرد و لبخندی زد. می‌خواست به خیال خودش مرا امتحان کند اما تیرش به سنگ خورد. من به او فرصت ندادم و به پدرم گفتم: «بگذارید از همه اهل خانه بپرسد که آیا دیروز فراش پست نامه‌ای اینجا آورده یا نه.» من یقین داشتم که کسی از اهل خانه ما، نه مادرم و نه فضا سلطان و نه دایه من و نه بابا پیرمرد که همه‌شان اقلای بیست تا سی سال در خانه ما زندگی کرده و خانه‌زاد بودند و از زندگی سیاسی پدرم در گذشته خبر داشتند، دیگر این درس اول را بلد بودند که در اینطور موارد نباید دم زد. بعد اضافه کردم: «بعلاوه، فراش پست هم می‌تواند بگوید که نامه را به که داده است.» مردك گفت: «عرض کردم که فراش پست باید اشتباه کرده باشد و حتماً عوضی گرفته. بعلاوه، خودش هم اقرار کرده که نامه را به کسی نداده و از لای در به درون خانه انداخته است.» آنوقت مردك که از هر جمله او ریا و دورویی شنیده می‌شد شرحی درباره خودش گفت که از قدیم به خانواده ما ارادت داشته و دلش خون است که با این تفتیشها اسباب اذیت مردم محترم را فراهم می‌آورد. به خدا و به خون گلوی علی اصغر قسم می‌خورد که هزار بار استعفا داده، اما چه بکند که دست از سرش بر نمی‌دارند. حکایت می‌کرد که روزی مجبور بوده است حتی خانه

برادرزنی را تفتیش کند. اما او مأمور است و المأمور معذور. در صورتی که او خوب می‌دانست که برادرزنی آدم سالمست و اهل هیچ بامبولی نیست و عجب اینست که برادرزنی هم تقاضای خدمت در وزارت کشور را کرده بود. تازه برادرزنی هم این کارها را از چشم او می‌دید. از مجموعه گفته‌های او چنین نتیجه گرفته می‌شد که آدم بیگناه و بیچاره‌ایست و خودش هم می‌داند که بیهوده دارد این خانه را می‌گردد.

— اما آخریک نفر در این شهر این نامه‌ها را نوشته و باعث زحمت و بدبختی مردم شده است و شهربانی حتماً آنها را پیدا خواهد کرد. ماشینی که با آن این نامه‌ها نوشته شده، ماشین کتینانتال است و الان صورت تمام این ماشینهایی که در عرض این چندسال اخیر وارد ایران شده در دست است و همین امشب معلوم خواهد شد که این ماشین تحریر کجاست. می‌گفت و در عین حال لای کتابها را باز می‌کرد، آنها را ورق می‌زد و برمی‌گرداند. آخرش گفت: «نخیر اینجا که چیزی نیست.»

پدرم داشت کمی تند می‌شد و گفت: «پس دیگر می‌فرمائید ما چه کار کنیم؟» مردك موضوع را عوض کرد و پرسید: «در این خانه ماشین تحریر ندارید؟» اسم ماشین تحریر را که برد، رنگم پرید. منتهی او ابله‌تر از آن بود که چیزی بفهمد. من از جایم بلند شدم و می‌خواستم خارج شوم. لحظه‌ای پشت به او کردم. پدرم جواب داد: «من مرد قدیمی هستم. خودم خوشنویسم و دخترم هم تا چندسال پیش تعلیم خط می‌گرفت. ما کاری نداریم که ماشین تحریر داشته باشیم.» خونسردی پدرم مرا سر حال آورد. برگشتم و تحسین‌آمیز به او نگریستم و گفتم: «آقا جان بگذارید همه خانه را بگردد.» پدرم گفت: «من حرفی ندارم، بگردد.» مأمور آگاهی از من پرسید: «شما ماشین‌نویسی بلد نیستید؟» گفتم: «ماشین‌نویسی که بلد بودن ندارد. هر کس بلد است.» پرسید: «پیش کی یاد گرفته‌اید؟» گفتم: «یاد نگرفته‌ام. من یک انگشتی بلدم بزنم.» پرسید: «کجا یک انگشتی زده‌اید؟» گفتم: «توی مدرسه‌مان ماشین تحریر داشتیم و من آنجا زده‌ام.» پرسید: «می‌توانید

ماشین تحریر را به من نشان بدهید؟» تند جواب دادم: «من چرا نشان بدهم؟ من اقلاً دمسال است که در آن مدرسه نبوده‌ام.» گفتم: «من پرسیدم تازگی؟» گفتم: «شما کی پرسیدید تازگی؟»

«استنطاقی که آن روز پس دادم، خونسردی پدرم که مرا به گستاخی و ایستادگی واداشت، دلهره‌ای که تحمل کردم تا اینکه پدرم را به ملک کوچکش تبعید کردند، همه اینها برای من تازگی داشت. من در آن روزها مرزه ترس و وحشت از شهربانی را چشیدم و هر آن منتظر بودم که بیایند و مرا هم بگیرند. صدای در که می‌آمد، وحشت می‌کردم. از سایه خودم می‌ترسیدم. از چشمهای مضطرب مادرم خجالت می‌کشیدم. اما از همه این ترس و وحشت مهمتر احساس تازه‌ای بود که روح و دل مرا شاد می‌کرد. به خود می‌گفتم: «حالا دیگر ارزش من در نظر او بالا رفته است. دیگر من دختر کوچکی که دنبال ماجرا به او پیوسته باشد نیستم و خودم شخصیتی احراز کرده‌ام.»

«وقتی مأمور اداره سیاسی از خانه بیرون رفت، پدرم دوبرتبه به اتاقش برگشت و بدون اینکه چیزی بگوید، روی صندلی پشت میزش نشست و کاغذهایش را مرتب کرد. چند دقیقه‌ای هردو نشسته بودیم و فکر می‌کردیم. مادرم در اطاق مجاور سرجانماز نشسته بود.

«آخر من گفتم: «آقا جان!» پدرم آرام و متفکر جواب داد: «بگذار کمی تنها باشم و فکر کنم.» گفتم: «آقا جان دلم می‌خواست با هم تنها باشیم و با هم فکر کنیم.» چند لحظه‌ای منتظر شدم که جواب بدهد. آنوقت روی صندلیش چرخید و رو به من کرد. من از جایم بلند شدم و به سویش رفتم و سرش را روی سینه‌ام فشار دادم. پدرم دست انداخت کردن من و گونه‌ها و پیشانی مرا بوسید و گریه کرد. گفتم: «آقا جان، این دردسرها را من برای شما فراهم می‌کنم.» گفت: «نه جانم، اینجور فکر نکن. من فخر می‌کنم که دختری مثل تو دارم.» گفتم: «آخر نمی‌شود که اینهمه ناملایمات را تحمل کرد. ببینید، با شما که اینجور رفتار می‌کنند با مردم دیگر چه می‌کنند.» گفت: «تو خیلی به مردم امیدوار هستی.» گفتم: «راستش را بخواهید، من هم خیلی امیدواری ندارم. اما این کارها تنها چیز است که مرا در زندگی نگه می‌دارد.»

گفت: «این دیگر بدتر! کی این نامه‌ها را می‌نویسد؟» گفتم: «این راز را از من نپرسید. من حق ندارم بگویم.» گفت: «خودت می‌دانی. من همه‌اش در فکر تو هستم. تو لازم نیست به حال من غصه بخوری. من چند صبحی بیشتر زنده نیستم. اما دلم می‌خواست تو بدبخت نشوی.» گفتم: «من از این بدبخت‌تر نمی‌توانم بشوم.» زلفهای مرا ناز کرد و گفت: «چرا دخترجان؟ چه شده؟» گفتم: «نپرسید. من خودم هم نمی‌دانم چه‌ام هست.» آنوقت نصیحتم کرد و گفت: «نمی‌گوئی، نگو. تو و امثال تو نمی‌توانید این دستگاه را بهم بزنید. مگر این دستگاه به روی پای خودش ایستاده که شماها بتوانید واژگونش کنید؟ آنهایی که نگاهش می‌دارند، از قایم‌موشک‌بازیهایی شما هراسی ندارند. این دیو احتیاج به قربانیهای زیاد دارد. اما من کسی را مرد میدان نمی‌بینم. می‌ترسم عوض اینکه او را ضعیف‌تر کنید، از خونخواری پروارتر بشود و بی‌پروا به‌شما بتازد. شنیده‌ام که در فرنگستان چندتا از محصلین تلاش می‌کنند. روزنامه‌شان را هم دیده‌ام. اگر خیال می‌کنی راهی که می‌روی صحیح است و نمی‌توانی راه دیگری بروی، برو خدا همراهت. حتماً سررشته کار تو هم آنجا پیوسته است... تمام دارائی من در اختیار تو است.»

«در همین هنگام تلفن صدا کرد. از شهربانی می‌خواستند با پدرم صحبت کنند. آجودان شهربانی از پدرم خواهش کرد که سرشب، ساعت شش تا هفت سری به دفتر رئیس کل بزنند. وقتی از پیش رئیس شهربانی برگشت، برخلاف تصور من خیلی عادی و آرام بود. بهیچوجه آثار اضطرابی از حرکات و سخنانش دیده نمی‌شد. سرشب مثل معمول با مادرم و من در اطاق کارش روی زمین نشسته بود. پیجامه‌اش را به تن کرده و عبايش را به کولش انداخته بود. سینی مشروبش جلوش بود و چند قُسی انار و مقداری نان و سبزی و ترپچه و کباب سیخی به جای مزه بکار می‌رفت. از همه چیز صحبت به‌میان آورد جز از آنچه در دل داشت و من دلواپس شنیدنش بودم. آخر شب تصور کردم که حادثه بکلی تمام شده است.

«روز بعد به مادرم گفتم و من از مادرم شنیدم که پدرم خیال دارد

به صالح آباد، در ملکی که در نزدیکی قرین داشتیم، مسافرت کند. همان روز مرا و مادرم را به محضر برد و آنجا قسمت عمده دارائیش را به من بخشید. سهم مادرم را هم معین کرد. قرار بر این شد که تا زمان حیات پدرم و بعداً پس از مرگ او ادارهٔ املاک و اموال به عهدهٔ من باشد.

«استاد از داستان تبعید پدرم تا دوسه هفته خبر نداشت. اما اطلاع حاصل کرده بود که خانه ما را تفتیش کرده‌اند و از همین جهت تا دو سه هفته به هیچ قیمتی حاضر نشد که او را ملاقات کنم و فقط گاهگاهی آقارجب دستورهای او را برای من می‌آورد، تا آن شبی که سرنوشت شوم من تعیین شد.

«اواخر پائیز بود. اما هنوز خشکی هوا به آن پایه نرسیده بود که عصر و سرشب آدم احتیاج به روپوش گرمی داشته باشد. یک پیراهن ابریشمی آستین کوتاه برتن داشتم و او هنوز کت تابستانی و شلوار خاکستری می‌پوشید. کراوات خوشرنگی بسته بود. رنگ عنابی و خال سیاهی داشت. وقتی او را دم سینما دیدم، ترس برم داشت. خیال کردم هم مرا و هم او را کسی تعقیب می‌کند. یک نفر پشت سرش ایستاده بود و وقتی به او نزدیک شدم، مدتی به من نگاه کرد. همینکه در سینما او را متوجه آن مرد جوان کوتاه‌قد با سبیل مشکی کردم، گفتم: «چیزی نیست. با ما کسی کاری ندارد.» گفتم: «من دیدم که مرا و رانداز کرد. گفت: «اهمیتی ندارد. از خودمان بود.» پرسیدم: «پس چرا مرا با او آشنا نکردید؟» گفتم: «می‌خواستم او با تو آشنا بشود. آن روز خانه شما چه خبر بود؟» پرسیدم: «شما از کجا خبر دارید؟» گفتم: «در دوسه هفتهٔ اخیر عده زیادی را گرفته‌اند.» گفتم: «خانه ما راهم آمدند و گشتند.» گفتم: «صبر کنید تا یادم نرفته چیزی به‌شما بگویم. نامه‌های شما از پاریس به چه اسمی می‌رسد؟» گفتم: «روی نامه نوشته می‌شود خدمت علیه عالیہ خانم فرنگیس خانم.» پرسیدم: «اسم پدرتان هم هست؟» گفتم: «نه، فقط آدرس خانه ما، اسم خیابان و نمره خانه هست.» گفتم: «خانه‌تان نمره هم دارد؟» گفتم: «آره.» گفتم: «خوب. تلگراف کردم که به آدرس شما دیگر نامه‌ای نفرستند. اگر نامه‌ای رسید

آنها تا ۲۴ ساعت باز نکنید و اگر آمدند و مطالبه کردند، پس بدهید و بگوئید این نامه مال شما نیست و عوضی اینجا آمده است.» پرسیدم: «اگر نیامدند چه؟» گفت: «با وجود این نامه را باز نکنید. بدهید به من. وقتی رجب آمد، بدهید بیاورد پیش من. من آنها باز می‌کنم و می‌خوانم. بی‌آنکه سرپاکت را باز کنم. بعد به شما برمی‌گردانم. نامه را همینطور نگه دارید.» دلواپس شدم. پرسیدم: «استاد مگر خطری هست؟» گفت: «خطر همیشه هست. اما گمان نمی‌کنم که این روزها دیگر حادثه‌ای برای شما اتفاق بیفتد. بعلاوه، من هنوز وارد نیستم که در خانه شما چه رخ داده است. اول شما بگوئید.» هرگز او را آنقدر ملتهب ندیده بودم. وقتی در تاریکی دستم را گرفت که جایمان را عوض کنیم، داغ بود و من ابداً چنین انتظاری نداشتم.

«آقای ناظم، عوالمی که آن شب از هنگام مواجهه با او به سر من آمده است، طوری نیست که بتوانم به این سادگی برای شما بگویم. ببینید، من پدرم را دوست داشتم، اما بیشتر دلواپس استاد بودم. قلبم می‌زد که مبادا بلائی سراو بیاورند. خطری که استاد را تهدید می‌کرد، به نظرم هزاربار شدیدتر از بلائی بود که به سر پدرم آمده بود. در اضطراب بودم و این مرد که آنقدر خوددار بود و می‌توانست عواطف شدیدی که درون او را زیرورو می‌کرد ته دلش پنهان نگه دارد، آن شب تحت تأثیر پریشانی خیال من نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد. از کجا می‌دانستم که او هم مثل من زجر می‌کشد؟ منتهی رنجی که ما می‌بردیم از دو جنبه کاملاً متفاوت بود. من شکنجه روحی خودم را نمی‌توانم توجیه کنم. اگر تا به حال از آنچه گفته‌ام فهمیده‌اید، که چه بهتر. اما اگر هنوز دستگیرتان نشده، دیگر از من ساخته نیست.

«اما او، او انسان بود. برایش هیچ چیزی که جنبه فردی و شخصی داشته باشد وجود نداشت. او همه چیز، حتی ندای دلش را هم مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد و اگر با اصولی که به آنها پابند بود سازگار نمی‌آمد، این ندا را هم خفه می‌کرد. بهتان گفتم که برای او هنرش بیان تمام توقعات وجودش بود. آنچه او روی پرده می‌آورد، آن چیزی بود که از ته دل و از لابلای روح بلندش شعله‌وار زبانه می‌کشید.

برای او هیچ چیز گرامیتر از هنرش وجود نداشت. هنرش هم متکی به جامعه و مردمی بود که میان آنها زندگی می‌کرد. دیگر کی توقع داشت که عشقش را هم فدای این آرمان‌گرایش نکند. نه اینکه او می‌توانست برسیل احساسات پرشور و متلاطمش غلبه کند و با قوای عقلانی مانند سدی راه آن را ببندد. نه، او می‌توانست دندان روی جگر بگذارد، دل سوزانش را در مشتش بفشارد و نگذارد که تپش آنرا کسی خارج از دنیا و عوالم و حالات او ادراک کند. من آن شب فهمیدم که در نزدیکی چه کوره‌ی پر از آتش گداخته‌ای ایستاده‌ام و دارم از سرما می‌لرزم. او می‌خواست و می‌کوشید که ضربات قلب او که از هجر من در جوش بود، از من مخفی بماند. وقتی آدم بلائی را بومی کشد، بیشتر احتیاج به دوستی و مهربانی دارد. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم که درباره‌ی من چه فکر می‌کند. حتماً به خود می‌گفت: «شایسته عشق من نیست. با هم نمی‌توانیم سر کنیم. وسط راه خواهد گذاشت و خواهد رفت.» شاید هم حق با او بود.

«حوادثی را که در خانه ما اتفاق افتاده بود برایش گفتم. اول از مادرم برایش حکایت کردم. گفتم که از آن روز به بعد دائماً آیه‌الکرسی می‌خواند و به در و دیوار خانه فوت می‌کند و از امروز صبح ختم امن-یجیب گرفته. به عقیده مادرم علت بدبختی که به ما رو آورده، این است که شب چهارشنبه آدم بدشگونی پا به خانه ما گذاشته است. همینکه خواستم بگویم که پدرم را تبعید کرده‌اند، بغض گلویم را گرفت. برگشتم و با چشمهای اشکبار در تاریکی شب به او نگاه کردم و گفتم: «من دیگر جز شما هیچکس را ندارم که پناه و یار من باشد.» دست انداخت و بازوی لخت مرا گرفت و چنان فشار داد که من احساس درد کردم. بازوی لخت مرا گرفت و تمام تن مرا به طرف خود کشید.

«آقای عزیز، تعجب نکنید. من در منتهای لذت، حتی هنگامی که در کوره سعادت گداخته می‌شوم، باز مزه تلخ زهر زندگی را که ته زبانم هست می‌چشم. چه لذتی من ازین تماس دست او با بازوی لختم احساس کردم! با وجود این چندشم شد. چنین انتظاری نداشتم. این مرد مثل سرب به نظر می‌آمد! خیال می‌کرد می‌تواند سوز درونیش را

پنهان کند. اما از تمام خطوط صورتش، از سرخی که در چشمهایش برق می‌زد، از سکوتی که ناگهان به او دست می‌داد، از لرزهای که لبان خشک او را فرا می‌گرفت، پریشانی و تشنج او احساس می‌شد. با وجود این، انسان همیشه دودل بود و نمی‌دانست با کی سروکار دارد. برای چه بازوی مرا فشار داد؟ دلش به حال من سوخت که من به خاطر منظور مشترکمان دارم خانه و خانواده و پدرم را فدا می‌کنم؟ وقتی به این فکر افتادم، چندشم شد. دلم نمی‌خواست که او به حال من دل‌سوزی کند. شاید برای این بازوی مرا فشار داد که گفتم بی‌پناه و یاور هستم و او گرمای عشق مرا احساس کرد. اوه، این زیبا بود. این آن چیزی بود که من تشنه‌اش بودم. من می‌خواستم که او از چشمهای طالب من احساس کند که اگر فداکاری می‌کنم، محض خاطر اوست. محض خاطر این است که او را دوست دارم. محض خاطر این است که تصور می‌کردم پس از این همه خرمهره که به دستم افتاده، بالاخره گوهری پیدا کرده‌ام.

«آقای ناظم، توجه کنید، من آدم عیلمی هستم. به صورت ظاهر من نگاه نکنید. این که اینقدر در اروپا پرسه می‌زنم با وجود علاقه‌ای که به ایران دارم، یک قسمتش برای معالجه خودم است. بارها خود را به پرفسورهای درجه اول اروپا نشان داده‌ام. ظاهراً هیچ عیبی ندارم. بیشتر آنها مرا سالم تشخیص داده‌اند. تمام ارکان بدنم سالم است. اما گاهی تمام بدنم می‌لرزد، تنم مشتعل می‌شود، قلبم می‌گیرد. به من گفته‌اند که من گرفتار *Hypersensibilite* هستم. پوست بدنم، سر انگشتانم، نگاه چشمم، همه چیز من زیادتر از حد معمول حساس هستند. عوامل خارجی بیش از حد معمول در من اثر می‌کند و این حساسیت فوق‌العاده باعث می‌شود که اعصاب من بیش از مقداری که ضروری است، تحریک شوند.

«چه می‌گوییم؟ مبادا ته دلتان مرا مسخره کنید؟ اینهایی که می‌گوییم از ابتدال یک قدم بیشتر فاصله ندارد. با وجود این، برای من دردناک است. خودم هم نمی‌فهمم. این پرده‌ای که استاد از چشمهای من ساخته، آنقدر هم بی‌ربط نیست. او چیزی فهمیده که من خودم هم

تا به حال شاید ادراک نکرده‌ام. این چشمها، این نگاه، گویاتر و فصیح‌تر از حد معمول است. یک عمر این پرده مرا زجر داده است. می‌دانید چرا می‌خواستم این پرده را از شما بگیرم؟ می‌خواستم او را بسوزانم. اما چه فایده؟ الان که دارم داستان شکنجه دائمی زندگی ملالت‌بارم را برای شما می‌گویم، می‌بینم که این بدبختی از من جداشدنی نیست. چه پرده باشد چه نباشد، این زجر و شکنجه، این خشم و وحشت، همیشه در من هست. از من دست بر نمی‌دارد.

«وقتی بازوی مرا با انگشتان بزرگ و نیرومندش گرفت، گوئی ناگهان هزاران سوزن به زخمهای دل من زدند. در عین حال گوئی پس از خستگی طولانی آب ولرم زلالی تمام تن مرا مالش و نوازش می‌داد. وقتی چشم به چشمهایش دوختم، تمام شور و آتشی را که او را می‌گذاخت و مرا داشت خاکستر می‌کرد، چشیدم. دلم داشت از جا کنده می‌شد. آرزو می‌کردم به زبانی، بنحوی که او بفهمد، آنچه را که در دل داشتم به او بگویم. آخ، دلم می‌خواست زبان مشترکی که داریم، به حرف می‌آمد. برگشتم، سرم را خم کردم و انگشتان استخوانی و سنگین او را که در گوشت بازوی من جا برای خود باز می‌کرد، بوسیدم. فشاری که روی بازوی من بود، سست شد. انگشتانش را جمع کرد. با سر انگشتانش بازوی مرا نوازش داد. مثل اینکه می‌خواست صدمه‌ای که رسانده جبران کند. ناگهان بار دیگر سخت آن را فشرد و دستش را کنار کشید. دیگر طاقت نیاوردم. از جا بلند شدم و گفتم: «برویم؟» پرسید: «کجا؟» گفتم: «از اینجا برویم. هر کجا که رفتیم، رفتیم.» گفت: «صبر کنید، جوانی که دنبال من بود، با من کار دارد. منتظر من است.» آخ، این مرد آنی از کارش، از منظور و هدفی که داشت منصرف نمی‌شد. این آن چیز است که همیشه حدسش را می‌زد. اما دلیلی بر آن نداشتم. باز هم در فکر «کارش» بود. مرا تا پای کوره می‌کشاند و از سرما می‌لرزاند. این آن فاجعه‌ایست که من یک عمر گرفتارش بوده‌ام و هنوز هم هستم. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ می‌دانستم که تشنه بوسه‌های من بود، می‌دانستم که سر انگشتان داغش می‌خواهند تمام تن مرا بسوزانند. می‌فهمیدم که سینه‌اش تمام فشار تن مرا می‌طلبد.

می فهمیدم که اگر کسی در دنیا بتواند آنی او را خشنود کند، آن من هستم. خودم هم می خواستم تمام فشار بدن او را حس کنم، تمام قدرت دستهای سنگین او را در اعماق بدنم بچشم. می خواستم وجود او را در وجود خودم حل شده بدانم. می خواستم جعدهای پریشان او را یکی یکی تاب بدهم. می خواستم گرمای لبهای او را روی لبهای خودم بمکم. می خواستم روح او را، روح پرسوز و گداز او را، عریان، بدون پارچه خشنی که محیط و گرفتاریهای زندگی و سیاست ابلهانه روز و فشار دیکتاتوری و ترس از پلیس بر آن کشیده بود، ببینم. می خواستم باطنش را کشف کنم. اما او در فکر کارش بود. در فکر سیاستش. من خیال می کردم که برای او هم مانند من دنیائی جز عالم من و او وجود ندارد. اما او باز هم در فکر نامه نوشتن، به پست فرستادن، رئیس نظمیہ را قلقلک دادن، شاه را عصبانی کردن، در فکر دهقانان مازندران و کارگران اصفهان، به یاد هواخواهانش، به یاد جوانانی که منتظر دستورهای او بودند، و به قول خود، به فکر مردم بود. من همه چیز خود را فدای او کرده بودم، اما او هیچ چیز نمی خواست در عوض به من بدهد. «فرصتت ندادم. راه خودم را گرفتم و رفتم. یکبار می بایستی اراده خود را بر او تحمیل کنم. گفتم: «من می روم. من نمی توانم اینجا بمانم.» خیال می کردم سر جای خودش می نشیند و دنبال من نخواهد آمد. اما او هم از جایش بلند شد. جوانک چند ردیف پشت سر ما نشسته بود. او هم برخاست. من سرم را پائین انداختم و از در سینما خارج شدم. می دوید که به من برسد. در خیابان درشکه‌ای را نگه داشتم. دستور دادم که کروک آنرا بپندازد.

«موقعی که می خواستم سوار بشوم، آمد و پهلوی من نشست. دست انداخت زیر بازوی من. تمام بدنم از غیظ می لرزید. اما در ظاهر آرام بودم. دست مرا در دست گرفت و فشار داد و گفت: «فرنگیس!» جوابی ندادم. دستهای مرا می فشرد، اما من نمی دانستم به او چه بگویم. سرد، مانند هیزم تر که دود کند ولی نسوزد، کنار او نشسته بودم. او هیچ نمی گفت. وارد خیابان جلوی سفارت که شدیم، درشکه‌چی پرسید: «کجا برویم؟» می خواستم آدرس خانه خودم را بدهم. اسم خیابان

را هنوز نگفته، دوید توی کلام من و گفت: «بروید طرف خیابان پهلوی، طرف آب کرج.» برگشتم و با نگاهی که آکنده از سپاسگزاری بود، به او نگرینستم. نمی دانستم چه بگویم. این مرد بر من تسلط داشت. از من قویتر بود. می توانست با من هر کاری که بخواهد بکند.

«دیگر اختیاری از خود نداشتم. سرش را آورد پائین و چشمم را بوسید. اما من خود را از چنگ او رها کردم. ثانیه‌ای تأمل کردم. یکمرتبه دست انداختم به گردنش و لبهای خشک او را به لبهای خودم چسباندم. گفتم: «فرنگیس، فرنگیس!» گفتم: «جانم، جانم!»

— نمی دانم. همین را می خواهم بپرسم.
— عیبش هم همین است. اگر تا به حال این نکته را استنباط نکرده‌اید، معلوم می‌شود که نتوانسته‌ام خودم و او را به شما معرفی کنم.

— آخر چطور شد که او را تبعید کردند؟

— این که دیگر جزو زندگی من نیست.

— شما هم که نمی‌خواستید زندگی خودتان را برای من نقل کنید. شما می‌خواستید راز این چشمها را فاش کنید.

— این را هم نمی‌خواستم بگویم. من فقط می‌خواستم به شما حالی کنم که چرا و با چه تصویری او مرا با چنین چشمهایی ساخته است. بله، رشته‌های زندگی من انقدر با مال او بافته شده است که این دو تا را از هم جدا کردن ممکن نیست.

برگشت و نگاهی به چشمها انداخت. چند لحظه‌ای برپیشانی او چین افتاد، گوئی انتظار نداشت چنین توصیفی که او برای خود تصور کرده بود، در آنها بیابد. سپس گفت:

— «اگر او مرا نشناخته و مرا با چنین چشمهایی ساخته، تقصیر او نیست. مقصر خود من هستم، چونکه هرگز سعی نکردم که خودم را آنچنانکه هستم، به او بنمایانم، این جرأت را نداشتم. آنقدر برای او احترام قائل بودم، آنقدر از او حساب می‌بردم که نتوانسته‌ام گذشته شوم خودم را به او نشان بدهم. ببینید، این دشوار است و من نمی‌دانم به چه زبانی آنچه را که برای خودم گسسته است، برای شما قالب‌گیری کنم. گذشته من همیشه دنبال من بوده است. گذشته من همیشه مانند سایه‌ای مرا تعقیب می‌کرده است. من چه عیبی دارم؟ چه گناه بزرگی مرتکب شده‌ام؟ چرا نتوانستم یک زندگی عادی داشته باشم؟ چرا نتوانستم شوهرداری کنم؟ و چرا حالا نمی‌توانم شوهر داشته باشم؟ من آرزو می‌کردم زندگی هنرمندی را سرکنم. خیال می‌کردم این سعادت به من اعطاء شده است که آنچه را که ناگفتنی است، به زبان بیاورم. حالا از نعمت خوشبختی مردم عادی هم محروم هستم، مثل ماهی که از آب به روی زمین خشک بیفتد، روی زمین می‌جهم و سر و

«این شیرین‌ترین بوسه‌هاییست که من در عمر خود گرفته‌ام. در عین حال من هرگز آنقدر خود را ناکام و محکوم به مصیبت نیافته‌ام.»

زن ناشناس کمی تأمل کرد. لب زیرینش را گزید. بزور می‌خواست از جریان اشک جلوگیری کند. در چند دقیقه آخر گوئی اصلا وجود مرا فراموش کرده و دارد با خودش صحبت می‌کند. گوئی مناظر گذشته تیره‌اش روشن و زنده از جلو چشمهایش رد می‌شوند و آنچه می‌بیند برای اینکه بهتر به ذهنش بسپارد، نقل می‌کند.

خاموشی او مرا متوجه عالم خودمان کرد. بار دیگر نگاهی به تابلو که در مقابل من قرار داشت انداختم و به چشمها خیره شدم. آرزو می‌کردم که نکته تازه‌ای در آنها کشف کنم. در این چشمهای صاف و شفاف آئینه‌ای از گذشته این زن نهفته بود. وقتی رویم را از پرده «چشمهایش»، برگرداندم و به او نگاه کردم، دیدم دارد به ساعتش نگاه می‌کند. گفت: «می‌دانید که دیر وقت شده؟»

پرسیدم: «چه ساعتیست؟»

گفت: «از یک هم گذشته است.»

گفتم: «مرا تا از اینجا بیرون نکنید، نخواهم رفت. دلم می‌خواست

تا آخرش برایم حکایت می‌کردید.»

گفت: «آخری دیگر ندارد.»

— چطور شد که از او جدا شدید؟

— خیال می‌کنید که ما می‌توانستیم با هم باشیم؟

دم به سنگ و خاک می گویم. نه آن عالم علوی را دارم و نه دنیای سفلی را. بی پناه و پشتیبان هستم. می دانید چرا؟ برای اینکه گذشته من، عوالمی که بر سرم آمده، حوادثی که برایم رخ داده، همه جا مانند سایه من همراه من است و من هرگز نتوانستم آنها را از خود برانم. تارهایی که خانواده من در وجودم تنیده، اینها مرا در قفس انداخته اند و من هرچه سعی کردم نتوانستم این قشر سرد را بترکانم. این وبال گردنگیر من امروز نیست. آن روز هم بود. این سعادت که وقتی مردی سخن خوش و زیبایی به من بگوید من سرخ شوم، این لذت را در زندگی فقط در حضور او احساس کردم. وقتی او دست مرا می گرفت، من چنین خوشبختی را می چشیدم. اما فوری گذشته من، سایه من، با وزن سنگینی که هر آن گرانتر می شد، رخ کرباهش را به من می نمود و شربت شیرین مصاحبت او را زهر هلاهل می کرد. این وزن جانفرسا به حدی رسیده که دیگر تاب آنها ندارم. هر وقت یاد خوشی و سعادت می که در زندگی ممکن بود نصیب من شود می افتادم، فوری دو فکر به من دست می داد، یکی این که می گفتم: «من شایسته این مرد نیستم. من آنقدر گذشت ندارم. او یکپارچه فداکاری و محرومیت است. چطور می توانم از همه چیز خود دست بردارم؟ از لباس، از عطر، از گردش، از مسافرت، از تفریح، از معاشرت با جوانان شوخ و خندان، از آمد و شد در مجالس رجال محترم، از مسافرت به فرنگستان؟» اینها همه در اختیار من بود و من می بایستی از همه آنها چشم بپوشم. در صورتیکه او همه چیز خود را، جاه، مقام، هنر، عشق، احترام، همه را می توانست فدای افکار بلندی که در سر داشت بکند. او خوش بود به اینکه دارد فداکاری می کند. او امیدوار بود و لذت می برد. هنگامی که می ترسید، هنگامی که دلهره داشت، موقعی که روزها رفیقان او را به اداره سیاسی می بردند و دستبندشان می زدند و وزنه به بیضه های آنها آویزان می کردند، آینده مردمی را که دوستشان داشت در نظر می آورد و از این شکنجه و عذاب به نفع خودش، به نفع ایده آل خودش، بهره می برد، اما من چه...»

فرنگیس سرش را گذاشت روی دستش و دستش را روی میز تکیه داد. پشت انگشت اشاره اش را می گزید و فکر می کرد.

— «چه می خواستم بگویم؟ همان احساسی که به من دست داد، وقتی می خواستم هنر خود را ترك کنم، همان گرفتاری و ناکامی نصیب من شد. من برای بالا رفتن از این کوه بلند ساخته نشده بودم. بنیه آنرا نداشتم و تازه نمی دانستم که آنور کوه چه هست. اما او نقاش بود. او منظره ای زیباتر از آن چیزی که واقعاً در قلعه کوه وجود داشت، در عالم تصورش می کشید و از این خیال خوش نقش و نگار بیشتر لذت می برد. او اسیر آینده بود. آینده را زیبا و روشن و صاف و خالی از گرفتاری و عاری از زجر و خشم می دید. اما برعکس من. عوض آینده گذشته داشتم، گذشته بی روح، گذشته تیره که در آن یک شعاع نور وجود نداشت. چندین بار در زندگی خیال می کردم دری بدست آورده و از دستم غلطیده بود. چقدر تلاش کرده بودم که از بالای بلندی دنبال این درتابان که از لای سنگها و شن ریزه ها و از میان جویبارهای تندرو می غلطید بدوم و آنها بیابم. دنبالش می دویدم، بی گذار به آب می زدم، جانم را حاضر بودم به خطر بیندازم، می افتادم، پایم به سنگ می خورد، زخم می شد، باز برمی خاستم، می دویدم، از میان ریگزارهای داغ، از میان خار و خاشاک با پای زخم و خیال پر از ترس می دویدم. و وقتی به دست می گرفتم، می دیدم که شیشه ای بیش نیست. تمام خستگی راه به تنم می نشست و عرق سرد تیره پشتم را می لرزاند. هزار بار به خودم گفتم: «از کجا معلوم است که این درهم از همان شیشه های شکننده دروغی نباشد؟» این یک فکر من بود. اما آنچه بیشتر مرا عذاب می داد این بود: «از کجا معلوم است که او مرا دوست دارد؟ او که اصلاً مرا دوست ندارد. مگر هزار بار ثابت نکرده که از همه چیز بیشتر در زندگی به آرزو و آرمان خود علاقه مند است. او که به هیچ چیز پایبند نیست. آیا اگر در کارهای خطرناک او شرکت نمی کردم، مرا دوست داشت؟ همه مردها از زیبایی من صحبت می کردند. او یکبار هم زیبایی مرا به زخم نکشید.» آخ، چقدر آرزو داشتم بدانم که من برای او دلپسند هستم. نگفت، در صورتیکه او، هنرمند با استعداد، می بایستی بیش از هر کس دیگری متوجه افسون رخ زیبای من باشد. برای او زیبایی من وجود نداشت. او فقط دلیری مرا می پسندید. از

خونسردی من در کارهای خطرناکی که به من رجوع می کرد، لذت می برد و شما می دانید که این دلیری من مصنوعی بود. من ایمان نداشتم. برای خاطر او حاضر بودم، جان خود را هر آن به خطر بیندازم. اما فقط محض خاطر او، نه برای مردمی که به سود آنها او داشت جانبازی می کرد. تازه، از این گذشت من او اطلاع نداشتم. من بیچاره چقدر باید حساب پس بدهم؟ او تصور می کرد که من با چشمهای افسونگر خودم دارم زجرش می دهم. این فکر مرا شکنجه می داد که شخصیت مرا، وجود مرا نمی خواهد. او فقط کار خودش را دوست دارد و بس.

«آن شب، در کنار نهر کرج چه به من گذشت گفتنی نیست. کلمات نمی توانند احساسات مرا بیان کنند. در پرتو مهتاب، عاشق و خوشبخت، محبوب او، فارغ از گذشته، امیدوار به آینده، غرق در حالتی که در زندگی چه کم نصیب هر جنبنده ای می شود، دست به دست هم، زیر درختان زبان گنجشک پرسه می زدیم. نغمه آرام و عشق انگیز آب را می شنیدم. هر وقت فرصتی به دستمان می افتاد و دوروبرمان عابری دیده نمی شد، بوسه می گرفتیم و بوسه می دادیم. کف دست او را، سر انگشتان او را، چشمهای درشت و زلفهای پریشانش را می بوسیدم، می بوئیدم. گوئی می ترسیدم که این حالت دیگر تکرار نشود و از همین جهت باید برای یک عمر بدبختی توشه گرفت. چه وعده ها به او دادم! چه ها گفتم! اقرار کردم که از روز نخستین ملاقات با او تا امروز دوستش داشته ام. گفتمش که اولین بار او را در آتلیه اش دیده ام. با چه حرص و ولع شیرینی سخنان مرا سرمی کشید! برایش مفصل حکایت کردم که نقاشی را کنار گذاشتم، چونکه مورد تشویق او قرار نگرفتم. چه سیمای غمزده ای داشت! لبانش خشک شده بود و می لرزید. با دستهایش چنان تن مرا فشار می داد که نفس من بند می آمد. چه درد شیرینی! گفتم که می خواهم تمام عمر مال او باشم، رفیق و همدوش، همکار و همرزم، همبازی و همدرد او باشم.

«لکه ابری دور ماه پرسه می زد. گاهی قرص ماه در سیاهی می رفت، آنوقت آب نرج مرموز و خاموش می غلطید و شاخه ها آرام سرتکان

می دادند. سپس ماه خندان رخ می نمود و نقره مذاب روی آب پخش می کرد. یک زن کولی از دور آواز می خواند و می گذشت. پیرمردی کنار خیابان نی لبک می زد و آهنگهای زندگی ملالت بارش را می سرود. «ما وحشیانه همدیگر را می بوسیدیم، دست او را به سینه خود فشار می دادم. به من می گفت: «چشمهای تو مرا به این روز انداخت. این نگاه تو کار مرا به اینجا کشانده. تاب و تحمل نگاههای تو را نداشتم. نمی دیدی که چشم به زمین می دوختم؟» به او می گفتم: «در چشمهای من دقیقتر نگاه کن! جز تو هیچ چیزی در آن نیست.» می گفت: «نه، یک دنیای مرموز در این نگاه نهفته. من آدم خجولی بودم، چشمهای تو به من جرأت دادند.» آنوقت من دستش را می گرفتم، کف آنرا می بوسیدم و می گفتم: «چه روح بزرگی تو داری! من این کیفیت ترا دوست دارم، این شور، این حرارت، این سوز و این تشنگی ترا می خواهم، می خواهم همیشه با تو زندگی کنم، همیشه با تو باشم.»

«وقتی او صحبت می کرد، سرم را روی شانهاش تکیه می دادم. اما او آرام نمی گرفت. دست می انداخت و گردن مرا می فشرد و لبهایش را روی گلوی من فشار می داد. نفس مرا می گرفت. به او می گفتم: «تو چقدر زجر می کشی. تو چقدر زجر کشیده ای؟ به من می گفتند که تو مرد خشن و بی عاطفه ای هستی. چطور آنقدر آرام بودی و آرام می نمودی؟ من این روح پرطاقت تو، این روح ستمدیده ترا می پرستم، می خواهم از همه کار تو با خیر باشم. هر چه بگوئی می کنم، از هیچ چیز هراس ندارم، وظایف دشوارتری به من رجوع کن. مرا طرف اطمینان خود بدان. کوچکترین واژه ای به خود راه نده. برای من جز زندگی مطابق میل تو دیگر چیزی در دنیا باقی نمانده. دلم می خواهد بیایم و کارهای ترا ببینم. حالا ترا شناختم. باید بیایم و ببینم چه می کنی، چه می کنی. حتماً جز آنچه به مردم نشان می دهی، چیزهای دیگر هم داری. باید همه اش را به من نشان بدهی.» و او شرمنده سرتکان می داد و گاهی زیر لبی می گفت: «همه چیز من مال توست. بیا به خانه من! فرنگیس، هیچکس مثل تو بر من تسلط نداشته... تو... تو... خوبی... تو دوست داشتی هستی.»

«همین، با همین چند کلمه عشق خود را بیان داشت. من دیگر چه می‌خواستم؟ این کلمات شیرین، این لحن آتشین که از ته دل او برمی‌خاست، این شعله‌ای که او را و مرا می‌سوزاند، وجود مرا آب کرد. من عرش را سیر کردم. این دنیای دیگری بود. این همه‌اش موسیقی خالص بود. لطف و زیبایی بود، من احساس می‌کردم که تمام وجودم از آن خودم نیست. دستش را می‌گرفتم، سرانگشتانش را می‌بوسیدم، می‌گفتم: «من این دستی را که آنقدر آثار جاودانی می‌سازد، می‌پرستم.» اما او به من فرصت حرف زدن نمی‌داد و مرا در آغوش می‌گرفت و هیچ توجهی نداشت که از دور رهگذران متوجه ما هستند.

«آخ، عوالم آن شب گفتمی نیست. عوالمی که دیگر هرگز تکرار نشد. برای اینکه عظمت مقام او، شور عشق او، بر همه چیز من تسلط یافت و سایه من در نور پراز جلال وجود او گم شد. دیگر فرصت نیافتم به گذشته خود، به گذشته‌ای که مدام توی دلم کند و کاو می‌کرد برسم و یک آن لذت زمان حال را چشیدم و دورنمای درخشان آینده را به چشم دیدم.

«قرار شد که صبح روز بعد به خانه‌اش بروم. اما موقعی که مرا به نزدیکی خانه رساند، گفت: «فردا به خانه من می‌آیی؟» گفتم: «البته که می‌آیم.» پرسید: «کی خواهی آمد؟» گفتم: «هر وقت که تو بخواهی.» گفت: «منتظر من باش تا تلفن کنم. قرارمان فردا باشد. اما ساعتش را من معین می‌کنم.» پرسیدم: «چرا حالا معین نمی‌کنی؟» گفت: «می‌خواهم وقتی خانه‌ام امن شد، ترا دعوت کنم. این را در نظر داشته باش که اگر از تو چیزی پرسیدند، خواهی گفت که مرا نمی‌شناسی، فقط آمده‌ای که من صورت ترا نقاشی کنم.» پرسیدم: «آیا راستی می‌خواهی صورت مرا بسازی؟» در جواب گفت: «خیلی میل داشتم می‌توانستم صورت ترا بکشم.» گفتم: «پس می‌سازی؟» گفت: «مگر می‌توانم؟» گفتم: «چرا نتوانی؟» گفت: «من تا ترا نشناسم، چگونه می‌توانم شبیه ترا بسازم؟» گفتم: «من مال تو هستم.» گفت: «من از چشمهای تو می‌ترسم. آنها بر من تسلط دارند.» گفتم: «من از تو می‌ترسم.» گفت: «چرا؟» جوابی ندادم. می‌خواستم از چنگش فرار

کنم. دست مرا گرفت و کف آنرا بوسید و من بدو به‌خانه شتافتم. «مادرم سرجانماز نشسته بود. کتاب «زادالعماد» را که من از بچگی می‌شناختم در دست داشت. زیر چادر نماز سفید فقط صورتش جلوه‌گر بود. دوزانو نشسته بود. رو به زمین خم می‌شد، تکان می‌خورد، لبانش می‌جنبید. همینکه مرا دید، سرش را به علامت اعتراض به حرکت آورد و گفت: «تا این وقت شب! دیگر پدرت هم که نیست. من از تنهایی دق می‌کنم.» روزنامه را از کنار جانمازش برداشت و به من گفت: «رئیس نظمیہ را عوض کرده‌اند. سرتیپ آرام خودمان رئیس نظمیہ شده. نمی‌خواهی برای پدرت کاری بکنی؟ بلکه از تبعید برگردد.» حوصله شنیدن این حرفها را نداشتم. یگراست به اطاق خودم رفتم و هرچه فضا سلطان آمد که مرا برای شام به اطاق پائین ببرد، زیر بار نرفتم و نیمه‌جان در رختخواب دراز کشیدم.

«آقای ناظم، بعضی چیزها را نمی‌شود گفت. بعضی چیزها را احساس می‌کنید. رگ و پی شما را می‌تراشد، دل شما را آب می‌کند، اما وقتی می‌خواهید بیان کنید می‌بینید که بی‌رنگ و جلاست. مانند تابلوئیست که شاگردی از روی کار استاد ساخته باشد. عیناً همان تابلوست. اما آن روح، آن چیزی که دل شما را می‌فشارد، در آن نیست.» چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم برای شما مجسم کنم که آن شب چه کشیدم. چه بر سر من آمد. اشتباهات گذشته یکی یکی از جلوی من رد می‌شدند. به من دهن کجی می‌کردند، زخم زبان می‌زدند. عشق مرا به باد استهزا گرفته بودند. شکست خورده‌ها، وازده‌ها، فرصت پیدا کرده بودند. گوئی می‌گفتند: «سخت بگیر. این هم هوسی بیش نیست.» سیمای غمزده دوناتللو، موقعی که امواج آب حالت طبیعی آنرا وارفته ساخته بودند، در نظرم پیدا شد. آتش سرخ رنگ سیگارش از لابلای امواج می‌لغزید و ناگهان تمام سطح دریاچه را فراگرفت. دیوانه وار قهقهه می‌زد و مانند مجنون از بند گسیخته از من فرار می‌کرد و فریاد می‌کشید: «تو، تو از عشق دم می‌زنی؟» صحبت مادرم درباره رئیس نظمیہ مرا به یاد او انداخت. چه اصراری داشت که شوهر من بشود. از اینها وحشت داشتم. صورت خود را در بالش پنهان می‌کردم،

می لرزیدم، سردم می شد، تشنج بهم دست می داد. برمی خاستم، کتاب می خواندم. خواب به چشم نمی آمد. خسته می شدم و همینکه سعی می کردم بخوابم، باز این سایه های وحشتناک یکی یکی رژه می رفتند و مرا آرام نمی گذاشتند. گاهی قیافه پریشان و عصبانی خداداد اندرزم می داد. اما او هم دیگر نرم و مقنع نبود. او هم مرا تهدید می کرد. مثل اینکه می گفت: «مهری را بین ا!» از همه وقیح تر آن پسر فرانسوی رسان نویس بود که به هر قیمتی شده می خواست شوهر من بشود. به او گفته بودم که من وطنم را دوست دارم و نمی خواهم با تو زندگی کنم. این پسرک که همیشه دستش در جیب راست جلیقه اش بود و تند و ناجور حرکت می کرد به من با قیافه ای هرزه می خندید و می گفت: «کجای وطنت را دوست داری؟» این دو روح دشمنی که در هستی من لانه داشتند و از وقتی به ایران آمده بودم خفته بودند، باز سر بلند کردند، یکی می گفت: «مبادا به خانه اش بروی. ما کان نقاش زبردستی است. هنرش را هم فدای جاه طلبی کرده. سرشوریده او با مقام به سامان نمی رسد. تشنه شهرت است. مبادا به خانه اش بروی. چند روز بیشتر با تو نیست. آنوقت چه می کنی؟» آن یکی برآشفته پاسخ می داد: «شیرینی عشق در همین دودلی است. برو به خانه اش، برو به او کمک کن...»

«آخ، چه پرت و پلا می گویم! باور کنید که تمام شب را نخواهیدم. خیالات جورواجور، دهشتناک و فریبنده، امیدبخش و ظلمانی، نوازش-دهنده و پریشان، مرا دائماً از یک قطب به قطب دیگر پرتاب می کرد. نمی دانستم چه بکنم، نمی توانستم تصمیم بگیرم. این یکی برایم مسلم بود که اگر فردا به خانه اش بروم، دیگر می بایستی پیه یک عمر زندگی پر از مصیبت را به تن خود بمالم. می گفتم که من لایق زندگی با او نیستم. من نمی توانم پا به پای او مبارزه کنم. در نتیجه وسط راه پیشرفت او را سد خواهم کرد. او هم کسی نیست که از هدف خود دست بردارد. خواهی نخواهی محکوم به یک عمر زجر و شکنجه هستم. اما اگر فردا نروم، چه بکنم؟ آیا پشیمان نخواهم شد؟ از پس فردا به خودم چه جواب بدهم؟ این هم که باز بدبختی است. اینهم که باز ذلت است.

من تصمیم نگرفتم. اختیار از دست من دررفته بود. سیل حوادث مرا همراه خود برد.

«درضمن این را هم در نظر بگیرید که خواستگاریها هم دست از سر من بر نمی داشتند. وسوسه اینها هم وصال من بود. یکی از آنها با اتومبیل شورلت هرروز در خانه من ایستاده بود. وقزده با قیافه ابلهانه اش به من نگاه می کرد. من آنقدر گرفتاری داشتم که نمی توانستم به این پاچه ورمالیده های کراوات بسته اعتنا بکنم. یک روز در خانه ما باز شد و چند زن با صورتهای پودرزده و یک وجب ماتیک، پالتوی پوست به تن، با انگشتان پر از انگشتر، وارد شدند. یک نگاه برایم کافی بود که آنها را بشناسم. دویدم رفتم پیش مادرم و گفتم: «خانم-جان، خوش به حالت، برای دخترت خواستگار آمده.» از خانواده تجاری بودند که راه آهن سرتاسری از میان املاک آنها گذشته بود و از گود زنبورک خانه به خیابان پهلوی نقل مکان کرده بودند. اول برای مادرم شرحی از نجابت و عفت من حکایت کردند. می گفتند: «این دختر توی خیابان سرش را بلند نمی کند که آدمها را ببیند.» هرچه مادرم می خواست به آنها حالی کند که نه، اینطور نیست، آنها دست بردار نبودند. وقتی مادرم می گفت که «دخترم یک شوهر فهمیده می خواهد»، جواب حاضر کرده داشتند: «به، خانم، پسر ما لیسانسیه است.» آنوقت مادرم می گفت: «آخر او تا خودش کسی را نخواهد، انتخاب نمی کند.» جوابشان این بود که «البته معلوم است. شما اجازه بفرمائید با هم آمد و شد کنند، سینما بروند، تا بعد آشنا بشوند.»

«یکی دیگر مادرش با مادرم همسفر کریلا بود. پسرشان چند صباحی در فرنگستان معلق زده بود و حالا با دیپلم شراب سازی در وزارت کشاورزی بازپرس ویژه بود. او مرا دعوت می کرد، به شب-نشینیهای کلوب ایران می برد. من نه فقط خوشگلترین زن در این مجامع بودم، خوش لباس ترین و باسلیقه ترین آنها هم خودم بودم. با اینها با زبان مخصوص خودشان حرف می زدم. یک روز به او گنجینه لباسم را نشان دادم و گفتم: «ببینید، چقدر لباس، کفش، پالتو، پوست و هر-چه دلتان بخواهد دارم. شما از کجا می توانید همه اینها را برای من

بخرید؟» اقلا بیست‌جور عطر و پودر و ماتیک به او نشان دادم. مردك سرخ شد و دیگر به‌خانه ما نیامد. من خوب می‌دانم که چه فکری درباره من می‌کرد. اما برای من چه اهمیت، داشت؟ زندگی دور‌محور او می‌چرخید. یا زندگی با او و با همین که الان هم هست. سومی یک نفر سرهنگ بود از خویشان پدرم. او را از فرنگ می‌شناختم. بگذارید راجع به او بعد صحبت کنم.

«تا ساعت ده و نیم روز بعد در رختخواب می‌غلطیدم تا آن ساعت رنگ پریده، دلواپس، بیخوابی کشیده از اطاقم بیرون نیامدم. مادرم آمد کنار تخت خوابم نشست. می‌خواست بداند که چرا ناراحت هستم. آخ، چقدر خوب بود اگر پدرم را تبعید نمی‌کردند. با او اختر بودم. اقلا این لذت را داشتم که سرم را روی شانه‌اش بگذارم و گریه کنم و او آنقدر فهم نداشت که دلیل غم و غصه مرا از من نپرسد. اما مادرم از آن املها بود که تصور می‌کرد کلمه عشق فقط در کتاب حافظ باید خوانده شود. او هجر و وصال را نمی‌فهمید. برایش در عالم خارج جز همین زندگی با پدرم چیزی وجود نداشت. پدرم کم‌حرف بود و از وراجی بیزار. اما مادرم نمی‌توانست ادراک کند که گاهی انسان احتیاج دارد که لب ببندد و دم نزند.

«ساعت ده و نیم تلفن صدا کرد. از اطاقم با همان پیراهن خوابی که تنم بود، پریدم به سرسرای طبقه بالا. تلفن آنجا بود. دیگر صدایش را می‌شناختم. مثل همیشه آرام و متین و سنگین صحبت کرد. برخلاف همیشه احوال مرا پرسید. مرا شما خطاب کرد. پس از گفتگوهای عادی پرسید: «تشریف می‌آورید اینجا؟» گفتم: «نمی‌دانم.» پرسید: «مگر قرار نگذاشتیم؟» گفتم: «چرا، اما امروز من وقت ندارم، حالم هم خوب نیست.» می‌خواستم با او با همان زبانی صحبت کنم که با دیگران مرسوم بود، اما نشد. این آدم مرا مسحور کرده بود. گفتم: «فرنگیس، باید بیایی.» گفتم: «آخر شاید خوب نباشد.» گفتم: «حتماً خوب است.» گفتم: «شاید صلاح نباشد.» اینجا دیگر سست شد. لحظه‌ای صدائی نیامد. بعد از چند ثانیه گفتم: «خودتان می‌دانید. شاید حق با شماست. شاید صلاح نباشد.» من دیگر جوابی ندادم. لحظه‌ای مکث

کرد: «خوب، خداحافظ.» برای او تمام شد. یقین کردم که دیگر برای او تمام شد.

«چه حالتی به او پس از این گفتگوی با تلفن دست داد؟ از کجا می‌دانم؟ او که هیچوقت حرف نمی‌زد. آنچه توانستم از او دریاورم این بود که به کار پرداخته بود. شاید همان روز تصمیم گرفت که صورت مرا بسازد، با این چشمهائی که الان ساخته. یاد حرفش افتادم که گفتم: «آرزوی من اینست که صورت ترا بکشم و تا ترا نشناسم چگونه می‌توانم شبیه ترا بسازم؟» پناهگاه او کار و زحمت بود. هر جا شکست می‌خورد، به‌آستان کار پناه می‌برد و آرامش خود را به دست می‌آورد. این بزرگترین خوشبختی است که در زندگی نصیب انسانی می‌شود اما این بار شاید تحمل بیشتری لازم بود. کمی با رنگ و قلم مو بازی کرده بود. به نظرش آمده بود که ازش ساخته نیست. آرنجش را روی زانویش گذاشته و سرش را به دستش تکیه داده بود. چند دقیقه‌ای در فکر فرورفته و چنین نتیجه گرفته بود که: «حق با اوست، صلاح هیچکدام نیست.» آنوقت از خودش پرسیده بود: «پس چشمه‌ایش چه می‌گفتند؟» تمام این تأمل و تعمق فقط نیم‌ساعت طول کشید. بعد به کارش پرداخته بود.

«این آنجوری بود که من توانستم ازش دریاورم، اما واقعیت از این خیلی شدیدتر بوده است. او که همه چیز خود را به همه کس نمی‌گفت، به من هم نگفت. این تصویری که الان در برابر شماست، برخلاف آنچه را که من می‌دانستم، حکایت می‌کند. این مرد سه سال تمام در تبعید به خیال واهی به تصویری که از من بخطا کسب کرده بود، زجر کشید. سه سال پس از تبعید در کلات این پرده را ساخته است و این تنها اثریست که پس از رفتن از تهران و در دوران آوارگی ساخته. پس با همین نیم‌ساعت تفکر تصمیمش را نگرفت و ترك مرا نگفت. من خیال می‌کردم که نیم‌ساعت فکر کرد و دیگر موضوعی برایش وجود نداشت.

«ببینید، بدبختی ما در این است که هر دو یکدیگر را، تا نزدیک هم بودیم نشناختیم و او که مرا اصلاً شناخت. این چشمه‌اش نشان

می دهد که هرگز روح مرا ادراک نکرده است. تقصیر از من بود. او اگر چیزی نمی گفت، خواهش طبیعتش را برمی آورد. هنرمند که دردش را به رخ همه کس نمی کشد، حرف نمی زند، او منظور خودش را با اثرش بیان می کند. اما من می توانستم به او بگویم که چرا اول پای تلفن آنجور جواب دادم و بعد خلاف آن عمل کردم.

«بی اختیار از پای تلفن زیر دوش رفتم. بعد چند دقیقه ای در صندلی راحتی آرام نشستم و به آرایش خود پرداختم. نه به این قصد که پیش او بروم. نه، در باطن من قوه ای که قویتر از اختیار و اراده من بود، مرا واداشت که چنین کنم. مثل اینکه می خواستم به یک جلسه رسمی بروم و قرار است نطق تشریفاتی ایراد کنم. موهای سرم را از فرق به دو طرف سر محکم بستم و یک کت دامن سیاه تن کردم. در آئینه همه اش او را می دیدم. نشسته بود و داشت نقاشی می کرد. تخته شستی در دستش بود. رنگهای جورواجور، رنگهای زننده، رنگهای ناجور، کنار هم روی تخته خمیر می شدند. آنها را با کاردی مخلوط می کرد. یکمرتبه این فکر به نظرم رسید که اگر در کارگاهش را باز کنم و وارد اطاقش بشوم، به من چه خواهد گفت. یقین از جا خواهد جست و مرا در آغوش خواهد گرفت و آنقدر مرا خواهد بوسید تا نفسم بند بیاید. نه، اینطور صلاح نبود. این منظره مرا خوش نیامد. فکر دیگری به نظرم رسید. به او تلفن می کنم، می گویم خواهم آمد. تعجب نخواهد کرد؟ از دودلی و تزلزل من تعجب نخواهد کرد؟ اما او با همه فرق دارد. ما کان باید برای من احترام قائل باشد. نباید بداند که من کیستم. من که به ضعف خود بیش از همه آگاهم. اگر او هم مرا اینطور بشناسد، دیگر کار من ساخته است. نخواهم رفت. پس چرا وقت ناهار لباس پوشیدم؟ به مادرم چه بگویم؟ بگویم که کجا مهمان هستم؟

«یک ساعت با سروصورت و لباسم وررفتم. در عین حال باطن من درسوز و گداز بود. با خود می جنگید. نمی دانستم چه می خواهم. دوسه مرتبه رفتم پای تلفن، گوشی را برداشتم، نمره او را گرفتم. اما جرأت نکردم با او حرف بزنم. بار آخر دیگر در دست من نبود. همینکه صدای

او را شنیدم، گفتم: «ما کان، تصمیم را عوض کردم، می آیم.» گفت: «بیا!» بدون اینکه به مادر چیزی بگویم، از خانه بیرون رفتم. بیچاره او به این آمدورفتهای من عادت کرده بود. اما دیگر حالا با وجود بی اطلاعی کامل از فعالیت سیاسی من، پس از تبعید پدرم، ترس برش داشته بود. نمی خواستم با او جدال کنم. دم در به فضا سلطان گفتم: «ناهار مهمان هستم. منتظر من نباشید.» پیرزن گفت: «خدا همراهت.» «در راه با چنان شتایی رفتم که گوئی در ورطه ای گیر کردم و جز این راه دیگر چاره ای برایم باقی نمانده. به همه ظنین شده بودم. از هر کس که به من نگاه می کرد، می ترسیدم. همه را جاسوس شهربانی می دانستم. به نظرم آمد که همه دست به یکی کرده اند که جام شهد آسایش مرا بشکنند. خانه اش پشت مسجد سپهسالار بود. هنوز در نزده آقارجب مرا به داخل حیاط برد. آنطرف حیاط، روبه آفتاب، راه پله ای به ایوانی که پیچ امین الدوله طارسیهای آنرا پوشانده بود منتهی می شد. آقارجب بدون اینکه به من نگاه کند، مانند چوبی که لباس بر تنش کرده باشند، با قیافه ای که کوچکترین تأثرات روحی او را نمایان نمی ساخت، کنار ایستاده و با دست به راه پله اشاره کرد. دوتا بچه کوچک در حیاط توی آفتاب بازی می کردند. یکی سوار سه چرخه بود و دیگری آنرا می راند. در یکی از اطاقهای طرف دست راست، زنی که تنبان سیاه پایش بود ظرفهای چینی را خشک می کرد. در همین هنگام، در اطاق بالای ایوان باز شد و او در حالی که تخته شستی و قلم مورا در یک دست نگاه داشته بود تا دم پله آمد. با دست راست زیر بازوی چپ مرا گرفت و مرا به اطاقش برد.

«من باید همه چیز را درست و پوست کنده به شما بگویم تا شما بفهمید که من چگونه بر سر آتش جوش می زدم. تا شما ادراک کنید که او چگونه نادانسته با من مانند گریه کوچکی که با دمش بازی کند، رفتار می کرد.

«من منتظر بودم که به محض ورود به اطاق او مرا در آغوش گیرد و بخواهد لبهای مرا با بوسه های داغ بپوشاند و من صورت خود را بچرخانم و مانع شوم. چرا این تصمیم را گرفته بودم؟ برای اینکه

می‌خواستم تسلط خود را بر او حفظ کنم. در صورتیکه من له‌له بوسه‌های او را می‌زدم، دلم می‌خواست لبهای او سروصورت مرا بپوشاند، دلم می‌خواست گرمای تن او را بچشم، دلم می‌خواست آنچه را که در زندگی آرزویش را کشیدم و هرگز نصیب نشده در آغوش گرم او احساس کنم. با وجود این، برای اثبات و حفظ قدرت شخصیت خود چنین تصمیمی گرفته بودم. نمی‌خواستم پی ببرم که مانند عروسک بی‌اراده‌ای قوه‌ای مافوق قوای عادی مرا به سوی او کشانده. آنوقت او آنقدر آرام بود. آیا از فرط اضطراب جرأتش را باخته بود یا اینکه او هم سرعوب شده بود؟ شاید تلفن من تأثیر خود را کرده و او را سر عقل آورده بود. آخ، آن روزها خیال می‌کردم که استاد مرد عاقلی است و تا خیر و شرکاری را نسجد اقدام نمی‌کند. فکرش را بکنید که من، منی که با یک چشمک صدتا جوان را مثل عنتر لوطیها به رقص درمی‌آوردم، مجبور بودم برای یک بوسه او گدائی کنم.

«مرا به داخل اطاق برد. آرام به نظر می‌رسید. اطاق ساده‌ای بود. دو صندلی راحت و یک میزگرد تنها اثاثیه آن بود. روی میز کوچکی یک گلدان پر از گل دیده می‌شد. مرا روی صندلی نشانید. خودش هم پهلوئی من نشست. چند لحظه‌ای به من نگاه کرد. آنوقت پرسید: «چرا نمی‌خواستید بیائید؟» گفتم: «با خودم در جنگ بودم.» پرسید: «بالاخره کی برد؟» گفتم: «شما.» گفت: «با من که در جنگ نبودید.» همه فنون دلربایی از یادم رفت. دیگر آن نگاهها که همه را از پا درمی‌آورد از چشمهایم تراوش نمی‌کرد. آن همه قول و غزلی که بلد بودم، سر زبانم خشک شد. دیگر خنده‌هایم از یادم رفته بود. کوفته و شکست خورده به او نگاه می‌کردم. اگر یک کلمه دیگر می‌گفت، بغض گلویم را می‌گرفت اما آقا رجب مرا از ورطه نجات داد. صدای پای او در ایوان شنیده شد.

«گفتم: «کارهایتان کجاست؟» گفت: «همین اطاق پهلوئی آتلیه من است.» گفتم: «بگذارید تماشا کنم.» گفت: «چیز زیادی ندارم. ناتمام فراوان است. حالا می‌خواهید تماشا کنید یا بعد از ناهار؟» گفتم: «هم حالا و هم بعد از ناهار.» گفت: «صبر کنید. رجب

چه کار داشتی؟» آقا رجب با سیمای نقاب زده‌اش وارد اطاق شد و گفت: «عرضی نداشتم.» استاد گفت: «بین چه می‌گویم: اگر کسی آمد من نیستم. فرنگیس خانم را که می‌شناسی. آمده است که من صورتش را بکشم.» گفت: «بله آقا.» استاد ادامه داد: «هر که ازت چیزی پرسید، همین را می‌گویی.» جواب داد: «بله آقا.» استاد گفت: «کار دیگری نداشتم.» آقا رجب پرسید: «کی ناهار میل می‌کنید؟» استاد جواب داد: «ما حالا می‌رویم به آتلیه. تو سفره را ببنداز. ما خودمان خبر می‌کنیم.» بعد رفتیم به کارگاهش.

«تابلوی بزرگ «جشن کشف حجاب» در آن زمان هنوز ناتمام بود و سر چندین تابلو از رباعیات خیام کار می‌کرد. «خانه رعیتی» آخرین اثر او در تهران داشت تمام می‌شد.

«من مجذوب این همه قدرت و نبوغ شدم. ناگهان خود را در عالمی که آرزویش را می‌کشیدم یافتم. بهت زده و با دلی غم گرفته مدتی به آنها نگریستم. استاد دم در ایستاده بود و سوز نگاه او را از پشت سر احساس می‌کردم. جلای این کارگاه مرا گرفت. دست و پای خود را گم کردم. من در اروپا کارهای استادان بزرگ دنیا را کمابیش دیده بودم. در ایتالیا یک دنیا زیبایی تابلوهای لئوناردو داوینچی و رافائل آدمی را به بهت وامی‌دارد. من کارهای مکتب فرانسه را دوست داشتم. در مونیخ آثار رامبراند و دوره را دیده بودم. اما آنچه برای دوره نخستین بار در آتلیه او دیدم بیشتر در من تأثیر کرد. نه برای اینکه استاد هنرمند بزرگوارتری بود، نه، آنچه من در آن کارگاه دیدم، همه‌اش پاره‌هایی از روح خودم بود. اینهایی که استاد در پرده‌هایش تصویر کرده بود، به زبان من حرف می‌زدند. زبان مرا می‌فهمیدند، با چشم من نگاه می‌کردند، من آنها را می‌شناختم و دردهایشان را می‌فهمیدم. یک نوع آشنایی و خودی در آنجا حکمفرما بود. در نظر من حوادث و مصائبی که در تصویرها جلوه‌گر بود، در وهله اول جلب توجه نمی‌کرد. بیشتر از این خوشم می‌آمد که آدمهایی که این حوادث به سرشان آمده، از کسان و از نزدیکان و از هموطنان خود من هستند. آنچه آنها تحمل می‌کردند، کمابیش همان چیزهایی بود که به سر

من هم آمده بود و یا می‌آمد. تابلوی «جشن کشف حجاب» تازه طرح ریزی شده بود. اما قیافه زن با حالت مضحکش تقریباً تمام می‌نمود. فوری یاد مادرم افتادم، مادرم به محض اینکه سروصداها راه افتاد، از ایران فرار کرد و رفت به کربلا و می‌خواست آنجا مجاور بشود. اما خاله جانم تقریباً به همین وضع گرفتار شد. وزیر عدلیه آخوند می‌خواست دست خاله جانم را که یک عمر تسبیح گردانده بود، ببوسد. تمام این مناظر و آدمها همه بنحوی با من ارتباط داشتند و من احساس کردم که بهشتی که آرزویش را می‌کردم، در این اطاق فراهم است.

«باز یادم افتاد که چه بدبختی از دست این مرد که اکنون پشت من ایستاده است، نصیب من گردید. اگر آن روز در دفتر مدرسه‌اش کمی توجه می‌کرد، شاید امروز من هم خوشبخت بودم. برگشتم و با نگاهی که تمام این شوق کوفته مرا می‌نمایاند، به او نگاه کردم. پرسید: «چیست؟ چرا اینطور به من نگاه می‌کنی؟» دوسه قدم به من نزدیک شد. دست انداختم به گردنش و گفتم: «ما کان، دلم می‌خواست مثل تو نقاش بودم.» زلفهای مرا نوازش داد. مدتی مرا آرام نگاهداشت. بعد با دو دست بزرگ استخوانیش گونه‌های مرا گرفت، خیره به چشمهای من نگریست. مدتی لبهایش تکان می‌خورد، مثل اینکه عقب کلماتی که گم شده بود می‌گشت. فقط چشمهای مرا بوسید و هیچ نگفت. چه می‌توانست بگوید؟ آیا لازم بود آنچه را که پنج سال پیش با زبان بیزبانی گفته بود باز تکرار کند؟ اما این را می‌فهمید که من دیگر آن دختر هوسباز جلف آن روز نیستم، این را می‌دانست.

«آقای ناظم، نمی‌دانید وقتی شوق ایجاد و آفرینش در شما هست اما استعداد و پشتکار ندارید، چطور یأس و ناامیدی در لابلای وجود شما می‌خزد و دنبال لانه می‌گردد.

«روی چهار پایه‌ای نشستم و او کنار من ایستاده بود. در جوار او زیبایی و سعادت‌تی که ته‌مزه تلخی داشت، احساس می‌کردم. ناگهان شروع به صحبت کرد. آرام، مثل اینکه جمله‌هایی را که قبلاً از بر کرده بود دارد می‌خواند، گفت: «می‌خواهم چیزی بگویم که شاید برایت تازگی داشته باشد. شاید هم نتوانی و نخواهی بفهمی،

اما من مجبورم به تو بگویم زیرا نمی‌خواهم دختر جوانی مثل تو را فریب بدهم. سرنوشت من با سرنوشت این مملکت توأم است. برای من خوشبختی انفرادی دیگر وجود ندارد. اگر تو بخواهی زندگی خودت را با مال من پیوند بدهی، بدبخت می‌شوی.» مثل بچه‌هایی که در شان را بلد نیستند، به تته پته افتاد. اما من حوصله‌ام سر رفت و گفتم: «می‌دانم. هرچه تو می‌خواهی بگوئی خودم فکرش را کرده‌ام. می‌دانم. من شایسته تو نیستم، برای تو جوان هستم، تو همه‌اش در فکر آینده هستی. اما من هم می‌خواهم یک آن در تمام عمر خودم لذت زنده بودن را بچشم. این است که آمده‌ام و دارم خودم را به دامان تو می‌اندازم. می‌دانم که دودلی من ترا مشکوک کرده. فردائی برای من وجود ندارد. فردای من تاریک است. با تو تاریک است، بی تو از این هم بدتر است. فایده ندارد، حرف زن! من از تو خیلی جوانتر هستم. کاش می‌دانستی چه بر سر من آمده. من خیلی سالخورده‌تر از آن هستم که سنم نشان می‌دهد.» گفت: «بگو برای من، چه به سرت آمده.» گفتم: «شما تاب شنیدنش را ندارید، می‌ترسم که از نظر شما بیفتم.» گفت: «برعکسش هم ممکن است.» پرسیدم: «برعکسش چیست؟» گفت: «برعکسش اینست که شاید ارزش شما در نظر من خیلی از آنچه تصور می‌کنید بیشتر باشد بیشتر شود.» گفتم: «نه، نه، گفتمی نیست، همه مردها از این حرفها می‌زنند.»

«آقای ناظم، شما بگوئید؟ چه می‌توانستم به او بگویم؟ درگفت و شنیدهای آن روز هیچ چیز تازه‌ای برای شما وجود ندارد. آنچه من حدس می‌زدم، درست درآمد. این مرد از فولاد بود. وقتی صدای مرا از پای تلفن شنید، دیگر تصمیمش را گرفت. او برای هر فردی احترام قائل بود. او می‌توانست آن روز با من هرچه بخواهد بکند می‌توانست مرا مانند کنیزی در آغوش بگیرد، اما این برای او کافی نبود. او همان چیزی را می‌خواست که من طالبش بودم. او از بدن من لذت نمی‌برد، او روح مرا می‌خواست و می‌ترسید که نصیبش نشود، او معشوقه نمی‌خواست او هم‌رزم می‌خواست، در مبارزه‌ای که در پیش داشت می‌خواست از وجود من کمک بطلبد. او کسی را می‌خواست که به پای او گذشت داشته باشد و همراهش

«ناهار خوردیم. از همه چیز گفتگو کردیم جز از عشقی که هردو پنهان در دل می‌پرورانیدیم. بله، عشق آشکار ما همان شب در کنار نهر کرج، زیر درختهای زبان گنجشک آغاز شد و همانجا پایان یافت.

«ببینید، این مصیبت عظیم زندگی اوست. می‌دانید آتشی که زیر خاکستر می‌ماند چه دوام و ثباتی دارد؟ عشق پنهانی، عشقی که انسان جرأت نمی‌کند هرگز با هیچکس درباره آن گفتگو کند، به زبان بیاورد، به هر دلیلی که بخواهید - از لحاظ قیود اجتماعی، از نظر طبقاتی، به سبب اینکه معشوق ادراک نمی‌کند و به هر علت دیگری - آن عشقی است که درون آدم را می‌خورد و می‌سوزاند و آخرش مانند نقره گداخته شفاف و صیقلی می‌شود.

«من جرأت نمی‌کردم به او بگویم که چه در دل دارم. او می‌خواست مرا مصون نگه دارد. با وجود این با هم یک فرق اساسی داشتیم. تمام قوای من در اختیار خودم نبود، من نمی‌توانستم آنچه را که در اعماق وجودم می‌جوشید، بکلی پنهان کنم. در حرکت لبهایم، در رفتار مؤدب و مهربان با او، در اطاعت کورکورانه از آنچه او دستور می‌داد، در نگاه چشمهایم، در ذوق و شوقی که هنگام مواجهه با او نمایان می‌شد، در کلیه کارهایی که بنحوی با او تماس داشت، این سودای خود را بروز می‌دادم. اما او جور دیگری فکر می‌کرد. او جور دیگری حس نمی‌کرد، اما می‌توانست به تمام عواطف خود غلبه کند. اگر کسی دائماً مراقب ما بود، نمی‌توانست جز این نتیجه‌ای بگیرد که من دل‌باخته او هستم و او مردیست سنگ دل که اصلاً بوی عشق به شامش نرسیده و کوچکترین توجه و علاقه‌ای به من ندارد. از همین جهت او بیشتر زجر کشید و همین تابلوئی که الان در مقابل شماست، دلیل آن است.

«آخ، چه خوش بود زندگی من اگر آن روز جرأت پیدا می‌کردم و خودم را به او می‌شناساندم، آنطوری که اگلاً امروز شما مرا می‌شناسید. «تمام آن روز پیش او بودم. همه‌اش در آتلیه نشسته بودیم. گاهی کسی به دیدن او می‌آمد. آنوقت آقارجب فقط تلنگری به در

می‌زد، ما کان مؤدب از من معذرت می‌خواست و کارتنی که در آن طرحهای گوناگون قرار داشت و یا مجله‌ای که در آن آثارش را در اطریش به چاپ رسانده بودند و یا یک جلد خیامی را که او مصور کرده بود، به من می‌داد و می‌رفت. آنوقت من تنها می‌ماندم، یا آنچه را که در دستم بود مطالعه می‌کردم و یا غم خود را می‌خوردم. گاهی در آن عالم بیخودی همه چیز فراموشم می‌شد و خودم را فارغ از هر وبالی تصور می‌کردم. طرحهای او را زیرورو می‌کردم. از تماشای کارهای ناتمامش لذت می‌بردم. زمان بطوری گذشت که وقتی هوا تاریک شد، خودم تعجب کردم. همینکه از جایم بلند شدم، گفتم: «ماکان. ما دوست هم خواهیم بود.» او گفت: «رفیق باید باشیم.» معنایش برای من آشکار بود. او هم روپوش سفیدش را در آورد. پرسیدم: «می‌خواهید همراه من بیایید؟» گفت: «می‌آیم کمی شمارا مشایعت کنم.» گفتم: «بیایید با هم برویم کنار نهر کرج.» گفت: «چه فایده؟ امشب با دیشب یک دنیا فرق دارد.» گفتم: «برای شما!» صورت مرا محکم در دو دست گرفت، چشمهایش را به نگاه التماس کننده من دوخت و گفت: «اگر می‌فهمیدم توی این نگاه تو چیست، آنوقت امشب هم دیشب می‌شد. تصویر ترا هم می‌ساختم.» گفتم: «کمک کن که من خودم را به تو بشناسانم.» گفت: «می‌ترسم آنوقت بدبخت بشوی.» گفتم: «الآنش هم هستم.» دو لبش را غنچه کرد و فهمیده نفهمیده به پیشانی من چسباند و با هم از خانه بیرون آمدیم...»

همیشه من بهانه‌ای پیدا می‌کردم و پیش او می‌رفتم. همیشه من تلفن می‌کردم و از او وقت می‌گرفتم. یکبار هم نشد که مرا دعوت کند اما وقتی پیشش می‌رفتم، یا با تلفن با او گفتگوئی داشتم، بین و آشکار بود که از دیدار من خشنود است و با ذوق و شوق مرا می‌پذیرد. گاهی او مشغول کارش می‌شد و من آنجا می‌نشستم و تماشا می‌کردم. گاهی کتاب می‌خواندم، زمانی با هم صحبت می‌کردیم، از گذشته خودش برای من صحبت می‌کرد و من می‌کوشیدم از او در بیاورم که در مواقع مختلف چه تصوراتی در ذهن او از من نقش بسته است. گاهی درباره کارهای عادی که با هم داشتم مذاکرات به‌میان می‌آمد. با دقت حرفهای مرا گوش می‌داد. مخصوصاً وقتی درباره امری که ممکن بود خطری را متوجه من کند صحبت می‌کرد، تمام جوانب آن را روشن می‌ساخت. همیشه استنباطم این بود که از لحاظ جریان کلی کار دقیق و خرده‌گیر است.

«ابتدا به دلم برات نمی‌شد که علاقه به وجود من او را آنقدر باریک‌بین و مراقب می‌سازد. وقتی از خاطرات گذشته‌اش برایم می‌گفت، لحن نرم و غم‌زده‌ای داشت. برایم مفصل حکایت کرد که چطور با آقا رجب آشنا شده است و چگونه به این مرد بیش از هر کس دیگری اطمینان دارد. آقا رجب در نظر او از دهاتیهای پرو پا قرص همدان بود که با مقاش هم چیزی نمی‌شد از او در آورد. اما هیچوقت نمی‌خواست و به من میدان نمی‌داد که از گذشته خودم برایش حکایت کنم. پس از آن اشاره‌ای که آن روز کرد و من جرأت رازگشائی نداشتم، دیگر هرگز به من فرصت نداد مگر در مورد رئیس شهربانی و آنجا هم باز علاقه به زندگی من نبود که او را متوجه گذشته من کرد. آنجا هم در فکر کار و موفقیت خودش بود. ببینید، وقتی می‌گویم کار خودش مقصودم خودخواهی و خودپرستی نیست. تدریجاً در امورسیلی به حدی محرم او شده بودم که گاهی در حضور من از آقا رجب سؤالاتی می‌کرد و به او اجازه می‌داد مطالبی را که به هیچکس اجازه نمی‌داد بشنود، بگوید.

«پس از هفت هشت ماه که در خانه او آمد و شد داشتم، روزی

«دیگر چیزی نمانده است که به شما نگفته باشم. اگر پس از سه سال که در تبعید بسر برد، این پرده را نمی‌فرستاد، شاید من اصلاً حرف دیگری نداشتم بزنم. شاید اگر این پرده به تهران نمی‌آمد و من از وجود آن خبر نداشتم، آشنائی با این نقاش هم مثل سایر هوسهای دیگری که تا آن زمان داشتم بکلی از یادم رفته بود. اگر من قسمتی از عمر خود را فدا کردم، اگر از همه چیز خود گذشتم، این دیگر گفتن نداشت. دلم خوش بود به اینکه یکبار در زندگی گذشت کرده‌ام و با این محرومیت سعادت و سلامت انسان از خود مفیدتری را خریده‌ام. اما این پرده با این چشمهائی که او از من ساخته، دیگر زندگی مرا برای همیشه زیر و رو کرد.

«پس از حادثه آن شب در کنار نهر کرج و گفتگوی با او در آتلیه‌اش، یقین کردم که دیگر فقط از یک راه می‌توان به زوایای قلب او رخنه کرد. دیگر نگاه و زیبائی و آرایش و دلبری در او تأثیر نداشت. اینها همه مثل سنگی بود که به پنبه پوش بخورد، انعکاس که ندارد هیچ، خود سنگ هم لابلای پنبه گم می‌شود. من فقط می‌توانستم با کوشش و تلاش بیشتر، با فداکاریهای بزرگتر جای خود را در دل او بازکنم اما در عین حال احساس می‌کردم که هر چه علاقه او به وجود و فعالیت من بیشتر می‌شد، کمتر به من فرصت می‌داد که از میوه عشق او بر خور دار شوم.

«از آن زمان به بعد، دیگر هفته‌ای دوسه بار به خانه‌اش می‌رفتم.

موقعی که من کنار بخاری در اطاقش نشسته بودم، آقا رجب سراسیمه وارد شد و گفت: «آقا، یک دقیقه تشریف بیاورید بیرون عرضی داشتم.» استاد گفت: «چه خبره؟ همینجا بگوا!» رجب با چشمهای وحشتزده گفت: «فرهاد میرزا را دیشب گرفته اند.» استاد پرسید: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «الان که رفته بستم شما را به رابطه بد هم به من خبر داد که دیشب بایستی او را گرفته باشند، یا اقلا خطری باید متوجه او شده باشد.» پرسید: «از کجا معلوم است که او را گرفته اند؟» رجب جواب داد: «این را رابطه نمی دانست. این را من فهمیدم.» استاد هنوز آرام بود، یا اقلا آرام می نمود، در صورتی که مرا ترس برداشت. از آقا رجب پرسید: «خانه اش را هم تفتیش کرده اند؟» رجب گفت: «بله، آقا.» پرسید: «از کجا می دانی؟» آقا رجب جواب داد: «قرارشان این بوده است که هر وقت خانه اش امن نیست، گلدان شمعدانی که در کاغذ سرخ پیچیده باشد دم پنجره بگذارد و امروز صبح یک گلدان شمعدانی دم پنجره بوده است.» استاد پرسید: «تو از کجا فهمیدی که او را دیشب گرفته اند؟» نوکرش جواب داد: «از همسایه هایشان پرسیدم.»

— تو پرسیدی؟

— بله آقا.

«از جایش بلند شد و با تحکم پرسید: «کی به تو گفت آنجا بروی؟»

— آخر، آقا، توی خانه او خیلی چیزها هست. می خواستم کاری بکنم.

— رجب، مگر تو دیوانه شده ای؟

«تمام بدنش می لرزید. نخستین بار بود که او را آنقدر آشفته و خشن دیدم. هرگز تصور نمی کردم تا این حد بتواند اختیارش را از دست بدهد. تخته شستی را گذاشت روی صندلی. روپوش سفیدش را در آورد و نشست و به آقا رجب گفت: «برو دیگر! دسته گلی به آب دادی. اینجا ایستاده ای چه بکنی؟» کمی آرام شد و گفت: «اگر اوراق و اسناد و ماشین پلی کپی گیر افتاده باشد، خیلی بد می شود. باید فهمید که

چطور او را گرفته اند. با این بی احتیاطی ممکن است دسته گلی به آب بدهد و کار همه ما را زار کند.» مرا ترس برداشته بود، اما نه برای خودم. من اگر یقین داشتم که گرفتار می شوم و در عوض او مرا دوست خواهد داشت، خوشحال می شدم.

«کمی در اطاق راه رفت، بعد رجب را صدا زد. از او پرسید: «از کجا فهمیدی که خانه اش را تفتیش کرده اند؟» رجب آرام جواب داد: «وقتی فرهاد میرزا را با یک اتومبیل به خانه آوردند خودم سر خیابان ایستاده بودم.» پرسید: «کی؟» گفت: «همین یک ساعت پیش.» به ساعتش نگاه کرد و پرسید: «الان چه ساعتی است؟» یک ساعت بعد از ظهر بود.

— فرهاد میرزا ترا دید؟

— بله، آقا.

— علامتی هم داد؟

— نه خیر، آقا، هیچ به روی خودش نیاورد، اما وقتی بر می گشتند، از توی اتومبیل نگاهی به من انداخت، مثل اینکه خوشحال بود از اینکه شما از گرفتاریش خبردار شده بودید.

— رجب، نفهمیدی که از خانه اش چه بردند؟

رجب گفت: «من سر خیابان ری ایستاده بودم و خانه او اواسط کوچه است. نفهمیدم در اتومبیل چیست.»

— خیلی بد کاری کردی. خیلی اوقات مرا تلخ کردی. مگر چنین قراری بود که هر کس سر خود کار کند؟ دیگر کاریست شده. اگر گیر بیفتی، تقصیر خودت است. حالا باید کاری بکنیم. اگر اسباب و اوراق را برده باشند که هیچ. اگر نبرده اند باید فهمید که کجاست. قرار بود که آنها را در همین دو سه روزه به جای دیگری منتقل کرده باشند. نمی دانم آنها را کجا برده اند، دو چیز را باید بفهمیم: یکی اینکه او را به چه اتهامی گرفته اند و دیگر آنکه اسباب و لوازم کار ما را برده اند یا نه.

«آنوقت کمی فکر کرد و به رجب گفت: «جائی نرو، باش تا کمی فکر کنیم.» آقا رجب که از اطاق بیرون رفت، من گفتم: «چه شکلی

می‌خواهید بفهمید که چطور فرهاد میرزا را گرفته‌اند؟» گفت: «باید از خودش پرسید.» پرسیدم: «چطور می‌خواهید از خودش پرسید؟» گفت: «باید کسی را به اسم یکی از کسانی که به زندان بفرستیم.» فکری به خاطر من رسید. گفتم: «ماکان، من می‌روم به زندان.»

— تو!

— آره، من.

«گفت: «نه نه. این کار تو نیست.» گفتم: «چرا؟ برای اینکه من بی عرضه هستم؟ شما هیچوقت کار دشوار به من رجوع نمی‌کنید. مگر خون من از خون آنهاى دیگر رنگین تر است؟» گفت: «صحبت از این حرفها نیست. این يك کار دقیق است و نباید آدمی مانند ترا به خطر انداخت. از تو باید برای کارهای دیگر استفاده کرد.» همیشه بهانه‌اش همین بود. از ارجاع کارهای خطرناك به من ابا داشت. آیا برای این بود که به وجود من دل بستگی پیدا کرده بود؟ یا اینکه واقعاً برای من اهمیت بیشتر قائل بود. آنوقت گفتم: «بعلاوه، فرهاد-میرزا ترك زبانست و ترا نمی‌شود به جای خواهر او جازد. فرهاد-میرزا اسم قلابی اوست.» گفتم: «من می‌توانم نامزد یا زن او باشم.» گفت: «اگر خودت را بگیرند چه؟» گفتم: «آنوقت دلم خوش است که وقتی از زندان بیرون آمدم، يك بار دیگر...» دويد توی حرف من: «اگر ترا بگیرند طولی نمی‌کشد که مرا هم سر به نیست خواهند کرد. دیگر آنوقت هرگز مرا نخواهی دید.» گفتم: «نه من نمی‌گذارم ترا بکشند.» چنگ انداخت و زلفهایش را چند مرتبه با انگشتان دراز و قطورش شانه کرد. سرش را چندین بار چرخاند و گفت: «از دست تو کاری ساخته نیست. چطور می‌خواهی پیش او بروی؟» گفتم: «هر-جوری که تو دستور بدهی. گذشته از این من با رئیس شهربانی هم شخصاً آشنا هستم و یقین دارم که اگر از او چنین خواهشی بکنم، حتماً جواب رد نخواهد داد. او را از پاریس می‌شناسم. بعلاوه، خویشی دوری هم با پدرم دارد. می‌دانی که او پدرم را از قزوین به کرپلا فرستاد.» دیگر حسودیش شد. همین یکبار بود که به گذشته من اشاره کرد. پرسید: «او هم یکی از کسانیست که فریفته چشمهای

تو شده؟» گفتم: «من سراغ ندارم که کسی فریفته چشمهای من شده باشد.» گفت: «اما من سراغ دارم.» گفتم: «اقلاً پس بگو کیست.» خیره به من نگاه کرد. اما هیچ نگفت. من با این نگاههای او آشنا بودم. از صورتش، از حرکاتش و اخمهای آن چیزی در نمی‌آمد. پس از مدتی با لحن اعتراض اضافه کرد: «چرا می‌خواهی از من حرف در بیاوری؟ بگذار به کارمان برسیم.» چند دقیقه‌ای در اطاق راه رفت. گاهی می‌ایستاد و مبهوت به من نگاه می‌کرد. سرش را تکان می‌داد و بعد باز روبروی یکی از تابلوهایش می‌ایستاد و با انگشتش گرد روی آنرا پاک می‌کرد و به درختان پوشیده از برف می‌نگریست. ناگهان گفت: «فرنگیس، برو، برو از پیش من! هر کاری دلت می‌خواهد بکن. من فقط دو چیز را می‌خواهم بدانم. یکی اینکه اوراق و اسباب را هم برده‌اند و دیگر آنکه چطوری او را گرفته‌اند.» پرسیدم: «فرهاد-میرزا چه جور آدمیست؟ کمی درباره او صحبت کنید تا بدانم چگونه با او روبرو شوم.»

«آنوقت فرهاد-میرزا را به من معرفی کرد. پسری بود بیست و پنج شش ساله. تازه دانشکده پزشکی را تمام کرده بود. پدرش از مالکین زنجان بوده و فوت کرده است. مادرش در زنجان زندگی می‌کند. پدرش در سابق از تفنگدارهای خان زنجان بوده و مدتی هم یاغیگری می‌کرده است. پس از کودتا به او تأمین دادند. قرآن مهر کردند. بعد از مدتی گرفتندش و در زندان قصر از بی تریاکی مرد. فرهاد-میرزا قد متوسط دارد. در صورتش ته آبله دیده می‌شود، تند و عصبانی حرف می‌زند. شوخ و بامزه است. پابرجا و بادوام است. اما خودخواهی‌هایی دارد که مخصوص به خودش است. ترسو نیست، اما تظاهر به بیباکی می‌کند. هر کاری را سهل می‌گیرد. در دانشکده هم که بود نمی‌توانست جلوه‌ها را بگیرد بطوری که در محیط ترس و وحشتی که حکمفرما بود، دانشجویان از دلدادن به گفته‌های او ابا داشتند. عصبانیت او به حدیست که گاهی بکلی از خود بیخود می‌شود. از آن جوانهاییست که از فرط تعصب تصور می‌کنند با تغیر و تشدد می‌توان افکار دیگران را روشن کرد. به هر کس که مطابق میل او

فکر نمی‌کند و مطیع اراده او نمی‌شود، پرخاش می‌کند و همین بی‌احتیاطیها یکی از دلایل گرفتاری او باید باشد. خانه او در یکی از کوچه‌های خیابان ری جلو بازارچه نایب‌السلطنه است. اسم خودش محسن کمال و اسم پدرش...

«هرچه فکر کرد نتوانست اسم پدرش را به خاطر بیاورد. به من گفت: «در زنجان به اسم حاجی کمال معروف بوده، اگر از تو اسم پدرش را پرسیدند می‌گوئی چون مرده است نمی‌دانم. اسم مادرش را هم نمی‌دانم.» پرسیدم: «عکسی از او ندارید که خودم بشناسمش؟» گفت: «عکس ندارم، اما الان چند طرح از او می‌سازم.» نشست کنار میز تحریرش. با مداد سیاه قطوری روی مقوای کلفت شروع کرد. به تصویر صورت او. مثل اینکه با خودش دارد حرف می‌زند. علائم صورت او را با صدای بلند می‌گفت: «پیشانی بلندی دارد، زلفهایش را یک‌دور باز می‌کند. سبیل می‌گذارد. هیچ خط لطیفی در سیمایش نیست. بینی بزرگ و لبهای کلفت دارد. رنگ صورتش تیره است و به محض اینکه عصبانی می‌شود، تمام صورتش را خون فرا می‌گیرد.»

«سرناهار باز راجع به او با من حرف می‌زد.» فرنگیس، کارمشکلی است. باید در همان لحظه اول طوری خودت را به او نشان بدهی که تو را در واقع نامزد خودش بداند. پسر باهوشی است و زود مقصود ترا ادراک می‌کند. با خودت پول همراه داشته باش. فراموش مکن که اگر به تو مظنون شدند با پول می‌توانی به آسانی رفع سوءظن کنی. مواظب باش بیگدار به آب نرنی. میان همین آژانهای مفلوک هم ممکن است کسانی باشند که از فرط ترس نخواهند از تو که به دیدار یک زندانی سیاسی آمده‌ای رشوه بگیرند.» ناگهان با اضطراب کلماتش را قطع کرد، ساکت شد و باز پرسید: «حالا چکار می‌کنی؟ می‌روی یگراست پیش رئیس نظمی؟» گفتم: «نه، من اول سعی می‌کنم کار را به دست همین خرده پاها درست کنم. اگر نشد پیش رئیس شهربانی می‌روم.» از جا برخاستم. ساعت دو و چند دقیقه بعد از ظهر بود.

«موقع رفتن پرسید: «همین الان می‌خواهی بروی؟» گفتم:

«هرچه زودتر بهتر.» گفتم: «تا لباس بپوشی تصویر او هم حاضر است.»

«زمستان سردی بود. من یک پالتوی پوست قشنگی که در فرنگ خریدم بودم بر تن داشتم؛ روسری سرخ رنگی به سرم بستم و پالتو پوشیده دو مرتبه پیش او آمدم. گفتم: «بیائید، نگاهش کنید و خوب قیافه‌اش را به خاطر بسپارید.» قیافه به نظرم آشنا آمد. یادم آمد که این جوان سبیل دار را جانی دیده‌ام. گفتم: «استاد این جوان را جانی دیده‌ام.» پرسید: «کجا دیده‌اید؟» کمی فکر کردم و گفتم: «این همان جوانیست که آن شب دم در سینما دنبال شما بود؟» پرسید: «کدام شب؟» گفتم: «همان شب...» از نگاهش فهمیدم که مقصود مرا فهمید، اما من می‌خواستم به رخش بکشم. گفتم: «همان شبی که با هم کنار نهر کرج رفتیم.» دستش را گذاشت روی دهان من و نگذاشت که دیگر حرف بزنم. من لبهایم را جمع کردم و آنرا بوسیدم. مانند عقرب. گزیده دستش را کنار کشید، مثل اینکه انزجاری به او دست داد. رفت کنار پنجره ایستاد و به برفی که درختان را نقره پوش کرده بود، نگاه کرد.

«در اطاق را باز کردم و بیرون رفتم. دم ایوان به من رسید. زیر بازوی مرا گرفت تا از روی پله‌های یخ زده به زمین نیفتم. موقعی که می‌خواست در حیاط را باز کند، گفتم: «حق با شماست.» خیال کردم می‌خواهد چند کلمه محبت‌آمیزی بدرقه من کند. اما اینجور نبود. فقط در فکر کارش بود و این جرأت و فداکاری مرا یک امر کاملاً عادی تلقی می‌کرد. گفتم: «حق با شماست، محسن کمال شما را می‌شناسد. همان است که در سینما همراه ما بود. حافظه خوبی دارید، خدا بهمراحتان.»

«یگراست به خانه رفتم. لباسی که متناسب با لباس یک نیمچه. پزشک ملاک زاده زنجان است به تن کردم و یگراست به در زندان سوقت که تازه آن وقت تمام شده بود، شتافتم.

«آخ، آقای ناظم، خدا هیچ بدبختی را اسیر و ذلیل پاسبانهای زندان نکند. دلم می‌خواست جزئیات ذلتی را که آنروز کشیدم، برایتان

شرح می‌دادم. بدبختانه وقت گذشته. بعلاوه، می‌ترسم که شما حوصله‌تان سر برود. اما فراموش نکنید که آن تحقیر و توهینی را که آن روز برای اولین بار در زندگی نصیب من شد، از چشم او می‌دیدم. مقصودم را درست بفهمید. البته او هرگز به من نگفت که به چنین ذلت و پستی تن دردهم. اما چه کار دیگری حاضر نبودم بکنم، فقط به امید و آرزوی اینکه او را برای زندگی خود دریابم. آن روز برای نخستین بار ذلت و بدبختی مردم این کشور را که به دست صاحبان قدرت نصیب آنها می‌شود، به چشم دیدم.

«دم در زندان موقت جمعیت زیادی در انتظار بودند. مردها با صداها می‌گرفته و کریه داد می‌زدند، زنها جیغ می‌کشیدند، بچه‌ها گریه می‌کردند، پاسبانها ناسزا می‌گفتند و جمعیت را از در آهنین بزور می‌رانند. از پشت سر، پیرمردی اسکناس یک تومانی در دست داشت. دربان از بالای جمعیت آنرا گرفت و پیرمرد را بزور بطرف در کشید و او را از لای در به داخل محوطه زندان هول داد. مردم پاها می‌کشیدند و لگد می‌کردند، به همدیگر سقلمه می‌زدند. هرکس می‌کوشید گلیم خود را از آب بیرون بکشد. یک نظر برای من کافی بود که نمی‌توانم جزو آنها بشوم. از پیرزنی که یک چاشتبندی در دستش بود، پرسیدم: «اینجا چه خبر است؟ فهمیدم که آن روز ملاقات زندانیان بود. از من پرسید که «برای چه آمده‌ای؟» گفتم که من هم می‌خواهم نامزدم را ببینم. گفت: «مال شما حتماً سیاسی یا مختلس است. امروز مال فقیر و بیچاره‌هاست. سیاسیها و اعیانها را امروز ملاقات نمی‌دهند؟ قیافه مایوس من دل پیرزن را سوزاند. آنوقت به من گفت: «من به دیدن پسر می‌روم. شوfer است و آدم زیر گرفته. پنج سال محکوم شده. شما هم همراه من بیائید. آنجا در داخل زندان هر کاری از دستتان برآید بکنید.» دم در آهنین، چند زن و مرد با پاسبانی جروبحث می‌کردند. پاسبان ناسزا می‌گفت و باتون کشیده بود، بطوری که صدای پنجاهشصت نفر آدم در آمد.

«از سرپاسبانی که با چشمهای هیزش به من نگاه می‌کرد، پرسیدم: «آخر چرا نمی‌گذارید برویم تو؟» مؤدب جواب داد: «خانم،

توی زندان پر است. یکدسته باید بیایند بیرون تا برای اینها جا باشد.» گفتم: «بگذارید من بروم تو.» یک اسکناس پنج تومانی کف دستش گذاشتم. پرسید: «می‌خواهید که را ببینید؟» گفتم: «محسن کمال را.» گفت: «چکاره است؟» گفتم: «دکتر است.» گفت: «چه کار کرده؟» گفتم: «نمی‌دانم.» پرسید: «کی او را گرفته‌اند؟» گفتم: «دیشب.» گفت: «اگر سیاسی باشد، نمی‌شود.» گفتم: «شما بگذارید من بروم تو، خودم کاری می‌کنم.» سرپاسبان راه مرا باز کرد. به دربان گفت: «راه بده، برگشتن انعام ترا هم می‌دهند.»

«من آمدم اینطرف پنجره، جمعیت با نگاههای پر از کینه و حسد به من نگاه می‌کرد. یک نفر که لباس شخصی تنش بود، از من پرسید: «چه کار دارید؟» سرپاسبان جای من جواب داد: «به ملاقات زندانی آمده است حسن آقا، کارشان نداشته باش، بگذار بروند.» گفتم: «آقای سرپاسبان، من راه را بلد نیستم، بیائید راه را نشان بدهید.» سرپاسبان چند کلمه‌ای با مأمور دم در صحبت کرد. آنوقت مأموری که لباس شخصی تنش بود، گفت: «خانم، اگر سیاسی باشد، اجازه نمی‌دهند.» رو کردم به سرپاسبان و گفتم: «اگر بتوانی مرا به آقای کمال برسانی، انعام بهتری بهت می‌دهم.» سرپاسبان گفت: «خانم، پیش صاحب-منصب کشیک نگوئید سیاسی است. بگوئید اختلاس کرده.»

«مرد بی‌ریخت و چرک‌لباسی که دم در از من حرف می‌پرسید، دنبال ما می‌آمد. سرپاسبان از او پرسید: «حسن آقا، دیشب کسی را اینجا آورده‌اید؟» مأمور جواب داد: «ما همیشه می‌آوریم. دیشب هم دوسه تائی آوردیم. خانم، شما کی را می‌خواهید ملاقات کنید؟» گفتم: «محسن کمال را.» گفت: «حتماً از همینها نیست که بیایه پخش می‌کرده‌اند. شما کی او هستید؟» گفتم: «نامزدش هستم.» سرپاسبان تنگ به گوش من گفت: «باید راضیش بکنید. این بیشرها تا نگیرند نم‌پس نمی‌دهند.» اما مردك باهوش تر از سرپاسبان می‌نمود و برای کار خودش اهمیت بیشتری قائل بود.

— خانم، شما باید اول تشریف ببرید اداره سیاسی. آنجا باید اجازه بگیرید، والا نمی‌گذارند زندانی را ملاقات کنید.

«سرپاسبان می خواست به او آهسته حرفی بزند. دیگر دل توی دلم نبود. مأمور اداره سیاسی پرید به او: «توجه می گویی؟ تو که نمی فهمی. زندانی هنوز خانه خودش را نشان نداده.» اما سرپاسبان وقتی فهمید که موضوع مهمی است به طمع افتاد، مدتی با هم آهسته حرف زدند. بالاخره مأمور اداره سیاسی زیر بار نرفت.

— خانم، بفرمائید برویم اداره سیاسی. آنجا باید به شما اجازه بدهند. گفتم: «اصلاً به شما چه؟ چی می گوئید. امروز صبح آمده اند و خانه اش را هم تفتیش کرده اند.» مأمور گفت: «بله، اما آنجا که خانه خودش نیست. آنجا که ماشین پلی کپی دارد و بیانیه ها را چاپ کرده، آنجا را می گویم.» گفتم: «اصلاً چنین چیزی نیست، شما عوضی گرفته اید.» دیگر من مأموریت خود را انجام یافته می دانستم. اساساً دیدن فرهاد میرزا ضروری نبود. استاد از من دو جواب می خواست، چگونه و به چه اتهامی گرفتار شده؟ آیا اوراق و اسباب را هم برده اند یا نه؟ گیر افتادن او معلوم بود. یکی او را لو داده بوده است. یکی خیانت کرده بوده، زیرا اداره سیاسی از وجود پلی کپی و اوراق دیگر در خانه اش خبر داشت بدون اینکه این اسباب و اوراق را پیدا کرده باشد. یکی پس قبلاً می دانسته و گفته بوده است. منتها اثاثیه را قبلاً از خانه برده بودند. به همین جهت خانه فرهاد میرزا را صبح امروز تفتیش کردند و چون آنجا چیزی نیافتند، تصور می کنند که خانه اصلی خودش را هنوز بروز نداده است. مأمور اداره سیاسی گفت: «خدا کند که ما اشتباه می کنیم. در هر صورت شما باید با من به اداره سیاسی بیایید، زیرا شما نامزدش هستید. حتماً خانه اش را می دانید.» حاضر جواب گفتم: «البته که خانه اش را می دانم.» پرسید: «خانه اش کجاست؟» قرص جواب دادم: «خیابان ری، کوچه جلو بازارچه نایب السلطنه.» مأمور اداره سیاسی سست شد. سرپاسبان وقتی ضعف مأمور اداره سیاسی را حس کرد، جرات بیشتری یافت.

— دیدی، بابا، دیدی داری مردم را بیخود تو مخمصه می اندازی؟ این چه نویست که شماها می خورید؟
«تقریباً ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود. مأمور اداره سیاسی

گفت: «در هر صورت، اگر بخواهید او را ملاقات کنید باید از اداره سیاسی اجازه بگیرید و حالا تعطیل است. بی اجازه رسمی اداره سیاسی ملاقات با زندانیان سیاسی قدغن است و هیچکس نمی تواند بگذارد که شما حبسیتان را ببینید.» پرسیدم: «رئیس شهربانی می تواند اجازه بدهد؟» گفت: «البته.» گفتم: «پس بگذارید من از زندان به او تلفن کنم.» پرسید: «مگر حضرت اجل را می شناسید؟» گفتم: «بله، از کسان من هستند.» دنبال وسیله ای می گشتم که از شر مأمور اداره سیاسی رها شوم و اسم رئیس نظمی و خویشی با او را برای این به زبان آوردم که مأمور را از جا در کنم و ابداً چنین خیالی نداشتم که برای ملاقات فرهاد میرزا که اصلاً دیگر ضروری نبود، به او مراجعه کنم. «آخرین جمله ای که مأمور اداره سیاسی گفت، مرا متوجه فکری کرد که بدبختی من در آنست. آقای عزیز، تمام این داستان زندان را برای این به شما گفتم که ببینید چطور خودم دامی برای گرفتاری گستردم و زندگیم را به این روز کنونی انداختم. مأمور اداره سیاسی گفت: «اگر می شناسیدش، کاری کنید که نامزدتان را مرخص کند.» او البته به طعنه گفت ولی برای من این فکر تازگی داشت.

«از زندان یگراست به خانه رفتم. لباسم را عوض کردم و برای نخستین بار بدون اجازه قبلی پیش استاد رفتم و گفتم: «دو سؤال از من کرده بودید، جوابش را آوردم.» گویی پیروزی بزرگی نصیبم شده است. اینطور موفقیت خودم را به رخش کشیدم. پرسید: «دیدیدش؟» — نه، ندیدم. یعنی نخواستم او را ببینم.

«پرسید: «پس چه؟» گفتم: «شما دو تا سؤال کرده بودید، جوابش را آوردم.» پرسید: «چرا گرفتندش؟» گفتم: «به اتهام پخش بیانیه.» بعد پرسید: «اثاثیه کجاست؟»

— این را نمی دانم. اما می دانم که در خانه اش چیزی از این قبیل پیدا نکرده اند.

پرسید: «رفتید یگراست پیش رئیس نظمی؟»

— نه، پیش رئیس نظمی نرفتم. اگر شما اجازه بدهید می روم. «آنوقت مفصل، تمام آنچه را که برای شما الان حکایت کردم،

گفتم و نتیجه‌ای را هم که خودم گرفته بودم با او در میان گذاشتم. یک فنجان چائی داغ برایم ریخت. چارپایه‌اش را که روی آن می‌نشست و کار می‌کرد آورد کنار بخاری. روی من نشست، بطوری که سر زانوهای ما بهم می‌خورد. دست مرا در دستش گرفت و گفت: «آفرین، دختر تو خیلی دل‌داری.» نزدیک بود اشک در چشمم پر شود. گفتم: «برعکس، من آدم بزدلی هستم. شما به من دل و جرأت می‌دهید.» با چشمهای ملتمس، اما نه ساختگی، مثل آدمی که برای یک چکه آب لهه می‌زند و دیگر نای دم زدن ندارد به او نگاه کردم. از جا پرید. دست انداخت زیر چانه من و با چنان شدتی که من هرگز نظیر آن را ندیده بودم، به من گفت: «دختر، اینطور به من نگاه نکن! این چشمهای تو بالاخره مرا وادار به یک خبط بزرگی در زندگی خواهد کرد.» گفتم: «این خبط شما آرزوی من است.» جواب من صحیح بود. اما او به روی خودش نیاورد و برعکس خیال کرد که می‌خواهم زجرش بدهم. جمله من تیری بود که به هدف نخورد اما شکار را زخمی کرد. بلند شد و گفت: «تو هیچ قصدی جز زجر من نداری.» گفتم: «اوه، شما خیلی سنگدل هستید...» دیگر فایده نداشت. این خیال او را وسوسه می‌کرد و من نمی‌دانستم چگونه آنرا از سر او بیرون کنم. گفتم: «شما اشتباه می‌کنید.» می‌خواستم از در اطاق خارج شوم و دیگر تا مرا احضار نکند، به دیدنش نروم. اما مثل جوجه تیغی که یکمرتبه خارهایش را جمع کند، آمد بطرف من... دست مرا گرفت. نرم و ملایم گفت: «فرنگیس، بمان. با هم کار داریم. ما باید فقط دوست یکدیگر باشیم. زندگی سرنوشت ما را اینطور بهم پیوند داده. یک دقیقه بنشین!» چند لحظه هردو ساکت بودیم. من کنار پنجره ایستاده بودم و او روی چارپایه نشسته بود. به زمین نگاه می‌کرد. آنوقت باز مفصل از حادثه دم در زندان پرسید. از مأمورین و پاسبانان و رفتار آنها با مردم صحبت کرد. سپس به فکر فرورفت که کی می‌توانست فرهاد میرزا را لو داده باشد. می‌گفت: «این دوسه روزه چند نفر را گرفته‌اند. جلال و عبدل و شاطر را گرفته‌اند. ولی فقط شاطر می‌دانست که در خانه فرهاد میرزا ماشین پلی‌کپی هست و اوراق را آنجا چاپ

می‌کنند. اما شاطر نمی‌تواند فرهاد میرزا را لو داده باشد زیرا فرهاد- میرزا اسباب و اوراق را بوسیله همین شاطر می‌توانست منتقل کرده باشد و او خانه جدید را می‌داند. فقط یک صورت دارد. کمی فکر کرد و گفت: «شاطر را شما نمی‌شناسید. این مرد گاهی را کوه می‌کند. بیست و پنج سال است که کارگر فنی است. وقتی لکوموتیوران تبریز به جلفا بوده. بدبختانه دهنش لق است. در نظر او اینطور کارهای سیاسی بی‌اهمیت و بچه‌بازی است. او فقط منتظر است که روزی یک لکوموتیو و یک قطار پراز سرباز انقلابی به او بدهند و به او بگویند: «یاالله، بیفت جلوا!» حدس می‌زنم که او چیزی به کسی گفته باشد. شاید هم هیچکدام از کسانی که گیر افتاده‌اند فرهاد میرزا را لو نداده باشند و خائن هنوز میان ما است...» اقلاً یک ساعت با من، یعنی بیشتر با خودش، درباره اینکه کی ممکن است فرهاد میرزا را لو داده باشد گفتگو کرد.

«ساعت ده بود که من گرسنه از جایم بلند شدم. با هم از خانه‌اش بیرون آمدیم. سرما شکننده بود. کوه دماوند با شیکلاه سفیدش از دور جلوه می‌فروخت. او زیر بازوی مرا گرفته بود و ما هیچ صحبتی با هم نکردیم. دم در خانه از او خداحافظی کردم. محکم دست مرا فشار داد، احساس کردم که اهمیت من در نظر او بیشتر شده است. اما محبتی در فشار دست او نپشیدم. موقعی که می‌خواستم از او جدا شوم، به من گفت: «در باره رفتن شما پیش رئیس نظیمه صبر کنید. اگر لازم شد به شما خبر می‌دهم.» در را که باز کردم، دیدم اتاقها تاریک است و فقط چراغ هشتی روشن است. بیچاره مادرم دیگر عادت کرده بود. فضا سلطان شام مرا آورد. خوردم و به رختخواب رفتم و ساعتها بیخوابی کشیدم.

«چند روزی به خانه‌اش رفتم. این مرد نادانسته مرا می‌رنجاند. نمی‌توانم تصور کنم که سنجیده و فهمیده مرا شکنجه می‌دهد. اما رفتارش مرا می‌سوزاند، منتظر بودم که مرا بخواهد. نخواست. طاقت نیاوردم. باز تلفن کردم، باز هم خودم رفتم. «دوسه هفته پس از آن شب، یک روز به من تلفن کرد و فوری

مرا خواست. عصر ساعت پنج بعد از ظهر بود. هنوز سرمای زمستان بیداد می کرد. وقتی به خانه اش رفتم، گفتم: «تا به حال از فرهاد میرزا هیچ چیزی نفهمیده اند. دوسه روز است که دارند او را زجر می دهند، پریشب تا صبح چندین مرتبه دستبند قبائی به دستهایش زده اند. حالا باید درباره رفتن پیش رئیس نظمی فکری کنیم. حقیقتش اینست که از دیشب تا به حال دارم فکر می کنم که آیا صلاح تو و صلاح ما هست که در این امر به او مراجعه کنیم یا نه. منتها چاره ای نداریم. تو خودت چه می گویی؟ دلت می خواهد کمی درباره این دوست قدیمی و خویشاوند دورت برای من صحبت کنی؟»

«این نخستین باری بود که راجع به گذشته من از من سؤال کرد و من عین واقع را برای او حکایت کردم. وقتی خوب شنید گفتم: «فرنگیس عزیز، من از تو نجات فرهاد میرزا را می خواهم. به هر قیمتی شده باید او را از زندان نجات داد. والا او را خواهند کشت. فرهاد- میرزا کسی نیست که چیزی بگوید. زجرکشش خواهند کرد.» پرسیدم: «به هر قیمتی؟»

«جوابی نداد. خیره به من نگاه کرد، مثل اینکه عمق مطلب را درک نکرد. گفتم: «حتی اگر به قیمت... ما کان، حتی اگر به این قیمت باشد که من تمام عمر خودم را به او بفروشم...» گفتم: «نه، نه به این گرانی...»

«این آخرین بار بود که او را دیدم. دیگر هرگز ندیدمش. صبح روز بعد به خانه سرتیپ آرام رئیس کل شهربانی تلفن زدم و او را به شام دعوت کردم. با کمال خوشحالی خواهش مرا پذیرفت.

«آقای ناظم، مطلبی که الان می خواهم به شما بگویم، بزرگترین راز زندگی من است. هیچکس از آن خبر ندارد. هیچکس نباید از آن باخبر شود. من دانسته و فهمیده خود را به گرداب بلا پرتاب کردم. هلاک خود را روشن و آشکار می دیدم، اما هراس و واهمه ای به خود راه ندادم. حالا شما کم کم می فهمید که چرا من خود را به شما معرفی نمی کنم. بهمین جهت که تصمیم دارم این بزرگترین سر زندگی من زیر سرپوش خاموشی برای همیشه پنهان بماند. اگر حرفش را بزنم، دیگر ارزشی نخواهد داشت. آنوقت آنچه به خود من دلداری می دهد، آنچه مرا در ساعات بیکسی و پر از دلهره آرام می کند، آنهم دیگر از میان می رود و یک زجر کوبنده دل مرا له و لورده خواهد کرد. آخ، اگر من جرأت داشتم این راز را به او بگویم، شاید او هم خوشبخت می شد. اما من می دانستم که او چقدر گذشت دارد و تا چه اندازه می تواند در مقابل محرومیتهای زندگانی مقاومت کند. اگر او از فداکاری من با خبر می شد، شاید این تابلو را نمی کشید. اما زجری که او تحمل می کرد، مرا بیشتر شکنجه می داد. چرا حالا دارم به شما می گویم؟ خودم هم نمی دانم. شاید برای این که عقده ای که در دلم نشسته و دارد نفس مرا بند می آورد، خالی کنم. اگر او می دانست که

من چگونه فدای او شدم، حتماً این پرده را با این چشمهای هرزه نمی کشید. برعکس، او خیال می کرد که من در دشوارترین ساعت زندگی ترک او را گفتم و او را به دست سرنوشت شومش سپردم.

«آشنائی من با سرتیپ آرام از نخستین روز ورود من به پاریس آغاز شد. به محض اینکه ترن در ایستگاه Châtelet (شاتله) نگهداشت، دیدم مرد خوش هیكل شیک پوش سفیدپوستی که فقط موهای سیاه و ابروهای پرپشتش او را از فرانسویان متمایز می کرد، بطرف من آمد و اسم شخصی مرا صدا زد و گرم و مهربان دست مرا فشار داد و چمدان مرا به باربری که آنجا منتظر بود داد و به هتلی که در آن قبلابرایم اطاق سفارش داده بود، برد.

«از همان روزهای اول دوستی و صمیمیت ما گل کرد و من برای هر کاری بی رودرواسی به او رجوع می کردم و او بی ریا، بیش از آن حدی که تقاضای یک پیرمرد خانواده در باره کمک به دخترش در یک شهر غریب ایجاب می کرد، به من مهربانی می کرد. او در آن ایام از طرف وزارت جنگ مأمور سرپرستی دانشجویان نظامی بود. در عین حال به اسم انگشت نگاری و امور پلیسی حقوقی هم از دولت می گرفت. در آن زمان نایب سرهنگ بود، اما حرفش در سفارت و در میان ایرانیان و وزارت جنگ فرانسه و وزارت فرهنگ آن کشور، در محافل که با امور محصلین ایرانی تماس داشت بی تأثیر نبود. در کلیه کارهایی که من داشتم در اسم نویسی در $E \cdot d \cdot B \cdot A$ و کنکور ورودی آن و تهیه وسایل کار و خانه و حتی خرید لباس نه فقط خودش بلکه کسانی هم که در اداره سرپرستی زبردست او کار می کردند، به من کمکهای شایانی کردند. بطوریکه پس از چندی من او را نه فقط یک پسر عمومی پدرم، که البته به من برادرانه لطف و محبت داشت، می دانستم، بلکه با هم دوست و رفیق شده بودیم و ماهها، تمام دیدنیهای این شهر زیبای دنیا از موزه و تئاتر گرفته تا کافه و کاپاره و بوات دو نوئی را با او تماشا کردم. به مهمانیهای رسمی همراهش می رفتم و راستی که اندام برازنده، صورت خوش، و لباسهای آراسته او مخصوصاً در مجالس رسمی که فرم نظامی سورمه ای رنگ براق دار تا واکسیل بند تن

می کرد، لذتبخش بود و من فخر می کردم که همراه او به عالیترین مهمانیهای مجامع پاریس و شب نشینیهای عمومی و خصوصی سفارتخانه های خارجی سر می کشیدم. بعلاوه، دست و دلبازی و گاهی ولخرجیهای او هنگامی که مرا به شام دعوت می کرد، نمی توانست در من که از زندگانی پر تجمل خوشم می آمد، بی اثر باشد. اما اینها به کنار، مهمترین خاصیت او در زندگی این بود که بیخودی جانماز آب نمی کشید. خود را درستکار و صدیق جا نمی زد و ابا نداشت به من اقرار کند که از وقتی از ایران خارج شده، دیناری از عوائد املاکش را در فرانسه و در اروپا خرج نکرده بلکه برعکس تمام آن را به بانکهای انگلستان و سوئیس گذاشته و حتی در بانک دو فرانس هم حسابی که نسبتاً معتنا به است، باز کرده است. صحبت از دزدی و تفریط اموال دولتی در کار نبود. جداً عقیده داشت، جامعه ای که او در آن زندگی می کند، جامعه ای که او به اندازه یک سروکله از بیشتر افرادش بزرگتر است، باید حیات او را تأمین کند و احتیاجاتش را برآورد. معتقد بود که او از بیشتر مردم معاصر خودش نجیب تر و اصیل تر و فهمیده تر و دلیرتر و کاربرتر است. او را نمی توان در قالب زندگی یک مرد عادی زندانی کرد. دست او باید در هر کاری باز باشد و اگر در این عرصه منافع او با منافع مردم عادی اصطکاک پیدا کرد، خود را ذیحق می داند که از روی نعلش آنها بگذرد. در واقع هم مردی بود رک و با جرأت، کاربر و قاطع. هر وقت کوچکترین خطری را از طرف رقبا و معاندین احساس می کرد، سرکیسه بخودی خود شل می شد. می توانست طماع ترین دهنها را هم با نقل و نبات پر کند و یقین داشت که در عرض چند هفته که سر پست خود محکم و پا برجا باقی می ماند، جبران خسارات کاری سهل و روزمره بود. اما اگر با آجیل نمی شد رقبا را فریب داد و یا رام کرد، آنوقت باکی نداشت که خشن ترین و بیرحمانه ترین وسایل را به کار اندازد.

«ایمان داشت که هر کس در این دنیای آشفته، چه در ایران و چه در اروپا، باید مراقب کار و آتیۀ خودش باشد. هیچکس به فکر دیگری نیست و هر کس دقیقه ای منافع و اغراض خود را بخواهد

به اسم منافع عمومی زیر پا بگذارد، ابله است و قتلش واجب. در عین حال ارزش کار برمی‌آید. وقتی احساس می‌کرد که رضا شاه به چیزی علاقه‌مند است، دیگر حساب سود و زیان آنرا نمی‌کرد. از روی نعلش اهمال کاران می‌گذشت و مثل ریگ از جیب خودش پول خرج می‌کرد تا میل و خواهش شاه را بر آورد. یکبار شاه برای روز سوم اسفند یک اسب خوب خواسته بود. یکنفر از صاحبمنصبان سوار سه ماه در اروپا گردید و نتوانست اسبی را که مطابق میل شاه بود، به قیمتی که به نظرش مناسب می‌آمد، پیدا کند. گزارشی به دست سرهنگ افتاد حاکی از اینکه شاه سخت برآشفته و به صاحبمنصب سوار و بی‌عرضگی او هتاک کرده است. در عرض یک هفته با هواپیما به مجارستان رفت و اسبی که متعلق به هر تسوک فن میکاش بود به قیمتی که بدرجات گران‌تر از ارزش واقعی آن بود خرید و به تهران فرستاد. مخارجی که از این بابت به حساب شاه گذاشت، نصف مخارج اصلی نبود. طبیعی است که بهر آن صاحبمنصب بیچاره‌ای که سه ماه در اروپا پرسه زده و نتوانسته بود اسب موردپسند شاه را به قیمتی که قابل قبول اعلیحضرت همایونی باشد بخرد، چه آمد. گناه این صاحبمنصب این بود که در گزارش خود به ستاد از ولخرجیهای سرهنگ شمه‌ای نقل کرده بود.

«بهمین طریق توانسته بود که اطمینان و احترام شاه را به خود جلب کند. در عین حال از او می‌ترسید، و چون تنها کسی که ممکن بود روزی او را از هستی ساقط کند شاه بود، کینه‌ای عجیب از او در دل داشت. اما در ابراز این مطلب حتی به من هم که محرم اسرارش بودم، احتیاط را رعایت می‌کرد. نه اینکه باکی داشت و می‌خواست تنفر خود را از او پنهان کند. در ابراز انزجار کوتاهی نمی‌کرد. اما به آن رنگ و وطن پرستی می‌داد. می‌گفت: «خشونت شاه در بحران کنونی جهانی به ضرر مملکت تمام می‌شود. وطن پرست کسی است که قبل از سقوط این رژیم به او لطمه وارد آورد.» مکرر به من که محرم و مورد اعتماد او بودم، می‌گفت: «روزی چنان صدمه‌ای به او بزنم که خودش هم حظ کند. اقلاً طوری می‌کنم که دیگر نتواند به من آزاری

برساند.» خوب یاد می‌آید وقتی روزنامه‌ای را که خداداد به من داده بود نشانش دادم، نگاهی کرد، آن را خواند و بی‌اعتنا خندید و گفت: «با این بچه‌بازیها می‌خواهید با این مرد در بیفتید؟ او یک فوت بکند همه شما را آب می‌برد. اگر از کسی کاری برمی‌آید، آن من هستم، نه بچه‌مچه‌ها.» در عین خشونت و یکدندگی که به سرنوشت اشخاص هنگامی که پای منافع و اغراض او به میان می‌آمد، ابراز می‌داشت، باز هم باگذشت بود. خودش را به اندازه یک سروکله از همه رقیبان دیگرش بزرگتر می‌دانست و وقتی یکی از آنها توطئه‌ای به زیان او می‌چید و یقین داشت که موفقیتی ندارد، می‌بخشیدش، بی‌اعتنائی می‌کرد و صاف و پوست‌کنده سعایتش را کف دستش می‌گذاشت.

«وابسته نظامی ایران در پاریس به شاه گزارش داده بود که سرهنگ آرام با ایرانیان آشوبگر مقیم برلن سروسری دارد. این گزارش چندان هم بیپایه نبود. یکی دو بار، در ضمن مسافرت به برلن برای خرید مهمات و اسلحه و کارخانه‌های موردنیاز ارتش، با عده‌ای از ایرانیان که هسته یک نهضت انقلابی را در برلن بنیانگزاری می‌کردند، آشنا شده بود. از آنها خوشش می‌آمد و هر وقت سروکله آنها به مناسبت کنگره‌ای از دانشجویان در پاریس پیدا می‌شد، ابا نداشت از اینکه با آنها گرم بگیرد. می‌گفت: «به عقیده آنها کاری ندارم. اما بالاخره حرف حسابی سرشان می‌شود و مثل گوسفند علف چرانی نمی‌کنند. جرأت دارند و همین مزیت آنها بر دیگران است. حیف که از شان کاری ساخته نیست. اینها اگر جرأت و شهامت و پول و ثروت و سابقه خانوادگی مرا به حساب بیاورند، کارشان خواهد گرفت.» شاه گزارش را به اداره تفتیش کل فرستاده بود و از او در این خصوص توضیح خواستند. سرهنگ مرد باهوشی بود. می‌دانست که وقتی این گزارش از دفتر مخصوص به ستاد و تفتیش کل می‌رود، معلوم می‌شود که شاه برای آن ارزشی قائل نشده است. جوابی تهیه کرد و فرستاد و قضیه از بین رفت. چند روز بعد از این حادثه، موقعی که با او از پله‌های سفارت ایران بالا می‌رفتم، به وابسته نظامی برخوردیم که یک درجه از آرام ارشد بود. تعلیمی کوچکی در دست

سرهنگ بود. حتی موقعی که لباس شخصی می پوشید، با این تعلیمی بازی می کرد. ملایم زد روی شانه و ابسته نظامی و به شوخی گفت: «سرهنگ با بزرگتر از خود چرا در می افتی؟» و ابسته نظامی گفت: «جسارتی خدمت جناب سرهنگ نکردم.» آرام گفت: «از همین یکدفعه درس بگیر و پشیمان شو.» گفت و رد شد. و ابسته نظامی با درجه تمام سرهنگی به او راه داد و رفت و نایب سرهنگ آرام هیچ قدمی به ضرر رقیب خود بر نداشت در صورتی که ازش برمی آمد و می توانست بیندازدش و خردش کند. نتیجه این شد که پس از یکی دو هفته سرهنگ آرام را به تهران احضار کردند و وقتی برگشت، به سمت آجودان مخصوص اعلیحضرت همایونی در تمام اروپا با درجه سرهنگی و شش ماه ارشدیت مأموریت خرید اسلحه هم به او واگذار شد و او مایه ثروت هنگفت خود را از این راه بدست آورد. به همین جهت همه از او حساب می بردند و حتی سفیر ایران هم بخوبی می دانست که سرهنگ آرام از آن ناتوهاست و باید باش ساخت.

«سرهنگ آرام از همان زمان از خواستگارهای پروپاقرص من بود. متها نقش عشاق دلباخته را بازی نمی کرد. اساساً راجع به زناشوئی و عشق نظر مخصوص به خودش را داشت. او می گفت: «آدم باید زنی داشته باشد که با او زندگی کند. در خانه همه کاره اش باشد، برایش احترام قائل باشد، بتواند با او به تئاتر و کنسرت برود و مسافرت کند. چنین زنی باید بتواند پیش دونفر آدم حسایی خودش را نشان دهد. در مهمانیهای رسمی همراه و همشان او باشد. گاهی از یک زن فهمیده کارهای دشواری بآسانی ساخته است که از عهده هیچ مرد فهمیده و استخوانداری بر نمی آید. اما چنین زنی برای زندگانی کافی نیست. در عین حال عشقبازی هم جزو ضروریات هستی است. عشق فقط توی کتابها برای ابلهان است، منتها آدم نمی تواند با آن که خوش می گذراند، زندگی هم بکند. یکی باید در خانه باشد، از بچه ها مراقبت کند، مهمانان را بپذیرد و تمام امور خانه را در ید قدرت خود اداره کند و مرد مجاز است هر چند وقت یکبار با زنی که فنون دلبری را در مکتب اجتماع آموخته باشد شیرۀ

زندگی را بچشد.

«کمابیش از زندگی بی بند و بار من با جوانان همسر خودم در مدرسه هنرهای زیبا بیخبر بود. اما عقیده اش این بود که اینها هوسهای گذرا نیست و کسی که بخواهد زن او بشود، باید این مراحل را گذرانیده باشد. از این جهت خواستگار من بود که تصور می کرد من زن باوقاری هستم و می توانم گلیم خود را از آب دریاورم. من می توانم از کلیه شئون و ثروت و مقامی که او در اختیار من می گذارد حداکثر استفاده را بکنم و کمک من در کوششهای او مفید خواهد بود. تصور می کرد که من زن جاافتاده و استخوانداری خواهم بود و اراده من وقتی پشتیبان دوندگی و آمال او شود دیگر هیچ قوه ای در زندگی نمی تواند در برابر ما مقاومت کند. رک و راست به من می گفت: «با من زندگی کنید. من در این دنیای آشفته درهای بهشت را به روی شما باز می کنم. هر چه بخواهید، مسافرت، تجمل، احترام، پول، جواهر، خانه، پارک، بیش از آنچه تصورش را می کنید و باوفاترین عشاق می توانید به شما وعده بدهند، در اختیارتان می گذارم. از هوسهای من نهراسید. آنها دمدمی و گذران هستند. شما می مانید و من.» وقتی قضیه گرفتاری مأمورین پست و تلگراف که نامه ها را منتشر کرده بودند پیش آمد، رئیس نظمی را عوض کردند و شاه او را تلگرافی از پاریس خواست و ریاست کل شهربانی را به او واگذار کرد. «چند روز پس از ورودش به تهران به خانه اش رفتم. لازم بود که من دیدنی از او بکنم. از تبعید پدرم خبر داشت. اما من هیچ اشاره ای به او نکردم، مبادا خیال کند که من برای نجات پدرم به دیدن او رفته ام. من او را خوب می شناختم و می دانستم که کوچکترین قدم را در زندگی بدون تقاضای اجر و مزد بر نمی دارد و من نمی خواستم زربار منت او بروم. وقتی بازدید من آمد، خودش موضوع تبعید پدرم را به میان کشید و گفت: «این کارهای احمقانه رئیس سابق است به اعلیحضرت همایونی جوری وانمود کرده بود که اگر چند روز دیگر پدرتان در تهران می ماند، شهر بهم می خورد. در صورتی که... چه عرض کنم...» گفتم: «پدرم هم علاقه مند نیست که به تهران برگردد.

اگر باید در تبعید باشد، او را بفرستید به کربلا. برای شما که فرق نمی‌کند، منتها من از این بابت از شما خواهشی نمی‌کنم.» گفت: «شما امر بفرمائید. ما همیشه در فرمانبرداری حاضر هستیم. بنده هستم که هنوز در تقاضای خود اصرار دارم.» پرسیدم: «چه تقاضائی؟» گفت: «همان تقاضائی که حضرت علیه‌عالیه خوب می‌دانند.» گفتم: «تیمسار، شوخی می‌کنید. دیگر رئیس کل همه ما هستید و تمام دختران شهر آرزو دارند زن شما بشوند.» دوید توی حرف من: «بله، منتها یک جانبه است. آنها همه مرا می‌خواهند؛ اما آنکه من می‌خواهمش، مرا نمی‌خواهد.» گفتم: «تیمسار، دارید مرا مسخره می‌کنید.» گفت: «شما اینجور خیال کنید.» چند روز بعد تذکره پدرم را توسط من فرستاد و تمام کارهای او را از قبیل آرزو و وسیله مسافرت آماده کرد. فقط از من خواهش کرده بود به پدرم بنویسم به تهران نیاید و از همانجا به عتبات مسافرت کند. قرار شد که پس از یکی دو ماه مادرم هم به او ملحق شود.

«من یقین دارم که وقتی تلفن زدم و او را به شام دعوت کردم، یقینش شد که می‌خواهم تقاضای چندین ساله او را اجابت کنم و ابداً به خیالش نرسید که آزادی یک متهم سیاسی را از او خواهم خواست.»

«تهیه فراوان دیدم. می‌خواستم پذیرائی شایانی از او بکنم. مقصودم این بود که اقلاً جواب نیکباهش را بنحوی که شایسته اوست بدهم. از هتل پالاس آشپز خواستم و دستور دادم شام حسابی تهیه کنند. در مخارج بهیچوجه صرفه‌جویی نکردم. شامپانی، ویسکی، چین، لیکور آماده کردم و اگر چه نظیر میهمانی‌هایی که او در هتل‌های درجه یک پاریس از من می‌کرد نبود، اما با وسایلی که در اختیار داشتم، آنچه از دستم برآمد کردم. سرشام مادرم هم حضور داشت و گفتگوهای ما از آنچه در اینگونه محافل عادی و معمولی است، تجاوز نکرد. گاهی خاطرات فرانسه را مرور می‌کردیم. از آشناهای مشترکمان صحبت کردیم. به مادرم شرحی در ستایش من گفتم؛ رفتار او با مادرم در کمال ادب و تواضع بود. راجع به مسافرت مادرم صحبت کرد و

خانمجانم گفت که هنوز آقا نتوانسته است جا و منزل حسابی پیدا کند و به محض اینکه نامه‌اش برسد، حرکت خواهد کرد. پرسید: «تذکره‌تان را گرفته‌اید؟» مادرم گفت: «هنوز خیر.» گفت: «خواهش می‌کنم هر وقت تصمیم اتخاذ فرمودید، به‌بنده فقط با تلفن خبر بدهید تا برایتان بفرستم.» بعد رو کرد به من و گفت: «آنوقت من می‌مانم و خانم. هیچ تا به حال به خانم والده‌تان استدعای مرا گفته‌اید؟»

—بله، خانمجانم می‌داند.

«مادرم از خدا می‌خواست این موضوع مطرح شود. گفت: «ما هیچ کدام حرفی نداریم. آقا جان‌ش که از خدا می‌خواهد. امیدوارم که خودش هم راضی شود. کی بهتر از حضرت‌عالی؟» من خنده کنان رو کردم به او و گفتم: «تیمسار، امشب تشریف نیاورده‌اید که از من خواستگاری کنید.» خنده‌اش گرفت و گفت: «نه، اما خیالش را می‌کردم.»

«شام تمام شد. من برخاستم و گفتم: «حالا این موضوع را بگذاریم برای بعد. بفرمائید برویم قهوه را در سالن میل بفرمائید. آنجا می‌خواستم راجع به موضوع دیگری با شما صحبت کنم.» قیافه‌اش را ابر تیره‌ای فراگرفت. مثل اینکه انتظار نداشت که من از او خواهشی کنم. او هم از جایش بلند شد. آمد به طرف من. زیر بازوی مرا گرفت و گفت: «بفرمائید برویم. خانم تشریف نمی‌آورند؟» مادرم گفت: «نه، من سرخص می‌شوم.» از مادرم خداحافظی کرد و بازوی مرا گرفت و گفت: «هر امری بفرمائید، اطاعت می‌کنم. حتی نشنیده حاضرم تقاضای شما را بپذیرم.» گفتم: «تیمسار، خیلی خوشحالم. من جز این انتظاری نداشتم.» یکی از پیشخدمتها را صدا زدم و گفتم: «قهوه و لیکور بیاورید به سالن.»

«در سالن، به دیوار ضلع شمالی، تابلوی بزرگی، کار استاد، آویزان بود. توجهش را جلب کرد و پرسید: «کار کیست؟» گفتم: «کار استاد ما کان است.» پرسید: «می‌شناسیدش؟» گفتم: «نه، همینطوری.»

«روی صندلی راحت نشست. پاهایش را روی پایش انداخت.

من قوطی سیگار را پیش بردم. یک سیگار برداشت، من هم یکی برداشتم. بلند شد، کبریت زد و آتش را نزدیک صورت من آورد و گفت: «آدم ناراحتی است.» پرسیدم: «کی؟» گفت: «همین نقاش.» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «هیچ! یکی نیست به او بگوید که مردک بنشین کار خودت را بکن. ترا چه به سیاست!»

پیشخدمت قوری قهوه و فنجانهای قهوه خوری و بطری لیکور و گیلساهای آنرا روی میز کوچکی که صفحه‌ای از برنج قلم زده داشت گذاشت و رفت. موقعی که هنوز از اطاق خارج نشده بود، گفتم: «دلم می‌خواست کمی با شما تنها صحبت کنم.» گفت: «خوب، چه بهتر، چه فرمایشی داشتید؟» گفتم: «راجع به تقاضایم دیگر صحبت نمی‌کنم. شما که قول موافقت دادید. وقتی خواستید تشریف ببرید، می‌گویم که یادداشت کنید.» گفت: «بلکه من نخواهم بروم.» گفتم: «نه، تشریف می‌برید.» با خنده پرسید: «اگر نرفتم چه؟» من هم با خنده جواب دادم: «اختیار دارید. مملکت شهربانی دارد. آنوقت پاسبانها را صدا می‌زنم.» قهقهه خندید: «بارک‌الله... خوب می‌فرمودید.» پرسیدم: «تیمسار از کارهایتان راضی هستید؟» گفت: «می‌خواستید راضی نباشم؟» پرسیدم: «در پاریس راحت‌تر نبودید؟» گفت: «البته که آنجا بهتر بود. منتها من از قدرت و مقام خوشم می‌آید.» پرسیدم: «دیگر می‌خواستید چه باشید؟ رئیس شهربانی یعنی پس از شاه همه کاره.» گفت: «اوضاع مملکت اینجوری نمی‌ماند. می‌خواهم همه کاره باشم.»

— یعنی چطور می‌شود؟

گفت: «دنیا دارد رو به جنگ می‌رود. اگر می‌دیدید در آلمان چطور دارند تسلیحات می‌کنند؟» گفتم: «به ما چه؟» گفت: «به محض اینکه تقوی بوقی بلند شود، یارو دو پا دارد دو پا دیگر هم قرض می‌کند و شیخی را می‌بیند.» پرسیدم: «پس چرا آنقدر به او خدمت می‌کنید؟» پرسید: «از کجا فهمیدید که دارم خدمت می‌کنم؟» گفتم: «می‌بینم که دارید مردم را اذیت می‌کنید. کیست نداند که شما دارید مردم را بیخودی می‌گیرید؟» گفت: «مثلا کی را گرفته‌ام؟»

گفتم: «در این چند روزه اخیر تا آنجا که من سراغ دارم، اقلاً پنج نفر را دستگیر کرده‌اید.» گفت: «در یک مملکت ده میلیون بگذار ده پانزده نفر را بگیرند، چطور می‌شود؟» قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «شما از کجا خبر دارید؟» گفتم: «مادر یکی از اینها که گرفتار شده، دو سه روز پیش به من متوسل شده بود و من تقاضای خلاصی او را دارم.» پرسید: «اسمش چیست؟» گفتم: «محسن کمال.»

«اخم کرد. دست انداخت دو طرف لبش را گرفت و دوسه مرتبه انگشتانش را تا زیر چانه کشاند. آرام و ملایم گفت: «خانم، نکند اینجا هم دارید از همان کارهایی می‌کنید که در پاریس بدان مشغول بودید؟» پرسیدم: «مگر من در پاریس چکار می‌کردم؟» گفت: «چه می‌دانم؟ از همان روزنامه پخش کردنها، از همان کارهای بچه مچها.» گفتم: «پس مرا هم همین روزها می‌گیرید؟» گفت: «نه، شما را توقیف نمی‌کنم. شما را می‌گذارم توی یک صندوق، درش را مهر و موم می‌کنم و با هواپیما می‌فرستمان به فرنگستان.» گفتم: «بهتر نبود مرا می‌فرستادید پیش پدرم؟» گفت: «نه، آنجا از دست من در می‌رفتید.» گفتم: «مگر شما باز هم خیال فرنگ رفتن دارید؟» گفت: «شوخی به کنار راستش را بخواهید، من موقتی در ایران هستم. زندگی در ایران با این طرز قزاق بازی با طبع لطیف من سازگار نیست. فایده زندگی در این شهر گند چیست؟ اصلاً من برای تفریح و خوشگذرانی ساخته شده‌ام. آن مهمانیها، آن شب‌نشینیها، آن زنهای آراسته، آن دم و دستگاه را آدم بگذارد و بیاید فحشهای رکیک بشنود. اینکه زندگی نیست.» پرسیدم: «مگر اعلیحضرت به شما هم فحش می‌دهد؟» گفت: «وقتی به رئیس‌الوزراء فحش می‌دهد، نوبت من هم خواهد رسید.» گفتم: «شما که اینجور حرف می‌زنید، پس مردم زیر دست شما چه بگویند؟» با عصبانیت گفت: «ای خانم، مردم؟ مردم کی اند؟ آخر اینها Mentalite¹ شان اینجور است. از این بهتر چیزی نمی‌فهمند. مثل اینکه قورباغه را از لجنزار بیاورید توی پرغو بخوابانید. قورباغه توی لجن خوش

۱. روحیه، شعور.

است. من طاقتش را نمی‌آورم. اینجا هیچ روزی در امان نیستم. هر روز ممکن است که خود من هم گرفتار بشوم. خیال می‌کنید که نبعید پدر شما به کربلا کار آسانی بود؟ منت نمی‌خواهم گردنتان بگذارم. توی نظمی یک مشت جاسوس پیشرف هستند و مرتب به دربار گزارشهای دروغ می‌دهند؛ نکته عجیبی است که چرا هیچکس متوجه این عیب بزرگ کار نیست. پانزده سال است که پایه و اساس کار این مملکت روی گزارشهای دروغ می‌گردد. می‌بینند که کارشان پیشرفت نمی‌کند، با وجود این باز هم ادامه می‌دهند. چطور می‌شود کار کرد؟» گفتم: «تازه خودتان هم روی همان گزارشهای دروغ دارید کار می‌کنید.» گفت: «تا اندازه‌ای همینطور است که می‌گوئید.» گفتم: «تا اندازه‌ای چرا دیگر؟ همین محسن کمال را روی همین گزارشهای دروغ گرفته‌اید.» گفت: «نه جان من، میان دعوا نرخ معین نکن، اینطور نیست. پسرک داشته بیایه پخش می‌کرده.» گفتم: «آخر برای یک بیایه که آدم را دستبند قبانی نمی‌زنند.» پرسید: «این را از کجا می‌دانی؟»

«آنوقت کمی مکث کرد. سیگاری آتش زد و گفت: «تلفونتان کجاست؟» گفتم: «توی هشتی بالا.» پرسید: «چه ساعتی است؟ ساعت ده و نیم گذشته است. کمی دیر است والا همین الان دستور می‌دادم که محسن کمال را مرخص کنند. فردا او را مرخص خواهم کرد. اما بدانید که با این کار به خودم صدمه می‌زنم.» گفتم: «یقین دارم که کار نیکی می‌کنید و اجرش را از خدا خواهید گرفت.» گفت: «این حرفها را از خانمجانان یاد گرفته‌اید. مثل اینکه یک عمر سر جانماز نشسته‌اید. الان من قریب دو ماه است که در شهربانی دارم کار می‌کنم. بیش از یکسال دوام نخواهم آورد. تا آنوقت باید کارهایی که دارم انجام داده باشم.» پرسیدم: «چه کارهایی؟» گفت: «خوب، کاری که زندگی من تأمین شود و دیگر کسی نتواند به من صدمه‌ای بزند.» پرسیدم: «فایده‌اش چیست؟» گفت: «آینده را باید در نظر بگیرید. همینطور که گفتم، دستگاه درحال زوال و از هم-پاشیدگی است. در موقع جنگ دیگر مردم را بزور نمی‌شود نگهداشت.

خواهی نخواهی آزادیهائی به مردم خواهند داد و من اگر صدمه‌ای به این دستگاه بزنم و بتوانم فرار کنم، سرمایه‌ای برای آینده خودم درست خواهم کرد.» گفتم: «در این صورت حتماً انگلیسها را هم با خودتان موافق کرده‌اید.» گفت: «حالا با آنها کاری ندارم. اما هنگام مبادا آنها مجبورند خودشان به سراغ من بیایند. کی از من بهتر! من پرچمدار آزادی خواهم بود.» خندیدم و گفتم: «خوب دوز و کلک را خودتان جور کرده‌اید.» گفت: «همه اینطور هستند. هر که به فکر خویش است. شوخی به کنار، این را می‌خواهم جدی به شما بگویم. امیدوارم تا آنوقت تصمیم قطعی خودتان را گرفته باشید. من تا مدتی که در اروپا هستم، یک زندگی شاهانه برای شما ترتیب می‌دهم. وقتی این اوضاع بهم خورد و به ایران برگشتم، آنوقت اگر موفق شدم، شما همه کاره هستید. تمام قدرت و ثروتی که روز به روز روبه‌فزونی است در اختیار شما خواهد بود. راه شما به تمام محافل و مجامع اعیان اروپا باز است. شاهان و رؤسای جمهور از شما پذیرائی خواهند کرد و دست شما را خواهند بوسید. اگر هم موفق نشدم، تا روزی که از ایران بروم، آنقدر سرمایه می‌توانم اندوخته کنم که شما، اگر یک عمر هم در اروپا غرق تجمل باشید، باز هم کمبود احساس نکنید. این در باغ سبز نیست که به شما نشان می‌دهم، این را می‌گویم تا بدانید که شما با من زندگی مرفهی خواهید داشت. خوب، دیروقت است. از خانمجانان خداحافظی کنید. امیدوارم که بزودی شما را ببینم. هرچه زودتر به من جواب بدهید!»

«می‌خواست دست مرا بفشارد و خداحافظی کند. دستش را نگاه داشتم و گفتم: «کمال را فردا مرخص کنید، مادرش خیلی خوشحال خواهد شد.» گفت: «مادرش که اینجا نیست. چرا بیخود می‌گوئید؟ شما خوشحال خواهید شد، برای من کافی است. دختر جان، از شما فقط یک خواهش دارم. اگر درباره این بچه‌ها چیزی می‌دانید به من بگوئید. من به آنها صدمه‌ای نمی‌زنم. اما بساطشان را جمع می‌کنم. در این صورت هم برای شما بهتر است و هم برای من. بالاخره دیر یا زود من کلک همه را می‌کنم. بساطشان را ورمی‌چینم،

زیرا این خودش یک کلید موفقیت من است. وقتی به اعلیحضرت حالی کنم که در عرض پنج شش ماه این بچه بازیها را از بین برده‌ام، اطمینان او به من بیشتر می‌شود و من آسانتر می‌توانم ضربه خود را به او وارد آورم. این را بهتان بگویم. اگر از اول می‌دانستم که آزادی یکی از بچه‌های بازیگوش را از من می‌خواهید، به این آسانی موافقت نمی‌کردم. ابداً خیال ندارم که منت سرتان بگذارم. نه، این اخلاق من نیست. اما جداً و صمیمانه از شما توقع دارم که دیگر از اینگونه خواهشها از من نکنید! مگر اینکه همه اسرار را به من بگوئید و من بساطشان را ورچینم. در هر صورت از من تقاضائی نکنید که مجبور شوم جواب رد بدهم. آنهم به کسی که میل دارم تمام خواهشهایش را برآورم. چون من یقین دارم که شما نمی‌خواهید به خود من آسیبی برسد و انجام اینگونه خواهشها مثل اینست که بخواهید زیراب خود مرا بزنید. مرحمت شما زیاد. از خانم خداحافظی کنید. اگر به آقاچانتان نامه نوشتید، از قول من سلام برسائید و بگوئید هرکاری داشته باشد انجام خواهم داد.»

«پیشخدمت را صدا زدم. دستور دادم که شوفرش را خبر کنند. او را تا دم در مشایعت کردم و باز به سالن برگشتم. روی صندلی راحت لم دادم، یک گیلان دیگر لیکور سرکشیدم و آرام در فکر فرو رفتم.

«آقای ناظم، شما خوب می‌دانید که من چه فکر کردم. دیگر خواندن پایان داستان سهل است. آیا شیطان به جلد من رفته بود؟ تن آسائی، شوق به تجمل، خوشگذرانی، زیبائیهای پاریس و رم و برلن، زندگی متنوع در اروپا، تئاتر، کنسرت و هزاران سرگرمی دیگر، اینها مانند بخارهای کیف‌آور مرا گیج کرده بودند؟ نه. اینطور نیست. اگر این امتیازات صد برابر هم می‌شد، در مقابل یک آن پرواز بر بالهای گشوده عشق، آنهم عشق بی‌ریائی که من به استاد داشتم، هیچ بود. چطور من می‌توانستم با این مرد که همه چیز را از دریچه چشمهای خودش قضاوت می‌کرد و آنجائی را که خودش ایستاده بود، مرکز زمین و زمان و عالم لایتناهی می‌دانست زندگی کنم؟ چطور من می‌توانستم با چنین مردی زندگی کنم که وجود مرا نمی‌خواست و فقط

نام خانواده بزرگ مرا دوست داشت و آن را هم می‌خواست وسیله تازه‌ای برای ترقی و تعالی خود کند؟ فکرش را بکنید! مرا می‌خواست به زنی بگیرد که در مهمانیهای درباری اروپا دست زیر بازوی او اندازم، تا او بتواند همه جا بیاید که خوشگلترین زن را دارد. مرا می‌خواست به زنی بگیرد تا تشنگی جاهطلبی او تسکین یابد. می‌خواست شوهر من بشود تا خانه امن داشته باشد، بر تخت راحت بخوابد، غذای لذیذ بخورد و آسایشش تأمین گردد. تازه، در مقابل به من چه می‌داد؟ پول، خانه، زندگی، مسافرت به فرنگ؟ اینها را خودم هم داشتم. من زیبا بودم و با زیبائی می‌توانستم بیش از اینها هم بدست بیاورم. تازه، این دل خشکیده و شومش را هم نمی‌خواست به من ببخشد. یک زن برای تأمین زندگی داخلی و مراقبت بچه‌هایش می‌خواست و زنهای فراوان برای تسکین تمناهای گنبدیده جسمش. یک چنین زندگی را به من پیشنهاد می‌کرد.

«یادتان نرود! من از زندگی پر از تفریح و عیش و نوش فرنگ بیزار شده بودم، فقط برای اینکه آنجا مرا همه دوست داشتند و من کسی را پیدا نمی‌کردم که شایسته عشق و مهربانی من باشد. چرا در فرنگستان تنفر به من دست داد؟ زیرا ناگهان خود را بیکس و بیچاره احساس کردم. دیدم هنرمند نیستم و این تنها تسلی خاطر من، هنر نقاشی، نگاه پر از لبخند و آفتابی خود را از روی من برگرداند. و حال در ایران کسی را پیدا کرده بودم که هم هنرمند بود و هم من دوستش داشتم.

«همینطور که روی صندلی راحت لمیده بودم، آتلیه او در خاطر من نقش بست. دیدم زیباترین جاهای دنیا برای من آتلیه اوست. آنجا که آدمهای مثل من نشسته‌اند و دورتادور همه به من نگاه می‌کنند. آتلیه او جای امنی بود. هیچکس به من به چشم هیز، یا از روی کینه‌توزی نگاه نمی‌کرد. مردمی که آنجا زندگی داشتند، آنهائی بودند که من در عالم تصور خود جلوه‌گرشان می‌ساختم، اما نمی‌توانستم آنها را به قالب زنده و جاندار درآورم. در آتلیه او عوالمی که دل من شیفته ادراک آنها بود، شکل به خود گرفته بود. چقدر من از خنده دخترهائی

که بلال گاز می زدند، خوشم می آمد. قیافه درویش مرحب با چشمهای درشت و ابروهای پرپشتش، پیراهن سفید و عبای ابریشمینش، مارگیری که می خواست سر مار را گاز بگیرد، شاعری که روی تخت پوست کنار منقل نشسته بود و داشت چائی می ریخت، اینها همه برای من آشنا بودند. هر کدام را روزی در زندگی خود دیده بودم.»

ناگهان قیافه پریشان استاد در نظرم جلوه گر شد. احساس کردم که منتظر من است و من باید به او کمک کنم. یاد حرف سرتیپ افتادم. دیدم در خطر است و هر آن ممکن است که حادثه ای برای او رخ دهد. گفته بود: «آدم ناراحتی است.» می خواستم فوری به خانه اش بروم. اما دیروقت بود. بعلاوه دیگر نمی توانستم شکی داشته باشم. خانه او تحت نظر بود. لازم بود که برای نجات استاد، نه برای مبارزه ای که او در پیش داشت، احتیاط کنم. دیگر حالا پس از این ملاقات با سرتیپ، پس از آنکه تقاضای به این مهمی من مورد اجابت قرار گرفت، واضح بود که من باید جان استاد را از بلائی که دور سر او پرپر می زد حفظ کنم.

«ساعت یازده شب بود. از یازده هم گذشته بود. به خانه استاد تلفن کردم. هرچه زنگ زدم کسی جواب نداد. ممکن بود که خودش خانه نباشد. او گاهی شبها دیروقت به خانه می آمد. گاهی دیروقت به گردش می رفت. اما چرا آقا رجب جواب نمی داد. دوسه بار تلفن کردم، اما کسی جواب نمی داد. ترس عجیبی به من دست داد. یقین کردم که حادثه ای باید در آن خانه اتفاق افتاده باشد.»

ناگهان صدای در خانه آمد. دلم هوری ریخت پائین. این وقت شب. پرسیدم: «کیست؟» معلوم شد که پیشخدمتهای هتل دارند می روند. آیا استاد را گرفته اند؟ بعید نبود. از آنچه که سرتیپ می گفت باید دیر یا زود چنین انتظاری را داشت، شکی نیست که شهربانی رد پائی پیدا کرده بود. کوشیدم حوادث را دنبال هم حلقه حلقه زنجیر کنم. چند روز پیش دوسه نفر را هنگام پخش بیانیه گرفته بودند. محسن کمال را توقیف کردند. از او نشانی خانه ای را می خواستند که در آن پلی کپی و اوراق چاپ وجود دارد. رئیس شهربانی استاد را مرد

ناراحتی می داند و می گوید: «کلک همه را می کنم. این بساط را ورمی چینم.» آیا این اعلام خطر نبود؟ کاش می شد همین امشب استاد را خبر کرد.

«کم کم خستگیهای روز و دوندگیهای پذیرائی و کیف یک گیلان ویسکی و لیکور مرا داشت بیحال می کرد. مانند آدمهای تبار در زانوهای خود احساس درد کردم و آشفته و ناراحت خوابیدم. «صبح روز بعد به استاد تلفن کردم. اضطراب من بیهوده نبود. پرسیدم: «دیشب چرا کسی پای تلفن جواب نمی داد؟» گفت: «کسی نبود جواب بدهد.» پرسیدم: «رجب کجا بود؟» گفت: «دیروز عصر او را گرفتند.» گفتم: «آخر چرا؟» گفت: «معلوم نیست.»

«زبانم بند آمد. او حتماً احساس کرد. اما خودش را نباخت. برای دلداری من گفت: «حتماً چیز مهمی نیست. یقیناً مرخصش می کنند.» گفتم: «فرهاد میرزا را امروز مرخص می کنند. من الان می آیم پیش شما.» گفت: «خواهش می کنم تا وقتی که به شما دستور نداده ام، پیش من نیائید. گوشی تلفن را بگذارید زمین.» گفتم: «آخر من با شما کار دارم.» گفت: «می دانم. اما همین است که گفتم: بهیچوجه پیش من نیائید. خدا حافظ فرنگیس!» گوشی را گذاشت و رفت. من مدتی آن را در دست نگهداشته و سرم را به دیوار تکیه داده بودم. قسمت نبود که دیگر او را ببینم.»

حتی نامه‌هایی که از خارجه برایم می‌رسید، با وجودی که تمبر خارجه داشت، باز می‌کردم به امید اینکه نامه اوست و وقتی خط او را نمی‌دیدم، ناخوانده آنها را روی میز می‌انداختم و گاهی چندین روز دست نخورده باقی می‌ماند.

«یک روز فرهاد میرزا را در خیابان دیدم. او را از روی طرحی که استاد ساخته بود، و از سبیلش شناختم. جلوش را گرفتم و از او احوال استاد را پرسیدم. خشک و بی‌اعتنا جواب داد: «من شما را نمی‌شناسم.» گفتم: «من شما را می‌شناسم. شما فرهاد میرزا هستید. اسمتان هم محسن کمال است.» گفت: «اشتباه می‌کنید خانم من فرهاد میرزا نیستم.» گفتم: «من از شما چیزی نمی‌خواهم. می‌خواهم بدانم آقا رجب را مرخص کرده‌اند یا نه؟» گفت: «خانم، اشتباه می‌کنید. من نه شما را می‌شناسم و نه آقا رجب را.» ازش بیزار شدم. نگاه تحقیرآمیزی به او انداختم و بدون یک کلمه عذرخواهی و یا خداحافظی رو برگرداندم و رفتم. پهلوی خود گفتم: «پسرۀ جلنبر ترسو! من نجاتش دادم و حالا واهمه دارد از اینکه با من حرف بزند.»

«یک ماه در این حال انتظار روزگار سیاهی گذشت. در تمام این مدت بوم شومی چنگالهای تیزش را در دل من فرو کرده بود و من هرچه می‌خواستم این کابوس مهیب را از خود برانم چنگالهای خونینش را عمیقتر در دل من فرو می‌برد. دوسه بار تلفن کردم. روزی یک نفر ناشناس جواب داد و گفت: «استاد تشریف ندارند.» دفعات دیگر، به محض اینکه طرف صدای مرا می‌شنید، گوشی را سر جایش می‌گذاشت. آخ، بدبختی می‌دانید چه بود؟ همین که نمی‌توانستم این رفتار غیرانسانی او را با خودم توجیه کنم. آیا از من رنجیده بود؟ درست گفتگوی خود را در آخرین ملاقات با او از خاطر گذراندم. گفته بود: «فرنگیس عزیز، من از تو نجات فرهاد میرزا را می‌خواهم. به هر قیمتی شده باید نجاتش بدهی والا او را خواهند کشت. او کسی نیست که چیزی بگوید. زجر-کشش خواهند کرد.» پرسیدم: «به هر قیمتی؟» جوانی نداد واضحتر گفتم: «حتی اگر به این قیمت تمام شود که من تمام عمر خود را به او بفروشم؟...» گفته بود: «نه به این گرانی.» برای نجات دوستش حاضر

«نه، این صحیح نیست. یکبار دیگر هم او را دیدم. منتهی این بار دیگر جرات گفتگو با او را نداشتم. حوادث با چنان سرعتی پیش می‌رفت که دیگر از من کاری بر نمی‌آمد. هرچه سعی می‌کردم با استاد رابطه‌ای برقرار کنم، اجازه نمی‌داد. حتی پای تلفن هم مقطع و مختصر جواب می‌داد و گوشی تلفن را زمین می‌گذاشت. این طرز رفتار او جداً برای من موهن و تحمل‌ناپذیر بود. هر وقت که گوشی تلفن را زمین می‌گذاشت، مثل این بود که مته به جگر من می‌گذارند و می‌کاوند. تمام روز منتظرش بودم. پهلوی خودم خیال می‌کردم که خبری از او خواهد رسید. پیغامی به من خواهد داد و مرا به خانه خودش دعوت خواهد کرد. حتی یکبار عجز و لابه‌کنان از او خواستم که در محل دیگری، در خانه یکی از دوستان من بیاید تا آنجا او را ببینم. قبول نکرد. هر آن، حتی در ساعاتی که یقین داشتم و برحسب تجربه می‌دانستم که در محلی مشغول انجام کاریست، چشم به راهش بودم. پهلوی خودم می‌گفتم که به من احتیاج دارد و مرا احضار خواهد کرد. خیال می‌کردم که کاری که هرگز نکرده است، خواهد کرد و ناگهان بدون علایم قبلی به خانه من خواهد آمد. هر وقت به خانه می‌آمدم، با وجودی که می‌دانستم، اگر نامه‌ای برای من رسیده باشد، فضا سلطان روی میز اطاقم خواهد گذاشت، باز هم وقتی اثری از او نمی‌دیدم، از بابا و از مادرم و یا از اولین کسی که باش برخورد می‌کردم، می‌پرسیدم که آیا کسی به سراغ من نیامده است؟ کسی نامه‌ای برای من نیاورده است؟

بود که مرا پیش رئیس شهربانی بفرستد اما حالا که خودش در خطر افتاده بود، حالا که جاننش به مویی بند بود، دیگر نمی‌خواست مرا ببیند. چه فکر می‌کرد؟ فکر می‌کرد ممکن است من خودم را محض خاطر او بفروشم یا از فرط ترس جان خود را در آغوش رئیس نظمیه بیندازم؟ آخ، اگر این تابلو را با این چشمها نساخته بود، چنین فکر می‌کردم و راحت می‌شدم. دنبال یک زندگی راحت و مرفه می‌رفتم، خود را در ویلانگاه زندگی عادی می‌انداختم و دیگر این زندگی امروز را نمی‌کشیدم. همانطوری که سالهای بعد زندگی کردم. صبح دیر وقت از خواب بلند می‌شدم، چایی و شیر و تخم‌مرغ و کره و مربا و لیکور را در تخت خواب می‌خوردم. دو سه ساعت به‌شست‌وشو و آرایش خود می‌پرداختم. ظهر ناهار را در یکی از هتلهای درجه اول پاریس و یا در مهمانیهای بزرگان می‌خوردیم، بعد از ظهر اسب تاخت می‌کردم، سوار اتومبیل با سرعت ۸۰ تا ۹۰ کیلومتر در ساعت با همپرازان خود کورس می‌گذاشتم و یا در مغازه‌ها خرید می‌کردم. شب باز موقع آرایش بود و مهمانی و پذیرایی و خوشگذرانی و قمار و شراب و قیافه‌های خندان و فراك و لباسهای زیبا و ولگویی و ولنگاری. معنی و هدف زندگی همین بود. شوهرداری می‌کردم. تا اینکه یک‌روز، در یکی از روزنامه‌هایی که از ایران می‌آمد، خبر مرگش را خواندم و چندی بعد در یک مجله آلمانی این آخرین تصویر استاد با این چشمهای لعنتی چاپ شد. از آن روز دیگر همین است که می‌بینید.

«بگذارید آخرش را بگویم و تمام کنم. شما عجب حوصله‌ای دارید. اگر همینطور ساکت بنشینید، من یک کتاب می‌توانم حرف بزنم. «پس از یک‌ماه دیگر طاقت نیاوردم. بار دیگر سرتیپ را شب به‌خانه‌ام دعوت کردم. در طی این یک‌ماه اغلب به‌من تلفن می‌کرد. وقتی خانه نبودم، از مادرم سراغ مرا می‌گرفت. یکی دو بار بدون اطلاع قبلی بعد از ظهر به‌خانه ما آمد. می‌نشست و چایی می‌خورد و سیگاری می‌کشید و اشاره‌ای به تقاضایش می‌کرد و می‌رفت. آن‌شب همینکه فرصت به‌دست آوردم، پرسیدم: «خوب، هنوز هم مشغول خدمتگزاری هستید؟» پرسید: «چطور؟» گفتم: «هنوز هم مردم را می‌گیرید؟» گفت:

«نه، دیگر نمی‌گیریم. لانه فساد را پیدا کردیم.» پرسیدم: «کجا بود؟» گفت: «یکیش خانه استاد نقاش بود.» آرام پرسیدم: «کدام استاد نقاش؟» گفت: «خودتان را به‌نظمی نزنید. همین استاد، صاحب همین تابلو. شما او را خوب می‌شناسید. از شما هم گزارش رسیده است. شما هم در خانه او آمد و شد داشته‌اید.» گفتم: «من الان یک‌ماه است که آنجا نرفته‌ام. سابقاً می‌رفتم که پرتره مرا بکشد.» گفت: «پس چطور شد که ما در خانه‌اش صورت شما را پیدا نکردیم؟» گفتم: «برای اینکه من دو سه بار رفتم و چون از کارهایش خوشم نیامد، حوصله‌ام سر رفت و دیگر نرفتم. ناتمام ماند. مگر خانه‌اش را تفتیش کردید؟» گفت: «خانه‌اش را تفتیش کردیم و هر چه می‌خواستیم پیدا کردیم. مختصر اینکه سر کلاف به‌دستمان آمد. خودش را هم گرفتیم، مرد که مزور عجیبی است. هنوز یک کلمه حرف ازش نتوانسته‌ایم درآوریم...»

«نمی‌خواهم به‌شما بگویم که چه حالی به‌من دست داد. همینقدر بدانید که وقتی صحبت به‌اینجا کشید، با وجودی که خود را برای بدترین خبرها آماده کرده بودم، دیگر خود را باختم. رنگم پرید و نزدیک بود تشنجی به‌من دست دهد. اما سرتیپ مؤدب‌تر از آن بود که اضطراب مرا به‌رخم بکشد. دندان روی جگر گذاشتم. آرام نشستم. سیگار کشیدم. لیکور و قهوه خوردم و به‌آنچه رئیس شهربانی می‌گفت گوش می‌دادم: «... ما ازش در می‌آوریم. به‌علاوه، دیگر چیزی از او نمی‌خواهیم. فقط باید به‌ما بگوید که این نامه‌هایی که از پاریس و برلن برای او می‌رسد، از کیست. آنوقت دیگر کاری به‌او نداریم.» پرسیدم: «زجرش هم می‌دهید؟» گفت: «مجبوریم، والا از او چیزی در نمی‌آید.» گفتم: «اگر بمیرد چه؟» گفت: «تقصیر ما چیست؟ بگوید راحت شود. راستش را بخواهید تازه آنوقت هم راحت نیست. چون که اعلیحضرت همایونی به‌اندازه‌ای از این قضیه عصبانی هستند که دیگر بهیچوجه نمی‌شود خاطر مبارکشان را آسوده کرد.» پرسیدم: «می‌کشیدش؟» گفت: «حقش که هست.» گفتم: «چه آدمهای بدی شما هستید.» چیزی نگفت. از این حرف من خوشش نیامد. من این جمله را خنده‌کنان گفتم، ولی مثل اینکه لحن ساختگی من خوب از آب درنیامد و حقیقتی که در آن نهفته

بود، سرتیپ را رنجاند.

«موضوع صحبت را عوض کردیم. از عروس پادشاه بلژیک و افتضاحی که سردار اعظم کرمانی در مونت کارلو درآورده بود و اشغال اتریش به دست قوای هیتلر و حریق قورخانه و دزدی در سفارت مصر و مشغله زیادش و این که با وجود این علاقه مند است که گاهی مرا ببیند و مطالب دیگری که برای من به اندازه موی باریکی هم جالب و مشغول کننده نبود، گفت. احساس کرد که جوابهای سرد و پر از تکلف به او می دهم. زودتر از معمول بلند شد و رفت.

«موقعی که به رسم خدا حافظی دست مرا می فشرد، گفت: «به دل نگیرید. چیزی نیست. خدمت خانم عرض سلام برسانید.»

«من همان شب تصمیم خود را در زندگی گرفتم. آقای ناظم، شما چه فکر می کنید؟ دیگر حرفی نمی زنید. سؤالی نمی کنید؟ نظر شما درباره من به اندازه سرسوزنی در جریان زندگی من تأثیری نخواهد داشت. بگویید! هیچ نگوید! من از نگاه وحشتزده شما احساس می کنم که دلتان به حال من می سوزد. من از هیچکس تقاضای مرحمت نکرده ام. شما پهلوی خودتان می گوید که من وازدم، ترسیدم، شتاب کردم، نفهمیده تصمیم گرفتم. آخ، گفتنش آسان است. اما اگر آن شب شما محرم من بودید و من روح خود را به شما عریان نموده بودم، شما هم دو-دل می شدید و به این آسانی که امروز درباره حوادث گذشته قضاوت می کنید رأی ثابت و قطعی نمی توانستید داشته باشید. درباره گذشته قضاوت کردن کار آسانیست. اما وقتی خودتان در جریان طوفان می افتید و سیل غران زندگی شما را از صخره ای در دهان امواج مخوف پرتاب می کند، آنجا اگر توانستید همت به خرج دهید، آنجا اگر ایستادگی کردید، اگر از خطر واهمه ای به خود راه ندادید، بله، آنوقت در دوران آرامش لذت هستی را می چشید. چه خوبست، چه آسان است این جور فکر کردن. اما شما خودتان بسنجید. آیا از من با آن سابقه ای که در زندگی داشتم با آن تزلزل و تشتی که در هستی من لانه کرده بود، با آن بیحالی و سرگردانی، آیا چنین همت بلند از من برمی آمد؟ من دختر پدرم بودم. یکبار که در زندگی به دشواری برخورد، سرفرود آورد، زانو به زمین

زد، زمین ادب بوسید و گوشه گیری کرد. از من چه توقعی می توانید داشته باشید. استاد هم با همین نظر تحقیر شما به من می نگریست. او هم حتما انتظار دیگری از من داشت. این چشمهای یک زن هوسران هرزه است. او هم پهلوی خودش همین فکر شما را کرد. گفت: «به محض اینکه جانم به خطر افتاد، مثل مرغابی در مرداب در لجن پنهان شدم و از جوش و غرش دریا فرار کردم.» اما آخر استاد هم بی تقصیر نبود. می توانست در من تأثیر کند. چرا خود را در قفس سکوت محبوس می کرد؟ چرا نمی کوشید راهی به قلب من باز کند؟ لازم نبود که من حتما زن یا معشوق او باشم. آیا نمی توانست مرا برای زندگی سودمندی که وارد آن شده بودم، جلب کند؟ برعکس، مرا از خود و از آن دنیای پرتلاش راند و به دنیای رجاله ها فرستاد.

«چه فایده؟ چرا دارم از خودم دفاع می کنم؟ این دفاع نیست. همان که اول گفتم. قصدم فقط خالی کردن عقده ایست که دارد گلوی مرا می فشارد.

«روز بعد، ساعت شش و نیم صبح، قبل از اینکه به اداره اش برود به سرتیپ تلفن کردم و از او خواستم که پیش از رفتن به شهربانی سری به من بزند. پرسید: «مگر خبر تازه ایست؟» گفتم: «شاید برای شما خبر تازه ای باشد.» گفت: «می آیم.» گفتم: «خواهش می کنم تشریف بیاورید صبحانه تان را اینجا بخورید.» گفت: «مشغول صرف صبحانه هستم. الان می آیم.»

«اقتلا این را باید شما ادراک کنید. اتخاذ تصمیمی به این مهمی در زندگی من کار آسانی نبود. کدام زن نیست که حاضر باشد به دلخواه تن خودش را بفروشد؟ هیچ چیزی شنیع تر از این نیست که زنی خود را تسلیم مردی کند که او را دوست ندارد. شما مردها این تنفر را هرگز نچشیده اید. آن هم نه برای یک شب یا یکبار و یا دوبار، بلکه برای سالها، برای یک عمر! آنهم زنی مثل من که سالها له له مهربانی و نوازش مرد معشوق را داشته و دور دنیا دنبال آن گشته است، زنی که بالاخره پس از گذشتن از سنگلاخ هستی، تازه به پناهگاه واحد عشقش رسیده است.

«وقتی سرتیپ وارد اتاق خصوصی من شد و نگاهش به چشمهای اشکبار من افتاد، یکه خورد. پرسید: «چه خبر است؟» گفتم: «سرتیپ، من از شما خواهش کردم قبل از رفتن به اداره اینجا تشریف بیاورید. چون کار فوری با شما داشتم...» می‌خواست با تعارف معمولی توی حرف من بدود، گفتم: «صبر کنید! اجازه بفرمائید من عرضم را بکنم، آنوقت شما جواب بدهید. من از شما خواهشی دارم و خوب می‌دانم برآوردن این تقاضای من برای شما بسیار دشوار است. اما یقین دارم که محال نیست. در مقابل من هم حاضرم هر تقاضائی که از من داشته باشید، انجام دهم...»

«بلند شد و یک عسلی از گوشهٔ اطاق آورد و کنار مبل راحت من گذاشت و روی آن نشست. دست مرا گرفت و می‌خواست چیزی بگوید. اما من نگذاشتم و گفتم: «سرتیپ، من حرفم تمام نشده است.» گفتم: «بگذارید من هم یک کلمه حرف بزنم. می‌دانم که شما چه می‌خواهید.» نگذاشتم که حرفش را تمام کند. «نه، بگذارید من حرفم را تمام کنم. من نمی‌خواهم از شما جواب رد بشنوم. وقتی به شما می‌گویم که هر تقاضائی از من داشته باشید انجام می‌دهم، این جمله شامل تقاضاهای سابق شما هم هست. من با میل و رغبت می‌پذیرم که زن شما بشوم و این را جواب قطعی و بلاشرط من بدانید.» دستش را که در دستم بود، فشار دادم.

«می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید باور نکنید. من از این شخص به عنوان مرد و شوهر تنفر داشتم، و او هرگز جرأت نکرد تمایل خودش را به زناشوئی با من جز از راه تقاضای مکررش بروز بدهد. اما آنموقع که گفتم با میل و رغبت می‌پذیرم که زنش بشوم، از فشار دستش خوشم آمد. گفتم: «من حاضرم و می‌توانم زن خوبی برای شما بشوم و آنطوری که شما می‌خواهید رفاه شما را در زندگی تأمین کنم. شما باید استاد ماکان را نجات بدهید. می‌دانم که خلاصی او تنها در دست شما نیست. می‌دانم که رقبای شما از این گستاخی شما سوء استفاده خواهند کرد. می‌دانم که اعلیحضرت این اغماض شما را نخواهد بخشید. هزار چیز دیگر را که شما فکر می‌کنید، می‌دانم. اینها را به من

نگوئید. از من هم نپرسید که چه علاقه‌ای به استاد دارم. شما کمابیش می‌دانید که من با او روابط سیاسی داشته‌ام. اما فقط از این لحاظ تقاضای به این مهمی از مردی که می‌خواهم در آتیه با او زندگی کنم، ندارم. استاد بزرگترین نقاش ایران در صد سال اخیر است. امروز را در نظر بگیرید که چون مورد خشم و بغض شاه قرار گرفته کسی به او اعتنائی نمی‌کند. کارهای او ماندنی است. فردا هر پردهٔ او جزو گرانبهاترین آثار این مملکت خواهد بود. اگر او به دست دیکتاتور و به یاری شما کشته شود، این ننگ همیشه برای شما خواهد ماند. دیگر تمام آرزوهائی که در زندگی دارید برباد خواهد رفت. بعدها لقب شما قاتل استاد ماکان خواهد بود. این مرد میان جوانان و مردان فهمیدهٔ ایران نفوذ دارد. آخر من خودم روزی نقاش بوده‌ام و یا اقلاً می‌خواسته‌ام هنرمند بشوم و می‌دانم که کارهای او چه ارزشی دارد. شما یکنفر مخالف دولت را دستگیر کرده‌اید. اما با مرگ این زندانی استاد فراموش نمی‌شود. همیشه پشیمان خواهید بود. چرا اینطور وحشتزده به من نگاه می‌کنید؟ شما که ترس و وحشت سرتان نمی‌شود. بله، کار مهمی است، کار بزرگی است. مگر شما همیشه به من نمی‌گفتید که می‌خواهید ضربتی به دشمنان که راه ترقی شما را مسدود کرده، وارد آورید؟ الآن بهترین فرصت است. استاد در تمام جهان سرشناس است. زندگی خود را جمع و جور کنید. خودتان را به ناخوشی بزیند. ثروتان را، آنچه نقد است، به خارجه منتقل کنید. آنچه می‌توانید بفروشید، بفروشید. استاد را هم مرخص کنید. وسیله فرار او را از ایران فراهم سازید. ما هم به اروپا مسافرت می‌کنیم. به محض اینکه از ایران خارج شدیم، برای شما کار آسانست در پاریس، در لندن، هر کجا که بخواهید، یک کنفرانس مطبوعاتی تشکیل بدهید، خبرنگاران دنیا را جمع کنید و بگوئید که رئیس کل شهربانی بودید. دیکتاتور به شما تکلیفهای ارجاع می‌کرد که با وظائف انسانی شما جور در نمی‌آمد. آنچه را که می‌دانید بگوئید. از اسراری که خبر دارید و پایهٔ حکومت را متزلزل می‌کند، پرده بردارید. از دخالت انگلیسها در کارهای ایران بگوئید چه وحشتی دارید؟ انگلیسها هم همیشه آقا و بزرگوار

نخواهند بود. از طرف دیگر، مخصوصاً حالا که راه زمامداران هیتلری به ایران باز شده است و مسلماً خوشایند انگلیسها هم نیست، مسلماً خود آنها هم این دلیری شما را به حساب خواهند آورد. برای آنها از ظلم و ستم مأمورین املاک در استانهای شمال، از دزدی و چپاول دولتیها، از فشار رژیم دیکتاتوری و استبداد شومی که در این کشور برقرار است، بگوئید. با دلایلی که شما در دست دارید، نشان بدهید که دستگاه دادگستری ایران جز وسیله اعمال زور و قلدری و چپاول چیزی نیست. اینها را شما بهتر از من می دانید. لازم نیست که من به شما درس بدهم. لبخند بزنید! من دارم به نفع شما صحبت می کنم. برای آنها حکایت کنید که شما به دستور دیکتاتور استاد نقاش را به اتهام مخالفت با سیاست دولت دستگیر کردید و می خواستید طبق قوانین موجود با او رفتار کنید. اما شاه از شما قتل او را می خواست. بگوئید: رؤسای شهربانی سلف شما وزیران و رجال دیگر را در زندان مسموم و خفه کرده بودند و شما چون به این جنایات تن در ندادید، ناچار از ایران فرار کردید و اینجا در اروپا به وظیفه انسانی خودتان که مبارزه با رژیم جور و ستم است، ادامه خواهید داد، این همان ضربتی است که شما آرزو داشتید به او بزنید. الآن فرصت است. مگر شما نمی خواهید در این کشور صاحب جاه و مقام عالیتری باشید؟ هیچ فکرش را می کنید که این اظهارات که با وجود سانسور شدید بالاخره به گوش مردم ایران خواهد رسید، در آینده برای شما چقدر منفعت خواهد داشت؟ یک آن تصورش را بکنید! می دانید که مردم آزادیخواه ایران چه ارزشی برای این دلیری شما قائل خواهند شد؟ نخندید! می دانم به مردم امیدوار نیستید! می دانم که از لغات مردم و آزادیخواهی و جنبش و اراده ملت و مقاومت بیزارید و اینها را شوخی تلقی می کنید. امروز شاید همینطور است که شما تصور می کنید. اما همین امروز هم نظایر استاد و آن محسن کمال که هرچه زجرش دادید چیزی نگفت، میان این مردم هستند، شما خودتان با احترام درباره جوانانی که در برلن با آنها آشنا شده بودید، برای من صحبت کردید. از آنها در ایران هم هستند و در اروپا مراقب شما خواهند بود. آیا شما می دانید که این بزرگترین سرمایه ایست که می توانید در آینده

برای خود اندوخته کنید؟ خیال نکنید که مردم ایران همیشه گرفتار چنین رخوت و جمودی که الان مشهود است خواهند بود. مگر نمی گوئید که تا چند سال دیگر جنگ جهانی در می گیرد و کوچکترین سرو صدا این بساط را برهم می زند؟ بگذارید این سرپوش خفقان برداشته شود. آنوقت خواهید دید که در گوشه همین مساجد و مدارس از میان همین و کیلان جیره خوار و مزدور، از میان همین قضاتی که در برابر شما تا کمر خم می شوند، خواهید دید که میان همین ناهمهها و همین عمله ها و دهاتیها کسانی هستند که سرو صدا راه می اندازند. زیر علم شما سینه می زنند و صادقانه برای تکان این کشور نفرین شده جانبازی می کنند. اینها از هم اکنون مراقب شما هستند، آنوقت نام نیک برای شما سرمایه ایست که هیچکدام از رجال کنونی از آن برخوردار نخواهند بود، حتی رجال سابقه داری که اکنون کنج خانه لمیده و دم نمی زنند و منتظر فرصت هستند. حق هم همین است، حق هم همین است. برای اینکه هیچکدام از آنها مانند شما جرأت و دلیری به خرج نداده اند و با دیکتاتور در نیفتاده اند...»

«یک ساعت با او صحبت کردم. خودخواهی او را برانگیختم. هر وقت می دويد توی حرف من، فرصت حرف زدن به او نمی دادم. نوع دیگر استدلال می کردم. گاهی خنده اش می گرفت. گاهی فکر گستاخ مرا تحسین می کرد، زمانی متفکر می شد و حوادث را پیش بینی می کرد. استاد را نمی توانست فرار دهد. می توانست او را از زندان نجات دهد و به تبعید بفرستد. من قبول کردم. این آخرین پناهگاه من بود. این آخرین وسیله ای بود برای نجات تنها معشوق خود در زندگانی برایم باقی مانده بود. چاره ای نداشتم. یا می بایستی او را قانع کنم... یا اگر موفقیت نصیب نمی شد، نمی دانستم چه بکنم. بالاخره به من قول داد که یکر است برود به دربار و آنجا با شاه صحبت کند و بکوشد او را متقاعد سازد که رهائی استاد، مخصوصاً حالا که دیگر از او کاری ساخته نیست، به سود اعلیحضرت است. به او خواهد گفت که ما کان در میان مردم فهمیده نفوذ دارد. رجال وقت او را می شناسند. دستگیری او نارضایتی تولید کرده، کشتن او در مطبوعات خارجه سرو صدا راه

خواهد انداخت و صلاح در اینست که موضوع را از لحاظ سیاسی مورد توجه قرار داد. ایراد می‌گرفت و من می‌کوشیدم او را قانع کنم. جالب اینست که من خودم هم به حرفهائی که می‌زدم، ایمان نداشتم و آنچه را که از خداداد یاد گرفته بودم، تکرار می‌کردم. پرسید: «خوب، اگر نقشه ما عملی شد و ما چنین خبری به روزنامه‌های دنیا دادیم، آنوقت کینه شاه از استاد بیشتر خواهد شد و یقیناً او را سربه‌نیست خواهد کرد.» اول جوابی نداشتم بدهم؛ زیرا حقیقتی در آن نهفته بود. اما برای من از این ستون به آن ستون فرج بود. حالا باید او را از زجر و نابودی نجات داد. چه کسی می‌داند که فردا چه خبر خواهد شد. گفتم: «نه، اینطور نیست. اگر شما به دنیا اعلان کنید که دستور دادند او را در زندان مسموم کنید و شما به این جنایت تن در ندادید، نمی‌توانند او را بکشند. زیرا راستی گفتار شما مسلم می‌شود. از اینجهت هم شده استاد در امان خواهد بود. اما چه بهتر اگر می‌توانستید او را از ایران فرار بدهید.» هرچه کردم زیر بار فرار او نرفت. حتی مرخصی او را صلاح نمی‌دانست. یقین داشت که جلب سوءظن خواهد کرد. مخصوصاً با گزارشی که سابقاً درباره ملاقات او با مخالفین رژیم دیکتاتوری در برلن به شاه داده بودند مرخص کردن استاد غیر ممکن بود. فقط موافق بود که او را به یکی از شهرهای خراسان بفرستد و به همین قصد از پیش من یکراست به دربار رفت.

«قرار ما این شد که در خانه منتظر باشم و هر وقت به شهربانی برگشت از آنجا به من تلفن کند و من به دفترش بروم و از نتیجه اطلاع حاصل کنم.»

«هنگام خدا حافظی دست مرا بوسید، می‌خواست لبهای مرا ببوسد. اما من صورتم را چرخاندم و او توانست فقط گونه راستم را ببوسد. نتیجه این شد که او را با یک صاحب‌منصب و دو مأمور اداره سیاسی به کلات تبعید کردند. دیگر از او خبری ندارم.»

زن ناشناس سکوت کرد. آرنج چپش را روی میز گذاشته و با دستش پیشانی‌اش را نگهداشته بود. چشمهایش را بسته بود و سرش را تکان می‌داد. شاید منظره آخرین ملاقات را از نظر می‌گذراند. خیلی میل داشتم بدانم که چرا جرأت نکرد برای آخرین بار او را ملاقات کند. این زن دیگر در نظر من قابل احترام و ترحم بود. عجیب این است که فداکاری خودش را بحساب نمی‌آورد. گوئی شرم داشت از اینکه این گذشت به این بزرگی را در زندگی بخاطر استاد کرده است. من به چشمهای پرده نقاشی نگاه می‌کردم. هیچ رمزی در چشمهای زنی که در برابر من نشسته بود وجود نداشت. استاد او را نشناخته بود.

برای اینکه او را به حرف وادارم گفتم: «نقشه شما عملی شد، چون یادم می‌آید که در سالهای آخر دوره دیکتاتوری، یکی از رؤسای شهربانی، اسمش یادم نیست، حتماً همین سرتیپ آرام بوده است، از ایران فرار کرد و هرگز برنگشت. در آن موقع داستانها میان مردم رواج داشت و حتی شنیدم که مطبوعات اروپا حکایاتی از قول او نقل کردند.»

جوابی نداد. حرفهای مرا می‌شنید، اما در خطوط صورتش عکس‌العملی بروز نمی‌کرد. مجبور شدم ازش سؤال کنم: «بله، معلوم شد که زن سرتیپ آرام شدید و البته وقتی خبر مرگ استاد را شنیدید، قولی که داده بودید، پس گرفتید و باز به ایران برگشتید. اجازه بفرمائید یک سؤال دیگر از شما بکنم. الان گفتید که یکبار دیگر او را دیدید ولی

جرأت نکردید با او صحبت کنید، دلم می‌خواست با چند کلمه در این باره هم توضیح می‌دادید.»

زن ناشناس اشک می‌ریخت. «آقای ناظم، این بزرگترین سر زندگی من بود. هیچکس از آن خبر نداشت. برای اینکه درباره کارهای دیگر من، بالاخره کسانی بودند که کمابیش اطلاعاتی داشتند. حتی از روابط سیاسی من با او بالاخره، همانطوریکه می‌دانید، پلیس اطلاع داشت. اما هیچکس جز آرام نمی‌دانست که من او را از زندان نجات دادم. تمام زندگی خود را فدا کردم، به امید اینکه او را نجات داده‌ام، در صورتی که...»

گریه به او فرصت نمی‌داد اشک از چشمهایش می‌ریخت و هق هق - کنان صحبت می‌کرد.

«... در صورتی که اگر کمی جرأت داشتم، کمی بیشتر گذشت می‌کردم، آخ، اگر کمی او به من بیشتر میدان می‌داد و در آن روزهای مبادا که احتیاج به کمک من داشت، مرا نزد خود می‌پذیرفت و مرا بیشتر تشجیع می‌کرد، او را از دست نمی‌دادم، از او دست بر نمی‌داشتم، به تبعید همراهش می‌رفتم، با پول، بارشوه، با نفوذی که خودم داشتم، با روابطی که خانواده من با زمامداران وقت داشتند، شاید پس از یکی دو سال او را از تبعید برمی‌گرداندم و همانجا وسائل زندگیش و کارش را فراهم می‌کردم و او را به سود زندگی می‌ربودم. «حالا می‌فهمید که چرا نمی‌خواستم خودم را معرفی کنم. نمی‌خواستم حتی به شما هم که از تاریکترین زوایای روح من با خبر شدید، بشناسانم و بگویم که من زن سابق رئیس شهربانی بوده‌ام، همان رئیس شهربانی که استاد ما کان نقاش را دستگیر کرد و او را به تبعید فرستاد. من دوست خود را، معشوق خود را، کسی را که تنها انسانی بود که من می‌توانستم با او زندگی کنم، در سختترین دقایق زندگیش تنها گذاشتم و با دشمنش، با خونین‌ترین دشمن آرزوها و امیدواریهایش زناشوئی کردم. بله، این را او هم می‌دانست. زیرا یکی دو هفته بعد مهر بانو نامزد خداداد که پزشک کود کان شده بود، به ایران برگشت، تا درباره اوضاع و احوالی که در نتیجه دستگیری استاد پیش آمده بود، تحقیقات

کند و زمینه را برای مسافرت خداداد به ایران فراهم سازد. در همان دو سه هفته‌ای که پس از قرار و مدار با سرتیپ در ایران ماندم، مهربانو روزی به ملاقات من آمد. اما من به او فرصت ندادم که درباره کارهای جاری که از آن اطلاع داشتم، صحبت کند. با همان خنده‌های مصنوعی و روی‌گشاده ساختگی به او گفتم که عقد کرده هستم و تا چند روز دیگر به پاریس بروم. البته استاد هم از آن اطلاع حاصل کرده و بهمین جهت تابلو را ساخته است. کی تقصیر داشت؟ آیا من گناهکار بودم یا او که مرا به این روز سیاه نشاند است...»

«وقتی به اتاق رئیس شهربانی رفتم، خیلی خوشحال بود. همینکه وارد شدم، آجودان خود را صدا زد و گفت: «کسی اینجا نیاید، بفرستید ما کان نقاش را هم از زندان بخواهید. باشد تا صدایش کنم.» وقتی آجودانش رفت، از پشت میز بلند شد، پیش من آمد. دست مرا گرفت و گفت: «خواهش شما را انجام دادم. همین امروز او را می‌فرستم به کلات.» پرسیدم: «کار دشواری بود.» گفت: «کار دشوار ما از امروز به بعد است. تا دو ماه دیگر آماده مسافرت خواهم بود. شما چه می‌کنید؟» گفتم: «تذکره مرا بگیرید. من همین روزها می‌روم به پاریس.» گفت: «مراسم عقد را کجا برگزار می‌کنیم؟» گفتم: «مراسم عقد را همینجا بی‌سرو صدا برپا می‌کنیم. مادرم هم حضور داشته باشد، بد نیست.» گفت: «بسیار خوب.» پرسیدم: «استاد می‌آید حالا اینجا؟» گفت: «می‌خواهید ببینیدش؟» گفتم: «نه من با او کاری ندارم.» گفت: «اگر بخواهید می‌توانید با او تنها صحبت کنید. می‌گویم اطاق انتظار را خلوت کنند. بنشینید و هر چه می‌خواهید باز هم توطئه بچینید.» خود را آرام نشان می‌دادم. خنده‌های ساختگی و چشمهای درخشان من او را فریب داده بود و واقعاً تصور می‌کرد که هیچ مایل به ملاقات او نیستم. «بلند بلند خندیدم و گفتم: «نه سرتیپ، من دیگر زن شما هستم و هیچ میل ندارم با مرد نامحرمی تنها صحبت کنم.» گفت: «شاید لازم باشد با او چند کلمه‌ای صحبت کنی و به او بگویی که تونجاتش دادی.» گفتم: «ابداً، اگر بفهمد که به کمک شما در رهائی او دستی داشته‌ام، بار دیگر خود را به زندان خواهد انداخت.» پرسید: «می‌خواهید که من

به او اشاره‌ای بکنم؟» گفتم: «هرگز چنین کاری نکنید! خواهش می‌کنم او را نرنجانید. دلداریش بدهید. بگوئید که مورد عفوملو کانه واقع شده و علتش همین است که هنرمند بزرگیست و حیف است که در تهران بماند و به کارهایی که شایسته او نیست پردازد، از این جهت مدتی دور از تهران خواهد ماند و همینکه آنها از آسیابها افتاد می‌تواند به‌خانه‌اش برگردد و به کارش برسد. آیا نوکرش هم همراه او خواهد رفت؟»

— نه، نوکرش هم حبس است.

— مگر او را مرخص نمی‌کنید؟

— هر دوشان را مرخص می‌کنم. اما نوکرش را همراهش

نمی‌فرستم.

«آجودان وارد اطاق شد و گفت: «قربان زندانی حاضر است.»

— اطاق انتظار را خلوت کنید. می‌خواهم آنجا با او صحبت کنم.

«سرتیپ از اطاق خارج شد. صدای او را می‌شنیدم. آیا می‌توانستم

بروم و به او بگویم که محض نجات او به‌سهل‌ترین کاری که ممکن بود

دست زدم و خود را در آغوش مرد خودخواهی که جز تن خود و

احتیاجات آن هیچ چیز مقدسی در زندگی نداشت، انداختم؟ این جرأت

در من نبود و من نمی‌خواستم به او بگویم که چگونه چنین تصمیمی

گرفته‌ام.

«یک ربع ساعت رئیس شهربانی در اطاق مجاور با او صحبت

می‌کرد. مثل اینکه مرا دستگیر کرده‌اند و می‌خواهند به‌جای او

به زندان اندازند. قلبم بشدت می‌تپید که از حرکت سینه‌هایم شرمم

می‌آمد. می‌توانستم گفتگوی آنها را بشنوم، اما نمی‌خواستم. رئیس

شهربانی ملایم و مؤدب صحبت می‌کرد. استاد فقط گوش می‌داد و

بندرت جوابهای مقطع می‌داد. یکبار بلند شدم تا نزدیک در رفتم،

دستگیره را گرفتم که شاید او را از لای درز در تماشا کنم. صدای

تلفن رئیس شهربانی مرا ترساند. برگشتم و جای خودم نشستم.

«سرتیپ با قیافه آرام و خندان به اطاق خودش برگشت. گوشی

تلفن را برداشت و جواب کوتاهی داد. آنوقت آمد بطرف من. دست

مرا گرفت و مرا بطرف پنجره برد و گفت: «بیائید تماشا کنید!»

«با گردن کشیده، در لباس آراسته و اتوخورده، باتفاق یک

صاحب‌منصب و دو‌مأمور اداره سیاسی از پله‌های شهربانی پائین می‌رفت.

پاسبانها به او سلام می‌دادند و راه باز می‌کردند. استاد آرام سرتکان

می‌داد. وقتی از پله‌ها پائین رفت، کمی مکث کرد، نگاهی به آسمان

انداخت، سینه‌اش را فراخ کرد، گویی دارد نفس عمیق می‌کشد.

«این آخرین باری بود که او را دیدم و همین منظره در خاطره من

نقش بسته است.

«آقای ناظم، خواهشمندم کوتاه کنید. دیگر سؤالی نکنید. من

دیگر چیزی ندارم به‌شما بگویم. تازه هم هیچ چیز به‌شما نگفته‌ام.

آنچه درون مرا می‌کاود و می‌خورد، هنوز هم گفته نشده. اگر من

می‌توانستم آنچه را که درون مرا می‌سوزاند بیان کنم، آنوقت

شاعر می‌شدم، نویسنده، نقاش و هنرمند بودم و حال نیستم. شما

زندگی استاد را از من می‌خواستید، برایتان حکایت کردم. از زندهای

مانند من که زندگیشان فدای هوا و هوس مردان این لجنزار شده،

فراوان هستند. از شما ممنونم که آنقدر حوصله به‌خرج دادید و داستان

شومی را که مربوط به کار شما و علاقه شما به زندگانی استاد نبود،

شنیدید. تابلوتان را ببرید! دیگر من به این پرده هیچ علاقه‌ای ندارم.

استاد شما اشتباه کرده است.

«این چشمها مال من نیست!»

پایان

آذر ۱۳۳۰ — اردیبهشت ۱۳۳۱

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com